دنیای کتاب الکترونیکی رمان ،جاوا ،آندروید تبلت و pdf

http://bookmarket2012.blogfa.com



نام کتاب : کدامین نگاه

نویسنده : ساغر .ش

به نام خداوند عاشق ها و معشوق ها خداوندی که عشق را در ذره ذره وجود هستی قرار داد تا عاشق شویم و

عاشق بمانیم خداوندی که نامش راهنمای هستی است و خودش اعتبار هستی.....

فصل اول

برای بار چندم خودم را در آیینه نگاه کردم با خودم شروع کردم غر زدن آخه این چه قیافه ای که من دارم آخه خدا جون نمیشه منم خوشگل می آفریدی و در حالی که با حرص موهایم را شانه می زدم گفتم آخه خدا جون چی می شد :چشمهای مینا روبرای من می ذاشتی؟ یا موهامو مثل مامان پر و تابدارو طلایی می آفریدی؟ مادوتا خواهر بودیم با اختلاف ۱۱ ماه ولی از لحاظ قیافه میشه گفت با اختلاف رقم نجومی..... !!! مینا خواهرم پوست سفیدی داشت با موهایی شبیه مامان پر و تابدارو طلایی .بینی خوش فرم.لب و دهان قلوه ای خیلی ناز .آدم هر موقع نگاهش میکردحظ وافر میبرد بین دوستان معروف بود به سرندی

پیتی از لحاظ هیکل هم مثل باربی بود خلاصه قیافه مکش مرگ پسر کشی داشت.....بعد من بدبخت موهای مشگی چشم و ابروی مشگی پوست سبزه بینی که اساسی باید تعمیر می شد لب و دهن معمولی از لحاظ هیکل هم همیشه رژیم بودم با این حال کمی توپول ..... برس را روی میز قرار دادم همین طور که شلخته وار به سوی تخت میرفتم با غر غر خسته کننده ای گفتم: آخه خدا جون نمی دونم وقتی مینا رو آفریدی منو برا چیت بود ؟اگه من دنیا نمیومدم آفرینشت ناقص می شد؟ بعد با گیره موهایم راسفت کردم و دمر افتادم روی تخت ..کتاب تست را پیش چشمم قرار دادم و شروع کردم تست زدن تصمیم داشتم امسال پزشکی را حتما قبول بشوم برای همین یک سال بود مرتب درس می خواندم و تست می زدم ...همین جور که برای خودم وقت می گرفتم و تند تند تست میزدم در باز شد سرم را که بلند کردم مینا را دیدم که با عصبانیت دارد اتاق را نگاه میکند بعد مثل اسپندرو ی آتیش هی بالا و پایین می رفت و غر میزد/

مینا:خدا بگم چکارت کنه ساغر آخه این چه اتاقیه.....؟ بیشعور یه کم اون هیکل گندت رو تکون بده نترس لاغر نمیشی؟ آخه این اتاقیه که من تحو یلت دادم؟ از دستت دیگه خسته شدم هر چی هم به مامان میگم من با این شلخته نمیخوام هم اتاق بشم اصلا گوشش بدهکار نیست ؟.....دیگه داشتم از دست غرغر هایش خسته میشدم اصلا درک نمی کرد من بدبخت وقت حموم رفتن ندارم چه به اتاق تمیز کردن؟ حداقل بگذارد این چند روز را هم بمیرم سر درسم

برای کوزت گری وقت بسیار است... ولی وقتی دیدم که نمیشود بااو حرف حساب زد پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم :چقدر مثل ننه باجی ها غر میزنی؟ مینا که انگار منتظر همین یک کلمه بود چشمهای درشتش را درشت تر کرد و گفت :خفه شو به من میگی ننه باجی؟ و یک دفعه پرید طرفم من هم که خودم را برای پاتک آماده کرده بودم یورش بردم

طرفش ....یک دفعه اه از نهادم بلند شد. چنان بی رحمانه گاز می گرفت که گفتم الان گوشتم را میکند بعد میل می کند نمی دانستم چکار کنم /ولی ناگهان فکری شیطانی به سرم زد چنگ بردم داخل موهای نازنینش رامحکم کشیدم... او هم نامردی نکرد و زود از خجالتم درآمد دست برد موهایم را گرفت و کشید... واقعا درد زیادی داشتم .در حالی که هر دو موهای هم را محکم می کشیدیم گفتم :احمق ول کن! او هم در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت :اول تو ول کن؟ من آرام دستم را کمی شل کردم گفتم: زود باش موهامو ول کن؟ او هم دستانش را شل کرد و آرام ارام موهای همدیگر را رها کردیم... مینا با عصبانیت رفت روی تختش نشست و شروع کرد به گریه کردن من هم که حسابی از دستش نا را حت بودم گفتم چرا مثل سگ هار گاز میگیری؟ نمیشه مثل آدم بگی ساغر ی عزیزم برگه هاتو جمع کن!! با این حرف من چشمهایش مثل وزغ بیرون زد . یک لحظه از او ترسیدم .اگر باز هجوم می اورد می خواستم چکار کنم ؟در حالی که می خواستم لبخند بزنم فقط توانستم لبم را کمی کج کنم

من:خوب بابا الان همه رو جمع می کنم؟ ورق ها را آرام ارام از روی تخت خوابش برداشتم بعد شروع کردم جزوه هایم را از کف زمین جمع کردن مینا هم وقتی دید کوتاه امده ام کمکم کرد چند دقیقه بعد کار هر دو تایمان تمام شد لبخندم را کمی پررنگ کردم

گفتم اشتی؟؟مینا هم که کاملا معلوم بود اصلا حوصله این مسخره بازی ها را ندارد زیر لب گفت : خوب .....منم دیگر بی خیالش شدم نشستم سر درسم چنان غرق درس بودم که اصلا متوجه نشدم مینا کی از اتاق خارج شد من و مینا هم در ظاهر

اختلاف داریم هم در اخلاق مینا از بس از همه طرف مورد توجه قرار گرفته خیلی خود خواه شده همیشه خودش را از همه بالا تر می گیرد ولی من بدبخت.....آخه چون مینا شکل مامان است خانواده ی مادری ارادت خاصی به او دارند خاله نرگس همیشه میگوید: مینا عروس گل خودمه زن دایی اکرم هم هر موقع مینا را می بیند اینقدر قوربون صدقه اش می رود که یک بچه ی یک ماهه هم منظورش را متوجه می شود ولی من بی چاره ...نه کسی به من ابراز علاقه میکند نه اصلا تحویلم می گیرند. نه اینکه عقده داشته باشم ولی خوب یک ذره تو ذوقم میخورد. اولها خاله نرگس وقتی مرا میدید میگفت: نمی دونم حکت خدا چیه ناهید جون این دوتا چقدر با هم اختلاف دارن... کاش ساغر هم کمی به تو میرفت .بعد مثل اینکه می خواهد بچه گول بزند می گفت: البته ساغر جون نمکیه! بعد پشت چشمی نازک می کرد و می گفت: ساغر شبیه خانواده پدریشه دیگه چی میشه کرد؟؟؟؟ مادر هم با چشم و ابرو به او می فهماند که نباید پیش من حرف بزند لبش را گاز می گرفت و می گفت: این چه حرفیه خدا پیشونیشون رو سفید کنه ؟از قدیم گفتن پیشونی منو کجا می شونی ؟؟از تخت بر خاستم بعد مثل ایکیو سان انگشتهایم را خیس کردم و دایره وار روی سرم حرکت دادم

بعد چون مثل اول سریال ایکیو سان به جایی نرسیدم در حالی که با خودم حرف میزدم کتاب تست را زیر بغل زدم و از اتاق در امدم وبه طبقه پایین رفتم .....خانه ما در نارمک قرار داشت یک خانه معمولی که پدر محترم زحمت کشیده بود دو تا اتاق بالای خانه ساخته که یکی از اتاقها

را به من و میناداده بود ....و اتاق دیگر مال میهمان ....یک خواب هم طبقه پایین بود که اتاق خواب خودشان شده بود .خانه ی جمع و جوری بو د.کمتر میهمانی میدادیم چون مادرم کارمند بود همیشه از زیر میهمانی دادن در میرفت.! پدر و مادرم با هم در یک شرکت صادرات واردات فرش کار می کردند. پدرم شیرازی و مامان شمالی هر دو در دانشگاه شیراز درس خوانده اند و خلاصه عشق و عاشقی و بعد ازدواج..... مامان هر موقع از آن وقتها تعریف می کرد گل از گلش می شکفت من و مینا هم ثمره ی این عشق آتشین بودیم بعد از درس بابا تو شرکت استخدام میشود ..و چون خیلی زز تشریف داشته!! از یک طرف هم مادرم میترسیده همسر نازنینش را گرگهااداره (خانمهای بیچاره که به نظر مادر عزیزم گرگ بودند) از دستش در بیاورند خودش را به هزار زور و زحمت در همان شرکت جا می دهد وقتی من و بعد مینا دنیا آمدیم ۲سال بعد به تهران منتقل می شوند . بعد ما را به پیرزن مهربانی به نام مهربان می سپارند و .....از کودکی حضور مادر را کمتر احساس می کردم ولی مهربان همیشه مواظبمان بود بزرگتر که شدیم مینا شد بچه ی در جایی مادر و پدرم ...منم در خانه سیر میکردم. همیشه به مینا حسودیم میشد در میهمانی ها... در مدرسه... در خیابان... در خانه.... در همه جا مینا مورد توجه بود .....بعضی مواقع پیش خودم میگفتم قیافه من هم بد نیست؟ خیلی ها عاشق چشم و ابرو مشکی هستند؟ ولی ...با وجود مینا من از دور خارج بودم.. از قدیم هم گفتن عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد چون یکی از علتهای درس خواندن من همین چیز ها بود .....های کجایی ؟؟؟؟یک دفعه به خودم آمدم مثل احمقها از اتاق در امده بودم و همین طور بی حرکت داشتم فکر می کردم .مینا بود که صدایم می کرد و مرا از هپروت در می آورد نگاهش کردم نیشخندی زد و گفت : میشه بگی چته ؟ از کی دارم صدات می کنم؟ اصلا معلوم هست کجایی؟؟ بعد مثل اینکه موضوع مهمی کشف کرده باشد. چشمهایش را تنگ کرد و گفت :نکنه عاشق شدی؟ در حالی که شانه هایم را بالا می دادم گفتم :برو گمشو الان فکر هر چی باشم .....اه عشق و عاشقی رو بریز دور.... جزوه هایم را روی میز انداختم و به اشپزخانه رفتم مهربان داشت غذا درست می کرد. از پشت سر پاور چین پاورچین خودم را به او رساندم دستانم را دور گردنش حلقه کردم پشت گردنش را بوسیدم مهربان برگشت ...وای ساغر تویی یه لحظه ترسیدم دختر

دیگه بزرگ شدی؟ آخه این چه کاریه که می کنی ؟نگاهش کردم حضور این پیرزن همیشه پررنگ تر از پدر و مادر برای من بود .پیرزنی که مثل ننه نقلی همیشه زیر روسری بلندش یک سنجاق بزرگ می بست یک پیراهن دور چین هم همیشه تنش بود که دخترش برایش میدوخت .مینا خوب با او تا نمی کرد ولی من ...عاشقش بودم.... وای هنوز اسم مینا آمد مینا در رشته ریاضی درس می خواند ومن درتجربی کلا مدرسه هایمان جدا بود دوستانمان هم زمین تا اسمان با هم فرق دارند دوستان مینا مثل

خودش اهل مد و شیک .....و دوستان من مثل خودم خانم.....(کی به ماست خودش میگه ترش!!!)

به خدا تو امروز یه چیزیت شده ؟؟؟یک دفعه به خودم آمدم بعللهه هنوز در عالم هپروت سیر میکردم نگاه گیجی به مینا انداختم ...ها چی گفتی؟مینا درحالی که شانه هایش رابالا می انداخت گفت کشمش.....مثل اینکه جن ها از دوباره برگشتن نه ساغر ؟؟چرا مثل عقب مونده ها هاج و واج داری بر و بر منو نگاه میکنی و نیشخند میزنی ؟خدا کنه این دو روز تموم بشه کنکورت رو بدی... ما رو کشتی ؟بعد دستهایش را از هم باز کرد و نفس صداداری بیرون داد و گفت: راحت بشیم... نگاهی به او انداختم و گفتم :خیلی پررو تشریف داری؟ چنان میگی هر کی ندونه فکر میکنه خیلی درس خوندی ؟آرام مثل گربه نگاهم کرد و گفت: من احتیاجی به درس خوندن ندارم بعد خنده ی رذیلانه ای زد و گفت :خوب برای ازدواج یا باید خوشگل بود یا کاره ای؟ من اولی رو که دارم ...توام سعی کن دومی رو بدست بیاری؟ خیلی بدم آمد در حالی که دستهایم را مشت می کردم گفتم: من گه گوله ی نمکم چیه سفید بی نمک؟؟ ولی خوب چون آدم قانعی تو زندگیم نیستم همه کس رو هم قبول ندارم باید حتما به یه جایی برسم ؟که هر کسی جراءت نکنه بیاد خاستگاریم؟ بعد یک دفعه موضوع جالبی به ذهنم رسید گفتم :شنیدم خاله نرگس می خواد بیاد خواستگاریت ؟می دانستم به شهرام خیلی حساسه؟ شهرام پسر خاله امان بود از آن بچه پرروهای زمانه !!!۱۰۰ تا دوست دختر داشت... چنان ابروهایش را تمیز و مرتب میکرد...با آن ریش اجق وجقش.. نکبت !!از صدقه سر بابای بزرگوار پولدارش افتاده بود تو کار دلار و پول؟؟؟ مینا در حالی که عصبانی شده بود گفت : بچه سوسول پررو بره زیر تریلی... فکر کرده من بهش شوهر می کنم مرده شور.....بعد یک دفعه مثل اینکه مطلب تازه ای یادش افتاده باشد .چشمهایش را ریز کرد نگاهی به مهربان انداخت بعد آرام طوری که مهربان نشنود همین طور که ان طرف میز نشسته بود خم شد روی میز من هم که حس فضولیم طغیان کرده بود صندلی را کشیدم جلو خم شدم !!سرمان نزدیک به هم بود

مینا:شنیدم قرص ایکس میخوره؟ .....با ناباوری گفتم نههههه!!!

---آره از جای مطمعنی شنیدم ...بهش معتاد شده

من:کی گفت ؟؟

---زن دایی اکرم میگفت. مطمعنم بدنش تا چند وقت دیگه کرم میزنه؟

من:چی میگیییییی؟کرم ربطی به اکس نداره !!!!!!!

مینا:نمی دونم میگفت خاله اینها می خوان زود براش زن بگیرن که مثلا آدم بشه

من:شوخی می میکنی ؟دختر مردم رو بدبخت کنن که پسرشون آدم بشه دیونه ها!!!!

مینا:آره خاک بر سرها...بعد خندهی شیطانی رو ی لبانش آمد و آرام گفت: یه چیز دیگه میگن تازگیها گوشش رو هم سوراخ کرده من که داشتم از خنده منفجر میشدم گفتم: دیگه این یکی نوبره؟ زیر ابروهاش که از مال مامان باریکتره؟ با گوشواره ؟ موهای فشن ؟چه جیگری شده؟ مینا هم که خندش گرفته بود گفت :آره سیاه سوخته با اون قد درازش گوشواره هم بندازه دیگه جالبه فقط یه رژ کم داره !!بعد ادامه داد اون هفته با ساسان (ساسان پسر دایی اکبربود که خودش هم دست کمی از شهرام نداشت ولی بلد بود چه جور دل مینا را نرم کند)های با توام خودم را زدم آن راه گفتم دارم گوش می کنم ..مینا ادامه داد آره داشتم می گفتم ساسان و شهرام با هم رفتن پارتی ساسان وقتی میبینه اوضاع خیلی خرابه (آره جون دل بی خاصیتش)بر می گرده ولی شهرام میمونه از قرار ما مورها می ریزن خونه و خیلی هاشون رو می گرن حالال هم شهرام با وثیقه آزاد شده تا دادگاهی مثل اینکه هم قرص مصرف کرده بوده هم تا خرخره مشروب خوره بوده

گفتم ساسان نگفت باکی رفتن ؟مینا:نه ساسان که خودش رفته (آره ارواح شکمش)ولی انگار شهرام بایکی از دوست دخترهاش رفته بوده نمیدانم چرا مینا اینقدر ساده است و گول ساسان را می خورد همین طور که داشتیم آرام آرام پچ پچ می کردیم

یک دفعه مهربان گفت دستتون ....!!آخه چکار پسر مردم دارید؟ نیم ساعته کله پاچه ی اون بدبخت رو گذاشتین بار .....اصلا فکر نمی کردیم مهربان حرفهای ما راشنیده باشد با گنگی نگاهش کردیم و یک دفعه هر دو شروع کردیم خندیدن

مهربان با آن صورت نمکی لبخندی به رویمان زد و گفت :انشاا...همیشه خندون باشید ولی... غیبت بده ! اگه دخترمنید که میگم غیبت دوست شیطونه !در حالی که برمی خاستم گفتم: قوربون مهربون خودم برم باشه ...عزیز جان ...و به طرف دست شویی به راه افتادم. دستهایم را که شستم نگاهی به ساعت انداختم دیگر وقت آمدن پدر و مادرم بود. پیش خودم گفتم :کاش تا آنها نیامده اند نمازم را بخوانم ..سریع وضو گرفته و از پله ها بالا رفتم. جانماز راتازه پهن کرده بودم که صدای ماشین آمد از بالا نگاه حیاط کردم .بععللهه ...مامان و بابا تشریف آوردند سریع چادر را سر کردم و قامت بستم ولی مگر می شد تمرکز کرد همش در فکر صحبتهای مینا بودم این شهرام هم شورش را درآورده بود اصلا نفهمیدم چطور نمازم را تمام کردم سریع چادر نماز را داخل جانماز گذاشتم وپرت کردم زیر تخت خوابم که اگر مینا آمد در اتاق چیزی ریخته پاش نباشد سریع بیرون رفتم و بعد آرام آرام از پله ها پایین رفتم آخر مامان خیلی حساس بود .همیشه تذکر می داد دختر باید وقار داشته باشد. وقتی به پایین پله ها رسیدم مامان و بابا و مهربان و مینا در آشپزخانه بودند.

من:سلام

بابا:علیک سلام دختر خوبم... خانمی چند بار بهت بگم نمازت رو اول وقت بخون ؟

من: بابا هنوز نیومده شروع کردی ؟بذار اول برسی بعد

بابا: ببین دختر گلم تو که نماز می خونی پس باید بدونی نماز اول وقت یه چیز دیگس ؟

با بی حوصلگی گفتم :چشم شما ببخشید... مینا در حالی که لبخند مسخره ای روی لبش نقش بسته بود گفت :حالا پاشو بیا شامت رو بخور؟ مینا اصلا نماز نمی خواند کسی هم به او کاری نداشت ولی من که رعایت می کردم .....بگذریم شام را با شوخی من و مینا و خنده ی بابا و مامان صرف کردیم .بعد پدر و مادر و مینا به هال رفتند. همیشه بعد از شام سفره با من بود در هفته مهربان یکی دو روز می آمد کمک... باز هم دلم نمی آمد که پیرزن خودش تمام کارها را انجام دهد .برای همین بعد از شام کمک مهربان سفره راجمع می کردم آن شب هم مثل همیشه چایی را ریخته و به هال بردم بابا و مامان داشتند طرح یک فرش را نگاه می کردند چایی را روی میز قرار دادم و خودم روی یکی از مبلهای تکی ولو شدم.

من:حالا این چیه که دارین با دقت نگاه می کنید ؟از صبح تا حالا ندیده بودین که الان اینقدر مشتاقانه نگاش می کنید؟ بابا در حالیکه میخندید دستهایش را بالا آورد و گفت: تسلیم ...بعد با خنده به طرف مادر برگشت و و گفت خانمم جمعش کن .....شب خوبی بود بعد از کلی تعریف از اینطرف و آن طرف به اتاقمان رفتیم و خوابیدیم به قدری در روز تست میزدم ....در خواب هم مرتب یا سوال جواب میدادم یا درس می خواندم. صبح هم با بدن خسته از خواب بر می خواستم همیشه دعا می کردم این چندروز زود تر بگذرد و چه زود گذشت.... آن روز بعد از دادن کنکور... سریع تمام جزوه ها و کتابهایم را جمع کردم .داخل کارتن گذاشتم. و به زیر زمین انتقالش دادم. که اصلا قیافه شان را نبینم. مینا که روز قبل زحمت کشید تمام جزوهها و کتابهایش را روی هم گذاشت و به وسط حیاط برد و مراسم سرخپوستی به جا آورد و همه را آتش ز.د هر چه به او گفتم دیوانه اگر قبول نشدی چه کار می خواهی بکنی ؟؟ شانه هایش راباالا انداخت و گفت در س تمام ...دیگه نمی خونم پوستم خراب می شه.

من:آخه نه خیلی هم خوندی.....بعد.. نابغه درس به پوست چه ربطی داره ؟مینا با عشوه نگاهم کرد و گفت : همینه دیگه هی خرخون می کنی از این چیزا غافلی ...دیگر به حرفش گوش ندادم روی تخت دراز کشیدم بابا قول داده بود اگر پزشکی قبول شوم برایم لب تاب بخرد مامان هم به مینا قول داده بود اگر مهندسی بالایی قبول شود هرچه می خواهد برایش بخرند .چشمم که از مینا آب نمی خورد... ولی به خودم امیدوار بودم. دستهایم را باز کردم تا خستگی این چند وقت را از بدنم بیرون کنم خمیازه ای کشیدم و همان طور خوابم برد. ولی چه خوابی ...دائم در حال دویدن بودم نمیدانم از دست چه کسی فرار می کردم که ناگهان از بالای کوه خودم را پرت کردم... آخ.....تمام بدنم درد گرفته بود. چشمهایم را که باز کردم بعللهه از سر تخت افتاده بودم. خودم را کشان کشان کشیدم طرف تخت. و باز هم دراز شدم ولی دیگر خوابم نبرد قبل از کنکور کلی برنامه ریزی کرده بودم که جمعه ها کوه بروم وسط هفته سینما ....رمان بخوانم.... باشگاه بدن سازی..... .ولی بعد از دادن کنکور حتی فکرش اذیتم می کرد برخواستم بی حوصله آرام آرام رفتم پایین مینا طبق معمول داشت با تلفن صحبت می کرد تا من را دید نمی دانم چرا صدایش را آرام کرد و به مخاطبش گفت فعلا ....خداحافظ.... بعدا" زنگ می زنم نگاهی به مینا انداختم و گفتم مشکوک می زنی؟

مینا:نه بابا یکی از بچه های مدرسه بود داشتیم در مورد کنکور حرف میزدیم . منم داشتم باهاش همدردی می کردم در حالی که به طرف آشپزخانه می رفتم گفتم آها همدردی ....مینا مثل خروس جنگی اماده نبرد به طرفم آمد و گفت :مسخره می کنی؟

من:نه بابا چکارت دارم .آخه دیدم خیلی آروم همدردی میکردی .بعد آرام لپش را کشیدم و مثل بچه ها گفتم خواخر مهلبان حلفتو قبول دالم .و در حالی که می خندیدم به طرف یخچال رفتم .از بچگی عادت داشتم مرتب در یخچال را باز کنم آن روز نگاه کلی به یخچال انداختم شیشه آب را برداشتم و لاجرعه سر کشیدم .این هم یکی دیگر از اخلاقهای گند من بود دوست داشتم آب را با شیشه بخورم اولها مادرم دعوایم می کرد وقتی دید افاقه نمی کند یک شیشه مخصوص برای من خرید و داخل یخچال گذاشت که حد اقل فقط از شیشه خودم آن بخورم . به هال رفتم کسی نبود با خودم گفتم: اگه قبول نشم چکار کنم ؟؟؟؟؟؟؟حتی فکر کردن به این موضوع برایم عذاب آور بودبا هر بدبختی آن مدت را سر کردم روزی که بچه ها گفتند: شب اسامی قبول شدگان را در اینترنت می گذارند از ترس و اضطراب دائم در دستشویی بود م نمی دانم چرا وقتی مضطرب میشوم کلیه هایم اینقدر فعال میشوند؟ آن روز اینقدر حالم بود که مادرم ترجیح داد خانه بماند ؟بر عکس من مینا اصلا انگار نه انگار... نشسته بود و برای خودش تلوزیون نگاه می کرد. بعضی وقتها دلم می خواست مثل او بودم... ریلکس... ولی نه من نمی توانستم مثل او باشم تا شب فقط در حال نذرو نیاز کردن بودم بالاخره شب فرارسید وپدرم آمد مینا که حالش از همه بهتر بود پشت کامپیوتر نشت و شروع کرد به گشتن داشتم قبض روح می شدم چشمهایم را بسته بودم و مثل دعاگران دایم ورد می خواند م که با صدای جیغ مینا چشمانم ناخود آگاه باز شد مینا:وای ساغر تبریک بابا ایول داری دو رقمی اصلا" باورم نمی شد با دقت نگاه کردم وای خدا جون داشتم از خوشحالی سنگکوب می کردم!!

پدر و مادرم بغلم کردند و تبریک گفتند .مهربان گریه می کرد. در حالی که بغض خوش حالی گلویم را میفشرد نزدیکش رفتم گفتم چرا گریه می کنی؟ مهربان گوشه روسریش را به بینی خود نزدیک کرد فین محکمی زد (همیشه از این عادتش بدم می آمد)ولی آن موقع اصلا حواسم به این چیزها نبود. خوشحال بودم و او هم شاد ....بغلش کردم محکم مرا درآغوش گرفته بود و می گفت: قوربونت برم ساغر جون می دونستم قبول می شی؟ بعد سرش را بالا آورد و گفت خداجون ممنونت دخترم قبول شد .بعد مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشد گفت :برم برا دخترم اسفند دود کنم برا خانم دکترم... چنان احساس شعفی به من دست داد... وای.... خانم دکتر....حظ کردم. با صدای مینا همه به سمتش برگشتیم

--- اگه ابراز علاقتون تموم شده ببینم منم قبول شدم یا نه ؟مثل اینکه همه فهمیدیم زیاده روی کرده ایم مثل بچه ای که مادرش دعوایش کرده آرام سرمان را پایین انداختیم مادرم آرام یک طرف لبش را گاز گرفت و با چشم و ابرو به همه فهماند آرام باشیم. مینا شروع کرد به گشتن او هم قبول شده بود ولی رتبه اش چنگی به دل نمی زد اگر توقع نداشته اش را پایین می آورد امکان قبولی داشت. مامان و بابا داشتن از خوشحالی در آسمان پرواز می کردند مرتب با هم حرف می زدند و برای جشن برنامه ریزی می کردند. من که اصلا از این جور برنامه ها خوشم نمی آمد بدون اینکه کلامی در موردش صحبت کنم رفتم اتاق خودمان پشت سرم مینا وارد شد معلوم بود زیاد سر حال نیست روی تختش نشست و در حالی که به یک نقطه خیره شده بود گفت: ساغر خوش به حالت به نظرت منم می تونم جایی قبول بشم؟ در حالی که چشمهایم از تعجب گرد شده بود گفتم:تو که تا دیروز اصلا برات مهم نبود حالا چی شده؟؟؟؟ صورت غمگینش را به طرفم آورد و گفت: نمی دونم چرا بهت حسودیم میشه !یک دفعه خنده ی پر حرصی کرد و گفت: بابا بیخیال ...منم یه جایی قبول می شم؟اصل اینه که برم دانشگاه. دولتی نشد آزاد... بعد قیافه جدی به خود گرفت و گفت: یه چیزی بهت بگم به کسی نمی گی؟ منم که می مردم براین جور فضولی ها گفتم :نه به خدا

ساغر: اصلا تصمیم ندارم ایران بمونم به هر طریقی شده می خوام برم خارج ...بعد چشمهای خوش حالتش را ریز کرد و گفت: می گن اونجا خیلی آزادیه ساسان تعریف می کنه می گه تا نری نمیدونی؟ اونجا اصلا مردا جرات ندارن به زنها زور بگن... ساسان خیلی از آونجا تعریف می کنه!

گفتم ساسان این همه اطلاعات رو از کجا اورده ؟مینا گفتک ساسان خیلی چیزها میدونه.... واقعا برایش نگران شده بودم گفتم :تو روخدا مینا این حرفا چیه میزنی ؟مینا مثل اینکه با بچه طرف است گفت: آخه تو که نمیدونی؟ بعد مثل اینکه چیز تازه ای یادش آمده باشد ادامه داد آها همین ماهواره دیدی چه راحت زندگی می کنن!!بعد برای اثبات فرمایشاتش گفت: ساسان می گه اونجا آزادی هر جور دلت خواست زندگی کنی! گفتم مگه اینجا نمیشه؟مینا مثل اینکه می خواهد مگس را از پیش روخود فراری دهد دستهایش را تند تند تکان داد و گفت :ساغر تو هیچی نمیدونی؟ ساسان میگه آدم باید بره.....اصلا حوصله ی چرند پرندهایش را نداشتم. بلند شدم و به پایین رفتم چند روزی گذشت و انتخاب رشته کردیم . از آن لحظه به بعد خدا خدا می کردم تهران قبول بشوم یک روز مینا صدایم زد و گفت :ساغر میای بریم کوه من خیلی حوصلم سر رفته؟ بعد مظلومانه نگاهم کرد و گفت: شاید آخرین فرصت کنار هم بودنمون باشه معلوم نیست که هر دو در یک شهر قبول بشیم؟ من که یک آن نتوانستم جلوی احساس طغیان شده ام را بگیرم پریدم بغلش کردم و گفتم باشه عزیزم میام مینا خیلی دوست دارم ولی...

مینا که از حرکت من عصبی شده بود گفت: برو عقب ببینم با تعجب کنار رفتم و گفتم چی شد؟ یک دفعه؟ مینا با حرکت تندی که به دستهایش میداد گفت: چند بار بگم بیشعور برو حموم !آخه بدنت بو گند عرق می ده !حالمو زدی به هم منم که خیلی بهم بر خورده بود گفتمک بیشعور خودتی من دیروز حموم بودم بعد دستهایم را روی کمرم زدم و گفتم من احمق رو باش می خواستم باهات بیام کوه... کور بشی... خاک بر سر... اصلا هم نمیام! مینا که مثل لبو قرمز شده بود گفت گمشو با این بوی عرقت می خوای بریم کوه یکی که از نزدیکمون رد بشه فکر کنه رفتگر محله ایم؟ حالا هم اومدیم کوه رو تمیز کنیم ؟و در حالی که غر میزد ادامه داد حداقل ادکلنی زهر ماری چیزی بزن تا از این بو در بیای و با گفتن اه حالمو به هم زدی از اتاق خارج شد .میدانستم غلو می کند چون من روز گذشته حمام بودم با این حال فهمیدم کوه هم منتفی شد. بالاخره جواب کنکور هم آمد من در رشته پزشکی شیراز قبول شده بودم مینا کاردانی معماری در همدان بعد از جواب کنکور سیل تلفنها و اس ام اس هابود که سرازیر شده بود.

یک روز که کنار گوشی نشسته بودم تلفن زنگ زد با بی خیالی گوشی را برداشتم و گفتم:بله بفرمایید! که یک دفعه یکی مثل سرخپوستها که دستشان را روی دهانشان میگذارند و صداهای گوش خراشی در می آورند گفت: اوه واییییی توییییی ساغر بعد مثل اینکه خیلی ذوق زده شده جیغ بنفشی کشید که اگر گوشی را سریع عقب نیاورده بودم احتمالا باید در دانشگاه ناشنوایان ثبت نام می کردم گفتم :سلام خاله خوبی ....آره عزیزم تو چطوری شنیدم شدی خانم دکتر گفتم جاننننن نننننن !!!! یگه این یکی نوبر بود .پاک داشت چرند پرند می گفت. گفتم: خاله بزار ثبت نام کنم حالا خیلی وقت دارم خاله:عزیزم ما که بخیل نیستیم تازه بخدا اصلا چشممون هم شور نیست الحمدا... مامانت وقتی گفت کلی ذوق کردم گفتم شکر خدا ساغر اگهچه قیافه ش چنگی به دل نمیزنه ولی خوب حد اقل بخاطر دکتر بودنش رو دستتون نمیمونه !کاملا معلوم بود از حسادت دارد می ترکد آخهرپسر خودش تا سوم راهنمایی بیشتردرس نخوانده بود فقط از صدقه سر پدر دلار فروشش افتاده بود تو این کار و داشت عشق و حال می کرد .دخترش هم تا دیپلم گرفت عشق و عاشقی افتاد سرش و رفت شوهر کرد و الان هم زندگی پر از هیجانی

داردچون هر روز با همسر محترمش دعوا و مرافعه دارد اصلا حواسم دیگر به حرفهایش نبود فقط شنیدم گفت خوب عزیزم مزاحم نمیشم منم خیلی خونسرد گفتم خداحافظ

گوشی را که گذاشتم شانه هایم را بالا انداختم و تلوزیون را روشن کردم. از آشپزخانه یک ظرف تخمه برداشتم و همین جور که تخمه میشکستم خودم را روی مبل رها کردم. سرگرم دیدن راز بقا بودم که دیدم بععللهه مینا خانم با هفت قلم آرایش در حالی که یک تونیک آبی روشن خیلی زیبا با شلوار سفید و روسری سفید یک کیف سفید هم زده بود زیر بغلش داشتن تشریف می بردند بیرون...

از نزدیک من که رد شد بوی ادکلنش مستم کرد در حالی که دستم به دهنم بود

و تخمه میشکستم گفتم کجا؟؟؟؟ اقور بخیر؟؟؟ چپ چپ نگاهی به من انداخت و

گفت خیابون .....بعد با تمسخر نگاهی به من کردو گفت ببخشید خانم محترم دستتو از دهنت در بیار حرف بزن ...ستم را درآوردم و گفتم :خوب بابا توام..... حالا مثل معلم اخلاق حرف میزنی ؟مینا در حالی که کاملا معلوم بود می خواهد مرا از سر خودش باز کند گفت ساغر اگه مامان یا بابا زنگ زدن بگو رفتم کتابخونه باشه؟؟؟؟ ؟؟؟؟؟من هم که دیدم اوضاع به نفع منه گفتم این وسط چی گیره من میاد ؟مینا در حالی که دستش را تکان می داد

گفت :هر چی بخوای ....خدا حافظ .

دلم برایش میسوخت از این زیبایی خدادادی سوء استفاده می کرد. معلوم بود اصلا با من راحت نیست .بی خیال کاسه تخمه را گرفتم دستم و گفتم آخه قربونت برم آخدا مثلا بلا نسبت ما خواهریم هر کی ببینه فکر می کنه همشهری هم نیستم؟ چه برسه به خواهر؟ من مثل شیرازی ها سبزه!!! مینا مثل شمالیها سفید.....

.یکی دو روزی بود که مهربان حالش خوش نبود برای همین خانه ی دخترش رفته بود من هم وظیفه خطیر آشپزی را تقبل کرده بودم. به آشپزخانه رفتم در فریزر را بازکردم بسته مرغ را درآوردم ریختمش داخل قابلمه بعد نمک و زردچوبه و رب را به آن اضافه و زیر گاز را روشن کردم بعد با خیال راحت نشستم جلوی تلوزیون با خودم گفتم :ماشا.... اینقدر تلوزیون برنامه های متنوعی داره که آدم نمی دونه کدوم رو نگاه کنه؟؟ بی حوصله تلوزیون را خاموش کردم کاش حد اقل مهربان خانه بود با او احساس تنهایی نمی کردم در همین احوال بودم که تلفن زنگ زد با بی خیالی گوشی را بر داشتم من:بفرمایید.....ولی هیچ صدایی نشنیدم مثل اینکه تازه از خماری در آمده باشم گفتم الو ....الو.... جوابی نمی آمد با تندی گفتم لالی یک دفعه گفت نه .... جا خوردم اول نگاهی به گوشی کردم از دوباره آن را روی گوشم گذاشتم و گفتم فرمایش صدای مردی بود هم تعجب کرده بودم و هم مشکوک .....سلام گفتم علیک سلام شما؟؟؟؟؟؟؟؟؟گفت ببخشید مینا هست اصلا در تصورم نمیگنجید مینا؟؟؟؟؟؟؟ ؟؟؟؟؟؟؟؟با حالت تندی گفتم جناب عالی یک دفعه نفس پر صدایی از خودش در آورد و گفت ساغر تویی این دیگر از عجایب بود در حالی که تعجب کرده بودم گفتم می گم جنابعالی؟؟؟؟؟ ؟؟؟؟؟گفت بابا منم ساسان سرما خوردم صدام گرفته (ای بمیری ساسان با این حرف زدنت پسره ی ایکبیری مثل اینکه داره جون میده تا حرف بزنه)مشخص بود تا حد مرگ داره سعی می کنه لفظ قلم حرف بزنه .....ببخشید مزاحم شدم ساغر خانم مینا جان هستند گفتم نخیر امرتون گفت نه کار

خاصی ندارم بعدا تماس می گیرم تو دلم گفتم آره جون خودت .... خودتی.....بعد گفت کاری نداری ؟؟؟؟ گفتم نه من اصلا کاری نداشتم تو زنگ زدی .....بعد از خدا حافظی گوشی را گذاشتم پیش خودم گفتم طرف مشکوک میزنه نکنه با مینا.....بعد مثل اینکه به مقدسات عالم توهین کرده باشم زبانم را گاز گرفتم و گفتم نه بابا استغفرا....مینا شاید قرتی بازی در بیاره ولی اهل این کارا نیست یکی دو روز گذشت یک روز که داشتم ظرف می شستم بابا تا وارد خانه شد سلامی کرد و نگاهی به مادر انداخت و گفت خانم یک دقیقه بیا کارت دارم و باهم وارد اتاق خودشان شدند بعد از چند دقیقه بابا از اتاق در آمد و مستقیم رفت سمت تلفن گوشی را برداشت و شماره گرفت در حالی که ظرفها را شسته بودم و داشتم دستهایم را باشلوارم خشک می کردم وارد هال شدم بابا داشت با کسی صحبت می کرد حدس زدم با شیرازه آخه بابا به خاطر زز بودن تا حالا به شیراز خبر قبولی من و مینا را نداده بود فکر کنم وزیر جنگ اجازه صادر کرده بود چون بابا را مستقیم زیر نظر

داشت یک آن گوشم تکان خورد اسم خودم را شنیدم بابا:باشه عزیز چشم به ساغر من هم میگم باشه..... بعد با چشم و ابرو و دست اشاره کرد که بیا تشکر کن من بدبخت هم از همه جابیخبر گفتم از چی تشکر کنم مامان چنان محکم زد تو صورتش که جای انگشتانش باقی ماند بعد آرام طوری که عزیز نشنود گفت هر چی عزیز گفت بگو چشم قبول کن و بعدهم تشکر فهمیدی؟؟؟آبروم رو نبری ....پاک گیج شده بودم گوشی را گرفتم و گفتم سلام عزیز.....سلام دخترم خوبی .....گفتم ممنون شما چطورین آقاجون حالش خوبه عمو محمود چی درسش تموم شده یا نه ؟اون که سری به ما نمی زنه عزیز در حالی که می خندید گفت همه خوبن خانم دکتر شنیدم داری میای پیش خودمون هر موقع خواستی بیای بگو با عمو و آقاجونت میایم سراغت تا ببریمت .....پس قضیه این بود خوابگاه مجانی برام پیدا کرده بودند و داشتن برای عزیزو آقا جون همدم پست می کردند خیلی مودبانه گفتم چشم عزیز مگه

من تو دنیا به این بزرگی چند تا عزیز دارم چنان پیرزن ذوق کرد که گفتم الان ذوق مرگ نشه خوبه.....نه این چه حرفیه خدا بابا و مامانت رو از سرت کم نکنه (چه زود باورش شده فکر کرده راست گفتم)بعد گفت خوب خانمی برم اتاقت رو آماده کنم تا بیای .....جان!!!!!!!!نه بابا چه زود اقدام کرد ولی خودم را از تک و تا نیانداختم و گفتم ممنون عزیز گلم عزیز پرسید راستی مینا چکار کرد با ذوق گفتم قبول شده کاردانی بعد ادامه دادم اینم از خانم مهندش طایفه ....بی مروت چنان جیغی زد مثلا خیلی ذوق کرده که گوشم تا ۲۴ ساعت زنگ میزد بعد گفت راست می گی ماشاا....چه رشته ای با ذوق هر چه تمامتر گفتم معماری یک دفعه تلفن قطع شد ....عزیز..... ....عزیز ....عزیز..... .....ها..... ...نه مثل اینکه هنوز داره گوش میده ..... .گفتم خوشحالی نه ..... آره خیلی ....آخه حیف مینا نباشه طفلک می خواد بنابشه گفتم چی بنا؟؟؟؟ که یک دفعه مینا گوشی را از دستم کشید و سریع گفت سلام عزیز همین جور هاج و واج نگاهش می کردم نمی دانم عزیز چه گفت مینا در حالی که می خواست عصبانیت صدایش

معلوم نباشد گفت نه عزیز جان ....من مهندس میشم .....نه با بنایی فرق داره..... .....آخه آقاجون رو با من مثال میزنی؟..... .....نه باهم کلی فرق می کنیم .....نه بابا دخترها هم از پسش بر میان..... .....خداحافظ ...بی حوصله گوشی را به مامان دادو گفت بگیر مادر شوهرت نطقش باز شده مامان در حالی که سعی می کرد مهربان خودش را جلوه دهد گفت سلام عزیز جون چکار می کنی با زحمتهای ما و شروع کردبه تعریف کردن از مینا که مینا درس زیاد خوانده و دارد نتیجه زحماتش را میبیند و معماری یکی از رشته هایی است که باید رتبه ی خیلی بالایی داشته باشی و..... آنقدر

تعریف کرد که فکر کنم پیرزن بیچاره خوابش برد بعد هم خداحافظی کرد قیافه اش دیدنی شده بود اول پوست سفیدش چنان گلگون شده بود که فکر می کردی پارچه قرمز روی چهره اش کشیده بعد چشمان آبی زیبایش چنان یک دفعه تیره شد که نگو..... نگاهی خشمگین (همانند ببر مازندرانی)به بابا انداخت و گفت بخدا عباس این دفعه از این چرند پرند ها بشنوم ....بعد مثل این که دید ما آنجا نشسته ایم نباید حرف زیر ۱۸ سال بزند (حتما فکر کرده رومون باز میشه)با یه استغفرا... ساکت شد بابا هم خیلی ریلکس گفت خانمم خودت رو ناراحت نکن حرف زیاده مردم حسودی می کنند (بیچاره زز بخاطر ساکت کردن مامان به مادر خودش می گفت حسود واقعا که....)مامان که دیگر اثری از ناراحتی چند لحظه پیش در صورتش نبود گفت راستی عباس باید یه مهمانی درست حسابی بگیریم دیگه ما پدر مادر خانم دکتر و خانم مهندسیم با با هم مثل همیشه حرف آخر را زد چشم گلم.من و مینا هم هیچ کاره فقط برای کوزت گری می خواستنمان نگاهی به مینا انداختم حال او هم بهتر از من نبود با اخم نگاهی به مادر کرد و گفت آخه الان که مهربان نیست ...شما و بابا هم سر کارید...کی می خواد همه ی این کار هارو کنه مامان لبخند پسر کشی (در اصل باباکشی) تحویل داد و گفت کارگر می گیریم البته شما هم هستید ای بمیرم..... برا کار کردن چقدر ما رو تحویل می گیرن قرار شد شب جمعه مهمانی بر گزار شود .....دلم شور میزد در میهمانی بود که فهمیدم حق داشته دلم که شور میزده

اینقدر کار کرده بودم که جان ناقابلم داشت از دهان نازنینم خارج می شد

البته خدا پدر بابا را بیامرزد اگر به مامان محترمه بود که می گفت لباس هم نخرید با این لباسهای کوزت گری راحت تر می توانید خر حمالی کنید. بابا که خداوند عمرش را صد برابر کند پنج شنبه صبح من و مینا را صدا زد و گفت :دختر ها این پول برید برای خودتون لباس بخرید؟ من و مینا هم مثل قحطی زده های سومالی که لباس ندارند پول را نصف کردیم و هر کدام جدا جدا به خیابان رفتیم چون اصلا سلیقه هایمان به هم نمی خورد و می دانستیم اگر با هم به خرید برویم به ساعت نرسیده با گل کیس کنده شده بر می گردیم ؟.....خلاصه پول را برداشتم و سریع خودم را به هفت حوض رساندم به لباسها که نگاه می کردم بپیش خودم گفتم ماشاا.... لباسها هم مثل اینکه قحطی پارچه اومده نیم متر پارچه رو کرده بودند پیراهن یا یک چارک پارچه شده بود کت دامن !!حالابماند مدلهای اجق وجقش که کس ندیده و دنیا نشنیده با کلی گشتن توانستم یک دست کت شلوار کرم رنگ با تاب مشکی که زیرش خوره بود راانتخاب کنم وقتی در مغازه لباس را پوشیدم و خودم را نگاه کردم ای بدک نبود دلم می خواست رنگ مشکی را بردارم که لاغرتر هم نشانم دهد ولی جرات مادرم را نداشتم خلاصه خسته و کوفته به خانه رسیدم مادرم داشت موهایش را سشوار می کشید از داخل آیینه نگاهی به منانداخت و گفت چی خریدی ؟؟؟؟پلاستیک را بالا گرفتم گفتم این..... خنده ای کرد و گفت شب پلاستیک می پوشی؟ خنده ام گرفته بود لباس را در آوردم برگشت نگاهی به آن انداخت و گفت خوشگله ؟خیلی کیپ نیست؟؟ با لودگی گفتم نخیر به نظرم تازه باز هم هست! سرش را تکان دادو گفت هر جور راحتی گفتم مامان میوه ها شسته شده ؟گفت همه چیز آمادست برو آشپزخانه سریع ناهارتو بخور بعد آماده شو .غذارو که بیخیال شدم از بس اضطراب داشتم سیر سیر بودم. با خوشحالی بالا رفتم داخل اتاق که شدم مینا هم ... ماشا...حسابی داشت به خودش میرسید پیراهن آبی کمرنگی خریده بود که با اندام موزون و کشیده اش حسابی به او می آمد داشت ریمل میزد بدون اینکه حرفی بزنم از اتاق در آمدم و به پایین رفتم مادرم وقتی مرا دید گفت ساغر عزیزم نمی خوای کمی آرایش کنی ؟؟؟لبخندی برایش زدم و گفتم نه.... مامان من این جوری راحت ترم... مادر شانه هایش را بالا انداخت و گفت حداقل میرفتی آرایشگاه ابروهاتو بر می داشتی ؟سیب قرمز خوشمزه ای از روی میز داشت به من چشمک میزد معطلش

نکردم سریع برداشتمش و در حالی که گاز بزرگی به آن میزدم گفتم حوصله این کارها رو ندارم حتما از این به بعد هم هر روز باید جلوی آینه بشینم ببینم ابروهام جیک زده یا نه؟ پس کی درس بخونم؟ مادر در حالی که دوباره میز را مرتب می کرد گفت :بجای خوردن برو جلو آیینه یه کم به خودت برس ؟

گفتم :مامان جون میشه هم خورد و هم درس خوند ولی اگه اصلاح کنم هر روز باید صبح به صبح مواظب صورتم باشم که نکنه موهاش دربیاد حالا این چه کاریه؟ خوب وقتی شوهر کردم می تونم از این کارها بکنم...مادر که دید از پس زبان من بر نمی ایدبدون اینکه جوابم را بدهد دنبال کارهای خودش رفت. از پشت سر نگاهش کردم کت دامن قزمز گوجه ای خیلی قشنگی تنش بود کت بلندکه لبه های یقه ی آن مشکی بود با دامن کوتاه با کفش پاشنه بلند مشکی خدایی خیلی خوشگل و خوش هیکل بود بقیه سیب را خوردم ومنتظر میهمانان شدم یکی دوساعت گذشته بود که زنگ به صدا در آمد مامان در را باز کرد خاله جان مهربان بود که می خواستم سر به تنش نباشد با آقاپسر خلش نه ببیخشید گلش و دختر خانم پر فیس و افاده اش و داماد جنتلمن بی پولش تا مرا دید مثلا خیلی ذوق زده شده بود (نکبت بی خاصیت) هیکل قناصش را تکان داد و مثل اردک جلو آمد.....

---.وای عزیزم تبریک... منم یه لبخند ژکوند تحویلش دادم .چنان با حرص آب دهنش را به صورتم انتقال داد و بقیه را آن طرف صورتم که داشت حالم بهم می خورد مثلا خبر مرگش بوس می کرد بعدولم کرد و بلند گفت پس عروس گلم کو ؟ مامان بی حوصله گفت تو رو خدا هنوز شروع نکن!میبینی مینا یه چیزی میگه ناراحت میشی ؟خاله باعشوه خرکی صورتش را برگرداند و گفت وای ناهید جون چه حرفا حالا خوبه همه میدونن براشهرام من چقدر دختر فراوونه؟ نگاهی به شهرام انداختم دیدم داره ذوق مرگ میشه نکبت فکر کرده بود علی آباد خرابه شهریه؟ از افکار شیطانی خارج شدم نمی دانم چرا دوست داشتم امشب حال این شهرام خاله زنک را حسابی بگیرم. به طرف آشپزخانه رفتم و با صدای بلندی گفتم مامان چایی بیارم مامان در حالی که برای هزارمین بار در آیینه خودش را نگاه می کرد گفت نه....حالا ....آقاجان اینها هم دارن میان یه دفعه چایی میاریم ..با تعجب گفتم عزیز و آقاجون دارن از شیراز میان اینجا مامان قری به گردنش داد و گفت: آره بنا شده عمو محمود بره سراغشون .... دیگر احساس کردم دو عدد شاخ ناقابل در سرم نمودار شده است ...با همان حالت گفتم: عمو محمود هم می خواد بیاد .....آره دیگه مگه خبر نداشتی مثل اینکه محمود درسش تموم شده برگشته شیراز مگه نمی دونستی ؟گفتم نه... شما هیچی بهم نگفته بودید؟ مادرم با صدای بلندی گفت :وای از بس برای قبولی شما دوتا خوش حال شدم یادم رفته بگم ...مثل اینکه سه چهار روز پیش میره شیراز دنبال کاراش انگار یه مدارکی چیزی نبرده بوده وقتی آقاجون اینا می فهمن ما جشن گرفتیم به محمود میگن تو که باید بری تهران ماهم میایم هم تو کاراتو انجام میدی هم ما دیدار تازه می کنیم برای همین صبح راه افتادن خیلی خیلی خوشحال شدم آخه عمو دانشگاه شهید بهشتی داشت تخصص می گرفت با این که تهران بود اصلا سری به ما نمیزد آخه مامان زیاد دوست نداره با خانواده بابا رفت و آمد داشته باشیم گاهی عمو تلفن میزند و احوال پرسی میکرد در همین حد نه بیشتر.... عمو محمود فرزند آخر آقاجون و عزیزجون بودفرزند اولشان باباست بعد عمه فاطمه بعد از او عمو ناصر و ته تغاری عمو محمود با صدای زنگ به خودم آمدم بلند شدم و در را باز کردم مینا خانم مثل عروس کلی بزک دوزک کرده بود خدایی واقعا محشر شده بود با پایین آمدن مینا زن دایی اکرم جان (می خواهم سر به تنش نباشد)و همسر محترمشان (برای مردن خوبه)و گل پسر بی ریختشان آقاساسان بودند رفتم جلو و زن دایی را بوس کردم مثل کنه چسبیده

بود به من وهی تف مالیم می کرد (عتیقه)من نمیدانم چرا ما ایرانیها اگر در روز همدیگر را تف مالی نکنیم روزمان شب نمی شود چقدر هم به این کارمان میبالیم و آن را جزو احترام حساب میکنیم.

یک دفعه زن دایی مثل اینکه صحنه مستهجنی دیده باشد با دست آرام (که کرم پودر ها پاک نشود زد) به صورتش (مثلا خیلی تعجب کردهبود رو به مادرم گفت پس چرا ساغر اصلاح نکرده این که داره خانم دکتر میشه؟ مامان با بی حوصلگی گفت :صد دفعه بهش گفتم گوش نمی کنه می گه اگه من اصلاح کنم و ابرو بردارم پس کی به درسام برسم

خاله مثل این که منتظر این جواب باشد سریع گفت این چه ربطی به آن دارد بعد پشت چشمی نازک کردو گفت خدا بدور ...مامان که معلوم بود واقعا از دست این حرفها خسته شده گفت میگه باید هر روز جلوی آینه بشینم ببینم ابروم جیک زده یا نه پس کی درس بخونم. زن دایی مثل قحطی زده ها ی آفریقایی بدون اینکه هنوز لباسهایش را عوض کرده باشد موز بزرگی برداشت و در حین پوست گرفتن گفت خوب پس این از تنبلی نمی خواد اصلاح کنه بعد فکر کردمنم کرمو نمی شنوم ؟گفت خلایق هر چی لایق/// وقتی قیافه زن دایی را دیدم دوست داشتم حنجره اشو بجوم ولی با خونسردی که از خودم سراغ نداشتم گفتم آخه زن دایی جان بعد رویم را به طرف خاله کردم و گفتم همه مثل آقا شهرام و آقا ساسان نیستند من این کارهارو برای آقاپسرهاتون واگذار کردم یک دفعه چنان خانه در سکوت فرو رفت که فکر کردم در غار اصحاب کهف زندگی می کنم مامان که دید اوضاع خرابه گفت بسه دیگه اینقدر سر به سر پسر خاله و پسر داییت نذار اونها که نمی دونن داری شوخی می کنی یک دفعه دل می گیرن؟ من هم از آن نگاههای شیطانی به هر دو انداختم و گفتم فکر نکنم ؟با معرفت تر از این حرفان ؟بعد نیشخندی زدم و از کنارشان رد شدم از اینکه جوابشان را داده بودم خیلی خوشحال شدم (افاده های بی لیاقت)زنگ از دوباره زده شد خودم را سرگرم ریختن چایی کردم مشخص بود عده ای که داخل شدند تعدادشان زیاد است برای همین سینی را پر از استکان کردم و چایی ریختم و

به هال بردم بعقلله عمو محمود و عزیزو آقاجون با عمو ناصر و برو بچه هاش با عمه فاطی و دامادو عروسو نوه هاش خلاصه شلوغ پلوغی بود .در همین حین پدر هم رسید در حالی که چایی را تعارف می کردم لپم را هم تقدیم این و آن می کردم تا تفی کنند (خاک بر سرم با این

دانشگاه قبول شدنم می ترسم تا دانشگاه مریضی چیزی بگیرم زنده نمانم)وقتی سینی خالی شد نگاهی به عموناصر و عمو محمود انداختم خیلی دلم برایشان تنگ شده بود گفتم فداتون بشم یه بوس بدید حال کنم عمو ناصر در حالی که کلی ذوق مرا می کرد جلو آمد دست

در گردنش انداختم خیلی خیلی دوستش داشتم بعد نوبت عمو محمود بود چشمکی برایش زدم و گفتم بابا تیکه تو نمیای همدیگه رو بغل کنیم؟ عمو آرام جلو آمد و دست داد و زود دستش را کشید و گفت: خانم به این محجبی و خانمی که همه رو بوس نمی کنه با تعجب نگاهش

کردم و گفتم این به حجاب ربطی نداره ؟و سریع دست در گردنش انداختم و دوتا ماچ گنده از گردنش کردم چون سرش را مخصوصا با لا گرفته بود که صورتش را نبوسم. کمی بهم بر خورد پیش خودم گفتم چه خودش را گرفته؟بعد از آن یکی یکی مهمان ها آمدند خدایی آن شب پدر مادر سنگ تمام گذاشته بودند. چه جشن خوبی شده بود.نگاهی به مینا انداختم ساسان مثل

کنه به او چسبیده بود شهرام هم که از ساسان بدتر نگاه مینا وقتی به من افتاد با چشم شروع کرد التماس کردن من هم برای اینکه از آن شرایط نجاتش دهم رفتم جلو و گفتم مینا میشه یه لحظه بیای .؟سریع بلند شد و گفت: ساغر جون اومدم ...به من میگه ساغر جون ...بابا ایول داره .....کشاندمش کنار .....

---چیه مثل بچه یتیمها زل زدی به من التماس میکنی؟ خوب خودت یه جور ردشون کن برن ؟.....

مینا :نمیشه از دست دو تاشون عصبانیم مثل ساقدوشها این و رو اون ورموایسادن و هی به هم متلک می گن ...بعد مثل اینکه موضوع خنده داری یادش آمده باشد گفت: خبر داری از شهرام برا اون مسئله تعهد گرفتن ...؟ بعد آزادش کردن؟ ساسان چنان با آب و تاب تعریف میکنه واقعا حظ کردم..

گفتم برن گمشن تن لشای بی خاصیت ؟یک دفعه مینا گفت شاید شهرام بی خاصیت باشه ولی ساسان پسر خوبیه !!!جانم.....پسر خوب! برو بابا حال نداری؟ اون کجاش خوبه ؟مینا:خیلی جنتلمنه بعد آرام در گوشم گفت اگه گفتی دایی برام چی خریده؟ گفتم نمیدونم گفت: پراید چشام از تعجب گرد شد

گفتم برو خودتی ....مینا که دید باور نکردم

گفت نه به خدا راس می گم ساسان گفت ساسان به دایی گفته حالا که مینا مهندس شده یه پراید براش بخریم پوز همه رو بزنیم

گفتم بارکلا..... دایی جان نکنه در شرکتش گنج پیدا کرده خبر نداریم ؟برای من چی خریدن مینا گفت دقیقا نمیدونم مثل اینکه برات سکه اوردن با نا بااوری گفتم سکه!!! ....برای تو ماشین برای من سکه؟ یک دفعه صدای آهنگ بلند شد میناهم که مریضی رقص داشت تا صدا را شنید پرید وسط نگاهم به ساسان افتاد کاملا آب از لب و لوچه اش آویزان شده بود سریع بلند شد و با مینا شروع کرد رقصیدن سعی کردم صندلی عقب تری پیدا کنم اینجوری خیلی راحت بودم یکی یکی همه را از نظر گذراندم بدون اینکه کسی متوجه شود نگاهی به خاله انداختم اخمهایش در هم بود وداشت تند تند برای شوهرش حرف می زد و دستهای پر از النگویش را تکان می دادولی زن دایی مثل اینکه می دانست برگ برنده در دستش است سرمست و خوشحال می خندید نمی دانم دایی چی تعریف می کرد که او ریسه میرفت؟ بعد رفتم تو نخ عمو ناصر قد بلند و تو پر ی داشت واقعا باوقار نشسته بود. زن عمو هم محجبه بود. آخه یکی دیگر از تفاوتهای خانواده پدری و مادری من حجابشان هم بود خانواده پدری حجاب رعایت می کردند در صورتی که خانواده مادری بی حجابی را تمدن می دانستند فکر کنم من به طایفه پدری رفته بودم حجاب برایم مهم بود چشمم که به عمو محمود افتا د نگاهم می کرد چنان خنده گل و گشادی برایش زدم فکر کنم ترسید چون سریع صورتش را به طرف رقصنده ها برگرداند با خودم گفتم:این چشه؟ چرا این جوری می کنه؟ بعد بی خیالش شدم وقتی از رستوران شام آوردند همه مثل قحطی های آمازون پریدن کنار میز.. هر کس بشقابش را پر می کرد و یک گوشه رابرای نشستن انتخاب می کرد و مینشست.. من هم گذاشتم آخر همه مثلا آرام و با وقار بلند شدم و به کنار میز رفتم ولی بجز کمی برنج سفید و باقالی پلو البته بدون گوشت چیز دیگری نصیبم نشد .سر خورده برگشتم .عمو محمود گوشه ای نشسته بود و آرام غذا می خورد. خودم را به او رساندم نشستم پیشش. مثل بچه هاگفتم :عمو منم می خوام با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت :چی می خوای؟ مثل کوچولوها لبهایم را جمع کردم و قیافه مظلومی به خودم گرفتم آرام چنگالم را بردم طرف

بشقابش... عمو خندان گفت: پس چیزی گیرت نیومد؟ و قاشق چنگال اضافه ای که روی میز بود را برداشت و داد دست من و گفت: شروع کن کلی ذوق کردم برای همین دندانهای کج و معوجم را برایش به نمایش گذاشتم و گفتم مرسی و شروع کردیم به غذا خوردن ...عمو در حین غذا گفت: ساغرشنیدم پزشکی شیراز قبول شدی ؟در حالی که دهانم پر بود سرم را تکان دادم و گفتم :آره ..

عمو : عزیز می گفت می خوای بیای پیش ما ..شانه هایم را بالا دادم غذا را به زور قورت دادم و گفتم فکر کنم بابا می گفت بری پیش عزیز اینها هم خیال ما راحته هم عزیز اینها تنها نیستند عمو متفکرانه گفت ولی عزیز اینها تنها نیستند من در سم تموم شده دارم میرم پیششون دست بردم از ظرف سالاد عمو برداشتم و گفتم بهتر من دیگه حوصله م با پیر زن و پیر مرد سر نمیره شما باشی حال میده...عمو همین جور که با تحسین نگاهم می کرد گفت: نمیدونم... بعد یک دفعه نقاب بی خیالی به صورت زد و گفت: به بابا و مامان من می گی پیر ....پیر خودتی و بابا و مامانت و هر دو شروع کردیم خندیدن بعد از شام میوه و چایی و..... تا آخر شب وقتی کادو ها را اعلام کردن تعبیر دل شوره ام در آمد دایی ماشین برای مینا خریده بود و یک سکه به من داد خاله یک ست سرویس برای مینا و یک تراول ۵۰۰۰۰تومانی به من (حالا حق دارم فحش بدم)ولی خدایی طایفه پدری کادو هاشون یکسان بود ولی یک فکر ذهنم را مشغول کرده عمو چرا با من این جوری رفتار میکنه؟؟؟؟ ؟؟؟؟؟

شب بجز عزیز و آقاجون همه خدا حافظی کردند و رفتند خسته در هال نشستیم کف پاهایم ذوق ذوق میکرد تو دلم گفتم خدا به داد مینا برسه که این همه رقصید من که اصلا نرقصیده بودم داشتم از خستگی می مردم بیچاره مینا....در همین افکار غرق بودم که صدای زنگ در آمد با تعجب نگاهی به مینا انداختم گفتم کیه؟ شانه هایش را بالا داد و گفت :چه می دونم آیفون را برداشتم و مشکوکانه پرسیدم کیه ؟صدای مردی بود

---ببخشید دکترهستند نگاهی به هال انداختم اینقدر وقت رفتن شلوغ پلوغ شد که متوجه نشدم عمو هم رفته یا نه...نگاهی به بابا انداختم و گفتم :بابا عمو کوش ؟ بی حال گفت: رفته دست شویی گوشی را از دوباره برداشتم و گفتم بفرمایید و در راباز کردم چون در خانه فقط من روسری سرم بود داد زدم عمو زود باش و خودم رفتم پیشواز ...داخل حیاط که شدم دیدم در را باز کرده ودم در ایستاده روسری را جلوتر آوردم و گفتم :بفرمایید نیم نگاهیبه من انداخت و گفت ممنون.... آقای دکتر هستند ؟؟گفتم بله الان تشریف میارن... در حالی که هنوز سرش پایین بود گفت: شما بفرمایید... امدم برگردم ولی دیدم دور از ادب است

هر دو مثل هالو سرمان را پایین انداخته بودیم .با صدای عمو به خودمان آمدیم

--- به به فرید خان ..بیا تو ..

گفت ممنون فقط زود باش دیره؟ نگاهی به عمو انداختم و گفتم: اقور بخیر شازده کجا ؟ عمو خندان نگاهم کرد گفت :فردا باید کارامو انجام بدم که ایشاا...پس فردا راهی بشیم؟..... ساغر وسایلت رو جمع و جور کن که وبال گردنوم شدی ؟و رو به فرید گفت راستی یادم رفت بگم برادر زادم ساغر و به من اشاره کرد یک دفعه دوستش چنان زل زد تو صورتم که فکر کردم تو عمرش اصلا دختر ندیده مثل ندید بدیدا همین جور که نگاهم می کرد گفت شرمند

نشناختم با تعجب تگاهی به او انداختم و گفتم: خواهش می کنم این چه حرفیه !فکر کنم خیلی تابلو بودم چون عمو سریع گفت: ساغر دیگه برو خونه! دوستش مثل اینکه تازه یاد شوخی افتاده باشد گفت :محمود معرفی نمی کنی؟ عمو که کاملا معلوم بود کلافه است گفت: خوب مزه نریز.... بعد نگاهی دیگر به من انداخت و با اخم گفت: برو دیگه خانمم!واردخانه شدم ...نگاهی به هال انداختم هیچ کس نبود در حالی که نمی دانستم چرا کلافه ام غر غر کنان گفتم: تو رو خدا خونه رو نگاه کن مثل اینکه زلزله اومده ؟نمیدانم چرا دلم طاقت نمی آورد سریع خودم را به اتاق رساندم و از پشت پنجره داخل حیاط را نگاه کردم دوست عمو داشت حرف میزد و می خندید ولی عمو پشتش به من بود و صورتش را نمی دیدم وقتی زاغ سیاه زدنم تمام شد و به نتیجه نرسیدم لباسهایم را عوض کردم و خوابیدم اما چه خوابی .....صبح با بدن خسته و کوفته برخاستم به پایین که رفتم عزیز جان نشسته بود رفتم پیشش صبح

بخیری گفتم وادامه دادم عزیز عمو دیشب رفت؟عزیز نگاهی به من انداخت و گفت: آره عزیزم..... دلخور نگاهی به او انداختم و گفتم :کاش صبر میکرد.. عمو مارو غریبه می دونه؟ عزیز در حالی که خنده ی نمکی می کرد گفت :نه گلم داره کاراشو رو به راه می کنه که با هم زود تر بر گردیم فکر کنم دانشگاه ازش در خواست همکاری کرده خیلی ذوق کردم اگر عمو استادم می شد واییییی یییییی خدای مننن نننن با خودم گفتم ایست ساغر ....دیگه فکر خودت را با این چرت و پرتها پر نکن !!!

برای همین دستم را در گردن عزیز انداختم و گفتم عزیز خیلی خوشحالم دیشب اینجا خوابیدید... بعد خودم را لوس کردم و گفتم :تا این جا هستید باید بیای پیش خودم بخوابی... عزیز اخم بامزه ای روی پیشانی انداخت و گفت برو پدر صلواتی تودیگه بزرگ شدی؟ از این به بعد شیراز ور دل خودمی... و در حالی که سرش را تکان میداد گفت آخه کی میگه تو بزرگ شدی؟ حداقل برو دست و صورتتو بشور

انروز خیلی کار داشتیم مامان مرخصی گرفته بود حسابی تا جایی که می توانست از من و مینا کارکشید فکر کنم گردگیری عید سه سالش را یکجا تمام کرد .تا شب مثل تناردیه بالا سرمان بود و دستورات متعدد میداد فکر کنم خانه را با اداره اشتباه گرفته بود.غروب مثل جنازه من و مینا پخش زمین شدیم. بابا که از در آمد نگاهی به خانه کرد و گفت: خانم خسته نباشی محشر کردی؟آخه چرا اینقدر زحمت می کشی؟ گفتم کارگر بگیر! واقعا قیافه ی من و مینا دیدنی شده بود با موهای قژ کرده مثل لش وسط اتاق افتاده بودیم بعد پدر داشت از مادرم تشکر می کرد عزیز و آقاجون به پایین آمدند خسته نباشی به بابا گفتند بعد عزیز نگاهی به من و مینا انداخت و گفت: بلند شید برید حموم این چه قیافه ای برا خودتون درست کردید؟ واقعا داشتم سکته می کردم نگاهی به مینا انداختم وضع او بدتر از من بود هر دو با غیظ بلند شدیم و بالا رفتیم اول مینا دوش گرفت وقتی از حمام در امد در حالی که موهای زیبایش را خشک می کرد نگاهی به من انداخت و گفت برو حموم بعد غر غر کنان گفت: خدایی آخرشن !ما مثل کلفتا کار کنیم از ماد مازل تشکر بشه... شانه هایم را بالا انداختم و گفتم ول کن یه شب مهمونیم و یه عمر دعا گو از این به بعد که تنهایی اومد کار کنه حالش جا میاد .هر دو خنده ی شیطانی کردیم مثل اینکه با این حرف خیلی ذوق زده شدیم بعد مثل جنگجویان که اعلام صلح می کنند رفتم طرفش نگاهش کردم و گفتم مینا داره مدت هم سلولی بودنمون تموم میشه مینا نگاهی به من کرد و گفت واقعا از دست هم راحت میشیم ولی از این حرفش غم چشمان هر دو مان را گرفت بعد خنده ی عصبی کرد و گفت ساغر دلم برات تنگ میشه واقعا حساب کن معلوم نیست کی باز بتونیم هم اتاقی بشیم.. گفتم :برو

گم شو میان ترم ها پیش همیم ...مینا اشک در چشمهایش جمع شد و گفت: من اصلا تصمیم ندارم ایران بمونم هر کی به شرایطم بخوره ازدواج می کنم و میرم خارج ..... اصلا با مینا حرف زدن فایده نداشت بدون جر و بحث رفتم حمام مینا هم شب بخیر گفت و خوابید واقعا برای آینده مینا نگران بودم ولی کاری از دستم بر نمی آمد وقت ثبت نام رسیده بود عمو که تصمیم داشت دو روزه کارهایش را انجام بدهد ۵ روز طول کشید شب قبل از حرکت عمو محمود آمد خانه امان از صبح مامان و بابا مرخصی گرفته بودند و در خانه تشریف داشتند یکی نبود بگه زن حسابی مرد حسابی ما فردا میریم شما امروز مرخصی گرفتید .خدایی مشکوک می زدند نگاهی به مادرم انداختم و گفتم :راستی معلوم نشد شما با من میاید یا بابا ....مادرم نگاهی به عمو انداخت و گفت راستش ساغر جون عموت گفته باتو میاد دانشگاه و کاراتو انجام میده... عزیز جون و آقاجونم که شیراز پیشتن .بعد نگران نگاهی به من انداخت و گفت اشکالی نداره ؟؟؟

آخه مینا تنهاست گفتیم اگه تو قبول کنی ما با مینا بریم و سریع شروع کرد موهایش را شانه زدن آخر مامان عادت داشت وقتی عصبی میشد میافتاد به جون موهای بیچاره اش نگاهی به او انداختم نمیدانم چرا دلم برایش سوخت از پشت بغلش کردم آرام خم شدم روی گونه هایش را بوسیدم و گفتم اشکالی نداره زحمت مینا با شما منم وبال گردن عمو بعد با خنده از مامان جدا شدم و به نزدیک عمو رفتم عمو تا خواست اظهار نظر کند و مثلا"تعارف کند لپش را کشیدم و گفتم قوربون عموی گلم برم که اینقدر با معرفته باز سگرمه هایش به هم رفت و گفت جغله چقدر بگم خانم شدی پس مثل خانم رفتار کن و کمی سرخ شد و سریع رفت بیرون با تعجب نگاهی به پدر و مادرم انداختم و گفتم پس چی شد؟؟ مامان نگاه معنی داری به بابا انداخت و گفت عزیزم هیچ چیز نیست خودت رو ناراحت نکن بعد رویش را به پدر کرد و ادامه داد عباس چند دقیقه بیا و با هم به اتاقشان رفتند .با چشم دنبال عزیز و آقاجون گشتم که دیدیم عزیز از دستشویی د....ر آمده وضو گرفته و داشت برای نماز آماده میشد چاپلوسانه سریع جانماز را در هال پهن کردم و گفتم بفرما عزیز گلم .خوشکلکم. عزیز در حالی که خنده بامزه ای می کرد گفت قوربون نوه ی گلم برم نمازت رو خوندی؟ گفتم نه..... الان میرم وضو می گیرم بعد خودمو براش لوس کردم و گفتم عزیز فردا منو با خودتون میبرید شیراز سریع عزیز صورتش را به طرف من بر گرداند و گفت چرا نبرم گلم ....همه کسم... خیلی از قوربون صدقه های عزیز خوشم می آمد خیلی مهر بانانه حرف می زد سرخوش رفتم طرف آشپزخانه تا وضو بگیرم آقاجون هم در حالی که نشسته نماز می خواند الله اکبر بلندی گفت و برخاست .وضو را گرفتم و شروع کردم به نماز خواندن بعد از نماز یادم آمد عمو هنوز در حیاط است چادر را سریع جمع کردم و به حیاط رفتم عمو کنار حوض نشسته بود و در فکر فرو رفته بود از پشت سر بغلش کردم یک دفعه ترسید و پرید وقتی برگشت و مرا دید گفت :خدا بگم چکارت کنه دختر ؟چرا اینجوری می کنی؟ ترسیدم ...خنده مستانه ای سر دادم و گفتم: آقا دکتر ترسو پس چطور میری اتاق عمل ؟بعد دستم را دور کمر ش حلقه زدم و گفتم: تا شما باشید این مزاحم را با خودتون نبرید شیراز که مخل آسایشتون بشه! عمو آرام دستانم را از دور کمرش باز کرد وخیلی جدی گفت دختر گل صد دفعه گفتم تو خانم شدی این حرکت ها از تو بعیده بعد تو که نماز می خونی چرا روسری سرت نیست چنان از این حرف یکه خوردم که عمو هم متوجه شد و گفت حرف بدی زدم ....به او اشاره کردم و گفتم مگه من جلوی نامحرم سرم بازه که این حرفو میزنی ؟یک دفعه عمو شروع کرد خندیدن و گفت :چرا قیافت رو این شکلی می کنی؟ خواستم تنبیه بشی که دفعه ی دیگه منونترسونی؟ من هم با خنده گفتم:آها از این لحاظ ...خوب باشه بیا بریم خونه ...عمو گفت باشه خانومی تو برو منم میام. بی خیال رفتم خانه پدر و مادرم داخل هال نشسته بودند و تلوزیون تماشا می کردند .سلانه سلانه به داخل رفتم خودم را ولو کردم روی مبل ..نگاهی به پدر و مادرم انداختم و گفتم :خوب

پس بی وفاها با من نمیاین؟ مادرم نگاهی به من کرد و گفت اتفاقا چرا... فردا من با شما میام .....بابا هم با مینا میره همدان .عمو همان لحظه وارد هال شد .با تعجب گفت چرا زن داداش ؟؟مامان نگاهی به عمو انداخت و گفت خوب نمیشه !! ساغر هم دخترمونه ؟بعدا" فکر می کنه که ما بینشون فرق گذاشتیم. عمو در حالی که نگرانی در چهره اش نمودار بود گفت: عزیز شما یه چیزی بگید؟ عزیز نگاهی به مادر انداخت و گفت: ناهید جون منم مثل تو ساغر رو دوست دارم نور چشممه بجز اینه ؟؟ مامان گفت: عزیز مسئله این چیزا نیست ...کاملا معلوم بود مادرم کلافه است مثل اینکه دنبال ناجی می گشت نگاهی دیگر به دور هال انداخت وقتی دید کسی حرف نمی زند و نگران او را نگاه می کنند گفت راستش با عباس این تصمیم رو گرفتیم ساغر بره خوابگاه بهتره.. عزیز که این حرف را شنید ناراحت شد و گفت: دیگه چی ؟؟من و پدر بزرگش شیراز باشیم بعد دخترگلم بره خوابگاه !ورویش را به طرف بابا برگرداند و گفت دیگه این حرف و نزنید که واقعا بهم بر می خوره ؟...ونگاهی به من انداخت و گفت :دخترم برو ساک لباساتو جمع و جور کن ...در حال که از فضولی داشتم میمردم گفتم: همه رو جمع کردم گفت خوب برو ببین چیزی جا نمونده باشه؟ کمی سرم را خاراندم و گفتم: بعد نخود سیاه رو کجاش جابدم ..با این حرف من همه زدند زیر خنده بابا با خنده گفت: برو پدر صلواتی برو دیگه !!! بدو رفتم بالا جالب بود من از بعد از ظهر تا حالا مینا را ندیده بودم وقتی وارد اتاق شدم دیدم گوشی دستش است و حرف میزند تا مرا دید گفت باشه حتما فعلا خداحافظ واقعا برایم همه چیز مجهول مانده بود کارهای مینا ....آنها در مورد من می خواستند حرف بزنند ولی از جمعشان بیرونم کردند ....واقعا فکرم مشغول شده بود

کی بود ؟مینا در حالی که گوشیش را در دستانش جابجا می کرد گفت دوستم بود داشتیم خدا

حافظی می کردیم بعد شروع کرد اس ام اس بازی کاملا معلوم بود بی حوصله است گفتم ناراحتی؟ شانه هایش را بالا انداخت و گفت نه ....ولی دوست داشتم تنهایی می رفتم آخه نمی دونم مامان و بابا برا ی چی دارن میان همدان؟؟ فکر کردم دیگه از دست این بگیر و ببندهاشون خلاص شدم ولی زهی خیال باطل

گفتم برووو گمشووو من ناراحتم که با من نمیان ؟تو ناراحتی که می خوان باهات بیان؟ خدا شانس بده وا... داشتم تازه گرم سخنرانی می شدم که مادرم صدایمان کرد نگاهی به هم انداختیم و به راه افتادیم مادر باصدای بلند از دوباره گفت: بچه ها بیاین پایین می خوام باهاتون حرف بزنم .خودمان را مثل اجل معلق به پایین رساندیم.من با چاپلوسی هر چه تمامتر نشستم پیش مامان و گفتم ناهید جون هر چه می خواهد دل تنگت بگو؟ مادرنگاهی به من انداخت و گفت چیه کبکبت خروس می خونه؟ عزیز در حالی که تسبیحش را دست به دست می کرد گفت الحمد ا... خدا کنه دختر های من همیشه خوشحال باشن!! قدر شناسانه نگاهی به عزیز انداختم مامان صورتش را به سمت من کرد و گفت دوست دارم با تو بیام شیراز ولی عزیز و آقاجون میگن ضرورتی نداره خودت چی میگی؟؟ نگاهی به جمع انداختم و گفتم با اجازه !!!.. چهار زانو نشستم زمین و مثل ایکیو سان انگشتانم را روی سرم چرخاندم و چشمهایم را بستم سریع گفتم فهمیدم.... نه اشکال نداره... مامان در حالی که می خندید رو به جمع گفت کی گفته دختر من بزرگ شده ؟به طرف من برگشت و با لبخند عمیقی ادامه داد باشه هر جور که تو دوست داری؟ بعد نگران نگاهی به عزیز انداخت و گفت: دوست داشتم ساغر بره خوابگاه ....عزیز لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: خونه ما رو مثل خوابگاه بدون ....خیالت جمع جمع بیشتر از خوابگاه مراقبش هستم با خنده گفتم :بفرما مامان خانم از این زندان داری می فرستیم سلول انفرادی !!بعد برای اینکه عزیز ناراحت نشود نگاهی به عمو انداختم گفتم البته این سلول

انفرادی زندان بانش آقا محموده و فرشته نجاتش عزیزجان با حرف من همه شروع کردن خندیدین ....عمو که این حرف زیاد به مذاقش خوش نیامده بود گفت: حالا من شدم زندان بان جغله ؟ یه دفعه به طرفم خیز برداشت منم که غافلگیر شده بودم شروع کردم فرار کردن سریع از از پله ها بالا رفتم و داخل اتاق خودمان شدم عمو به دم در رسید خندان نگاهی به من انداخت ولی داخل نیامد گفتم: پیرمرد کم آوردی ؟؟باز هم خندید و گفت :پیر مرد همه کسته من نیستم به طرفش رفتم وطبق معمول خواستم خودمو لوس کنم دستاشو گرفتم و گفتم همه کس من تویه پیرمردی؟ پس بیا دستات رو بده به من نخوری زمین جاییت بشکنه؟ که من اصلا حوصله پرستاری ندارم؟ تا دستهای عمو را گرفتم سریع دستش را کشید و گفت بدو بدو دختره ی چشم سفید هر چی بش هیچی نمیگم پرو تر میشه؟ در حالی که چشمانش میخندید با دلخوری تصنعی رویش را برگرداند و به سمت پله ها رفت منم که فهمیده بودم عمو روی کلمه پیرمرد حساس است با دست زدم پشتشو گفتم پیرمرد به این نازک نارنجی ندیده بودم و با شتاب از کنارش گذشتم.....

شب شام را که خوردیم تلفن زدم به مهربان خیلی دلم برایش تنگ شده بود نرسیده بودم سری به او بزنم گوشی را که برداشت بغض گلویم را فشرد با بغض به مهربان گفتم مهربان جون ببخشید نتونستم بیام بهت سر بزنم شرمنده..... مهربان خنده ی ریزی کرد و گفت قوربون دخترم برم که اینقدر با معرفته اشکالی نداره فدات بشم می دونم سرت شلوغه منم با این پا نتونستم بیام یک دفعه زمین گیر شدم .تا دو ماه پیش دردش کم بود .ولی نمیدونم چرا الان روز به روز بدتر می شه... نم اشک چشمم را پاک کردم و گفتم: خدا خودش کمک می کنه ایشاا.... زودتر خوب می شی با یک صدای غصه داری گفت :خانمی نری حاجی حاجی مکه گفتم نه فدات بشم حتما میام بهت سر میزنم مگه من چند تا مهربان تو دنیا دارم صدای مهربان هم بغض دار شدو گفت برو که الهی هرجا هستی عاقبت بخیر بشی دختر گلم ...گوشی رو که گذاشتم هنوز پکر بودم اینبار به بهانه ی عوض شدن حالم برای هزارمین بار وسایلمو چک کردم که چیزی جا نگذاشته باشم مینا هم وسایلشو جمع کرده بود هر دو نگاهی به اتاق بی روحمان انداختیم در حالی که بغض گلوی هر دوتایمان را گرفته بودبهم لبخند نیمه جانی زدیم به چشمان غمگینش نگاه کردم و گفتم خوب خواهری تا ترم بعد خداحافظ چون مسیر تو کمه همش ۳- ۴ ساعت بیشتر نیست ولی من راهم طولانیه فکر نکنم بتونم تا ترم بعد بیام... مینا بغض دار نگاهم کرد و گفت :مراقب خودت باش دلم برات تنگ می شه. من هم هنوز هیچی نشده دلم برایش تنگ شده بود بغض بد جور اذیتم می کرد برای اینکه شب آخر گریه نکنم سریع دراز شدم و گفتم: مثل هر شب... اول من می گم شب بخیر ..مینا هم بغض دار گفت: شب بخیر ب...ه سقف خیره شدم اصلا"خوابم نمیبرد به یاد دعواها ..کتک کاریها...خنده ها و گریه های خودمان افتادم چقدر از مینا بدم می آمد ولی حالا آن حس را نداشتم آرام نگاهش کردم خوابیده بود ..مثل زیبای خفته ..دم دمای صبح خوابم برد با صدای زنگ ساعت بیدار شدم آرام بر خاستم وضو گرفتم و نمازم را خواندم از پله ها که پایین رفتم دیدم عمو و عزیز جون با صدای آهسته با هم حرف میزنن .. با صدای آرامی گفتم بابا شما دیگه کی هستید ؟؟اول صبح شروع کر دید به حرف زدن.. عمو خندید و گفت جغله درد و دل می کنیم یک تای ابرویم را بالا دادم و رو به عمو گفتم جالبه درد ودل !!!!!!!!

به آشپزخانه رفتم کتری روی گاز جوش آمده بود از خودم پرسیدم کاره عموست یا عزیز جون ؟ شونه هامو بالا انداختم و گفتم چه فرقی میکنه ؟ کار هرکی هست دستش درد نکنه...

چایی را دم کردم و وسایل صبحانه را روی میز چیدم یکی یکی اهالی خانه بیدار شدند همه دور میز نشستیم . ته چشمان مامان و بابا دلواپسی موج می زد ولی برای اینکه ما را ناراحت نکنند لبخند از لبانشان دور نمیشدمن هم برای اینکه آنها بیشتر از این ناراحت نباشند با حرفهای الکی سر همه را گرم کرده بودم.

بعد از صبحانه باید راهیه شیراز می شدیم لباس پوشیدم و پایین رفتم خیلی دلم گرفته بود مامان و بابا را بغل کردم دیگر نمی توانستم نقش بازی کنم اشکهایم بدون اجازه روی گونه هایم رقص کنان پایین آمدند حال بابا و مامان هم بهتر از من نبود وقتی دست در گردن بابا انداختم آرام سرم را بوسید و گفت تو همیشه بهترینی این رو مطمئن باش مثل همیشه خانم و با وقار رفتار کن دستهایم را روی چشمم گذاشتم و گفتم به روی چشم فرمانده... آرام چشمهایم را بوسید و با لبخند عمیقی گفت بی بلا . دوست نداشتم از آغوش مادرمبیرون بیایم با تمام وجود عطرتنش را به ریه هام فرو میبردم و سرم را داخل سینش پنهان میکردم...مینا به نشانه اعتراض گفت اووو حالا انگار داره واسه همیشه میره بابا تو ۴-۵ ماه دیگه همینجایی ها !! به طرفش برگشتم چقدر دلم برای خواهر بد اخلاق و غر غرو وخوشگلم تنگ میشد ....دست در گردن هم انداختیم و برای آخرین بار از هم خداحافظی کردیم گریه ی مادرم به هق هق تبدیل شده بود پدر دستانش را دور شانه ی مامان حلقه کرد و سعی کرد او را آرام کند عمو که معلوم بود حوصله اش سر رفته رو به من کردو گفت: سوار شو دیرمون میشه. عزیز و آقاجون صندلی عقب را اشغال کرده بودند خاستم در جلو را باز کنم که مادرم گفت :تو هم برو عقب درست نیست پشتت به عزیز جون و آقاجون باشه؟ آمدم اطاعت امر کنم که عمو گفت: نه زن داداش خیالت راحت .....این زوج جوانی که من دیدم همین که پیش هم بشینن دیگه هیچ چیز براشون مهم نیست و لبخند تو دل برویی زد بابا به مامان که معلوم بود از این وضعیت راضی نیست نگاهی کرد و گفت خانم نگران هیچ چیز نباش نگاهی به من انداخت و گفت دخترم برو .

مادر دیگر چیزی نگفت ولی معلوم بود کاملا مخالف است پدرفشاری بر پشت من آورد و گفت: خانمم زود باش معطل نکن من که نمی دانستم این همه اصرار مادرم برای چیست سوار شدم و کمربند را بستم عمو هم نشست پشت فرمان با یکی دو بوق از همه خدا حافظی کرد و راه افتاد

یک حس عجیبی درونم بود نمیدانستم چه حسی بود غم .....شادی .....دلشوره .....اضطراب ...دلتنگی..... ترس.... هیجان.... نمیدانم انواع فکر ها در سرم راهپیمایی می کردند

در همین افکار بودم که عزیز گفت ساغر جون میدونم اولین بارته که از مامان و بابات جدا شدی ولی ناراحت نباش نمیزاریم احساس تنهایی کنی بعد نگاهی به عمو انداخت و گفت مگه نه محمود؟؟ عمو آرام گفت حتما... ساغر عزیز هممونه ...سرم را برگرداندم لبخندی زدم و گفتم قوربونت برم عزیز جون ناراحت نیستم آقاجون نگاه محبت آمیزی به من انداخت و گفت آره دخترم اصلا نگران هیچ چیز نباش (آخر نمردیم و صدای آقاجون رو هم شنیدیم آخه آدم اینقدر کم حرف والله نوبره)نگاهی به او انداختم و یک لبخند ژکوند تحویلش دادم و گفتم ما مخلص هر چی آدم با مرامه هستیم و دستم را روی سینه گذاشتم و کمی سرم را به طرف آقا جون خم کردم یک دفعه عمو گفت پس من چی؟؟ گفتم ما مخلص هر چی دکتره هم هستیم؟ عمو یک تای ابرویش را بالا داد و گفت هر چی دکتره؟ بعد خنده ای گوشه ی لب آورد و گفت: بابا کارت درسته؟ با این حرف عمو داغ کردم بگو دختره ی دیوونه آخه این چی بود نشخوار کردی برای اینکه جو را عوض کنم برگشتم نگاهی به آقاجون انداختم و گفتم آقاجون چرا نیومدی جلو ؟ لبخند محجوبانه ای زد و گفت: راستش جلو پر بود منم پام درد می کنه برای همین

ترجیح دادم بشینم عقب خنده ام گرفت راست می گفت مامان یک میوه فروشی سیار راه انداخته بود با کلمن و فلاسک چای و استکان و قندو ..... واقعا جلو جا نداشت لبخندی زدم و هیچ نگفتم دوباره سکوت در ماشین حکم فرما شد عمو که دید هیچ کس صحبت نمی کند گفت با آهنگ میونت چطوره ؟ دستهایم را به هم زدم و گفتم آخ جون یه چیز خوب بزار از این قرطی پرتی ها نباشه لبخند عمو پررنگ تر شد و گفت به روی چشم خانم و نوار را روشن کرد

روز دوم باز می گفتم..... .....لیک با اندوه و با تردید

روز سوم هم گذشت اما..... .....بر سر پیمان خود بودم

ظلمت زندان مرا می کشت ....باز زندان بان خود بودم

می شنیدم نیمه شب در خواب..... .....های های گریه هایش را

در صدایم گوش می کردم ....درد سیال صدایش را

شرمگین می خواندمش بر خویش..... از چه بیهوده گریانی

در میان گریه می نالید ....دوستش دارم نمیدانی

می نشسته خسته در بستر ....خیره در چشمان رویاها

زورق اندیشه ام آرام..... .....می گذشت از مرز دنیاها

روزها رفتند و من دیگر ....خود نمیدانم کدامینم

آن من سرسخت مغرورم ....یا من مغلوب دیرینم

واقعا زیبا و روان می خواند به پشت سر نگاهی انداختم عزیز و آقاجون خوابیده بودند عمو با خواننده داشت آرام آرام تکرار می کرد پیش خودم گفتم بگی یا نگی اینم عاشقه ....بلافاصله به حرف خودم خندیدم و گفتم آخه اینم حرفه زدی ؟؟ یعنی هرکی آهنگ گوش بده عاشقه ؟؟؟

سرم را تکان دادم باز افکار متفاوتی از محیطی ناشناخته در ذهنم شروع به رژه رفتن کرد به جاده نگاه کردم در حالیکه فکرم پیش آینده ای نا معلوم بود و نمیدانستم زندگی چه خواب خوشی برایم دیده.....

چشم از جاده گرفتم و به نیمرخ جدی عمو خیره شدم...پوست گندمی با چشم و ابروی مشکیش جذابیت خاصی به چهره اش میداد ، ازآن چهره ها بود که جذبش آدم رامیگیرفت (من عمو محمودو از عمو ناصر بیشتر دوست داشتم نمیدونم چرا شاید به خاطر اختلاف سنی کممون بود..)..نگاه خیره ام را حس کرد به طرفم برگش با خنده یه تای ابرویش را داد بالا و گفت پیداش کردی ؟ منم که گیج !!!! گفتم چیو ؟؟؟؟

گفت :همون که یه ساعته تو قیافه من دنبالش میگردی..؟.تازه منظورش را فهمیدم من هم با لحن خودش جواب دادم گشتم نبود...با تعجب گفت چی نبود.؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

....گفتم یه ذره جذابیت و با خنده رویم را برگرداندم عموهم با خنده سرش را تکان داد و هیچی نگفت

به جای حرف زدن نواررا عوض کرد و یک آهنگ عاشقانه گذاشت

من فقط عاشق اینم عمری از خدا بگیرم

اینقدر زنده بمونم تا به جای تو بمیرم.

من فقط عاشق اینم ، روزایی که با تو تنهام

کار و بار زندگیمو بزارم برای فردا

من فقط عاشق اینم وقتی از همه کلافم

بشینم ا گوشه ی دنج موهای تو رو ببافم

عاشق اون لحظه ام که .... پشت پنجره بشینم ،

حواست به من نباشه تو رو دزدکی ببینم

زیرچشمی عمو رانگاه کردم نه غلط نکنم خبریه !!! پیش خودم گفتم به به عشق و عاشقیه عمو دیدن داره اییییی یییی زن عمو !!! من که اسم کوچیکشو صدا می کنم اصلا نمی تونم بهش بگم زن عموسرم را به صندلی تکیه دادم

عمو محمود اولها بیشتر خانه امان می آمد به مرور کم و کمتر شد نمیدانم به خاطر اخلاق مامان بود یا چیز دیگه ولی حدودا دو سالی میشد که پیش ما نیومده بود عاشق اخلاق و مرامش بودم نه خیلی خشک و جدی بود که آدم را یاد ابولهول خدا بیامرز بیندازد نه زیاد شوخی هایش از حد به در می شد همیشه حد متوسط را رعایت می کرد دوست داشتم همسر آینده ام اخلاق و رفتار عمو را داشته باشد (آخه ساغر بدبخت کی میاد تو رو بگیره که می خوای تازه انتخابم کنی) با این فکر یاد مینا افتادم یعنی الان کجاست ؟ دلش برای من تنگ شده ؟؟ یاد چهره زیباش افتادم خوش به حالش و آهی از ته دل کشیدم

- میشه یه لیوان چایی بدی ؟ عمو بود که با حرفش مرا از آن حال و هوا در آورد

تازگیها خیلی با خودم جفنگیات میبافتم خدایی برسیم شیراز قبل از هر کار باید خودم را به روانپزشک نشان دهم آخر این همه تو هپروت رفتن دیگه نوبره وا..... دولا شدم از فلاسک چایی برای عمو ریختم و گفتم محمود خان بیا این هم چای قند پهلو عمو خندان با ابروهای بالا رفته از تعجب نگاهی به من انداخت و گفت اا اااا؟؟؟..... ... محمود خان!!!! بابا تو دیگه نوبری دختر مثل اینکه چندسالی ازت بزرگترم ها !! و چایی را از دستم گرفت

تکیه دادم به صندلی و جلو را نگاه کردم باز به هپروت رفتم هوای تهران تقریبا خنک شده بود نزدیک مهر بود بوی پاییز به مشام می رسید من همیشه از پاییز خوشم می آید یادش بخیر از خانه تا مدرسه راه زیادی نبود برای همین من و مینا پیاده گز می کردیم هر جا برگ بیشتری ریخته بود از آن قسمت رد می شدیم پاهایم را که روی برگها می گذاشتم خیلی خوشایند بود ولی فکر نکنم در شیراز بتوانم از این کارها انجام دهم در همین افکار بودم که خواب چشمانم را ربود

وقتی بیدار شدم ماشین نگه داشته بود نگاهی به بیرون انداختم ماشین جلوی یک رستوران ایستاده بود رستوران شیکی ... دیواره هایش همه سنگ مرمر.. و جلوی آن یک حوض بزرگ قرار داشت که وسط حوض یک پری دریایی با بالهای

بزرگ و کوزه ای در دست آب به حوض میریخت. خواب آلود نگاهی به اطراف کردم در ماشین باز شد عمو محمود بود

--ساغر جون بیا بریم که روده کوچیکه داره زحمت خوردن روده بزرگه رو می کشه؟ لبخندی زدم و پیاده شدم وارد سالن که شدیم عزیز و آقاجون گوشه ی دنجی نشسته بودند

--سلام .....هر دو سرشان را با هم بالا گرفتند

-علیک سلام خانم بیدار شدی ....

-آره ، ببخشید همراه خوبی براتون نبودم ....

عزیز گفت این چه حرفیه دخترم ....صندلی بغل دست عزیز را کنار زدم و نشستم عمو هم پشت سرم آمد صندلی روبرو ی من نشست دستانش را روی میز گذاشت و گفت :خوب چی می خوری ؟.....گفتم هر چی برای خودتون گرفتید منم پایه ام لبخندش پررنگ تر شد و گفت باریکلا برای خودت یه پا لات شدی دختر

گفتم کجاشو دیدی از این به بعد چیزهای جدیدتری کشف می کنی

عمو خندان گفت به به مثلا.....

گفتم هیچی بعد ادای داش مشدی ها را در آوردم صدایم را ته حلقم انداختم و گفتم داداش اول برام یه دستمال یزدی و یه تسبیح صند لوس بیار تا نشونت بدم ..عمو در حالی که چشمهایش می خندید ولی با صورت جدی گفت دست داداشم درد نکنه با این دختر بزرگ کردنش برام تسبیح و دستمال یزدی می خواد دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد

با خنده گفت عزیز خدا به دادمون برسه این بچه می خواد ۷ سال پیش ما بمونه؟

عزیز با اخمی تصنعی به عمو محمود گفت: دلت میاد این حرفو بزنی؟ دخترم یه پارچه خانمه از این به بعد خونه رو از سوت و کوری در میاره حالا صبر کن می بینی ....بعد از خوردن غذا به راه افتادیم

دیگر در ماشین حرفی زده نشد و من هم از سکوت ماشین سواستفاده کردم و تا نزدیکی های شیراز خوابیدم

وقتی به شیراز رسیدیم پیش خودم گفتم ساغر خانم هفت سال در این شهر باید زندگی کنی چه بخوای چه نخوای ؟ولی خدارو شکر از بچگی عاشق شیراز بودم و به نظرم کاره سختی نبود هوا تاریک شده بود که به خانه رسیدیم دلم برای آن خانه ی نقلی تنگ شده بود خانه ای که فقط یک طبقه داشت ولی آقاجون بخاطر اینکه عمو راحت تر درس بخواند یک اتاق بالا ساخته بود

عاشق حیاط این خانه بودم حیاط با صفایی که درخت نارنج آن را تزیین کرده بود باغچه ی کوچکی در کنار حیاط قرار داشت که عزیز سبزی در آن می کاشت حوض پر آب کوچکی که وقتی بچه بودیم مامان نمی گذاشت نزدیکش بشویم چند سالی بود که به شیراز نمی آمدیم ولی حالا ....تمام خاطرات روی ریل حافظه ام حرکت می کرد

-- اگه سیاحتت تموم شده برو تو!!! چنان نگاه میکنی انگار رفتی کاخ سفید....عمو بود که چمدان به دست از کنارم گذشت

با لبخند نگاهش کردم واقعا نمی دانستم این قدر دلم برای اینجا تنگ شده .دوییدم و چمدانم را از عمو گرفتم و به هال رفتم

عزیز گفت ساغر جون اتاق بالا رو برات گذاشتم یک دفعه عمو با تعجب و ناراحتی گفت چیییییییی؟ ؟؟؟؟؟اتاق منو دادی بهش؟؟؟؟؟

عزیز خیلی آرام مثلا فکر می کرد من مشکل شنوایی دارم گفت محمود گناه داره..... دختریه..... می خواد راحت باشه .....

عمو بلند گفت آخه مادرمن ،من بدبخت از این به بعد کارام بیشتره کلی کار واسه دانشگاه و تحقیقات و اینا دارم اونا رو چی کار کنم ؟؟؟؟ بازعزیز بود که آرام آرام عمو را نصیحت می کرد درآخر هم عزیز پیروز میدان شد من هم که می دانستم با حرف زدن اوضاع بدتر می شود روزه سکوت را ترجیح دادم خلاصه به بالا رفتم و بالباس رو تخت کنار پنجره ولو شدم خدایی عزیز سنگ تمام گذاشته بود هر چند که بعدا فهمیدم تخت خواب و کمد لباس و کتابخانه همه غرامت جنگی من است لبخند رذیلانه ای بخاطر پیروزی در جنگی که با عمو داشتم به لبم نشست خدا کند عمو از این به بعد بامن لج نکند آخر خیلی داشت بد نگا هم میکرد مثل اینکه واقعا خودش رو آماده نبرد کرده است در همین افکار بودم که

کم کم چشمهایم گرم شد و هیچی نفهمیدم.....

صبح با ترق تورق صدایی که از حیاط می آمد بیدار شدم اصلا متوجه اطرافم نبودم یک آن مغزم مثل اینکه از کار افتاده

باشد..... هاج و واج اطراف را نگاه کردم یک دفعه به خاطرم رسید!!!!!! سریع بر خاستم با همان مانتو شلوارخوابیده بودم و لباسهایم کاملا چروک شده بود به سمت چمدانم رفتم یک تیشرت آبی کمرنگ با شلوار لی سفید پوشیدم من زیاد اهل لباس نبودم ولی نمی دانم چرا دوست داشتم اینجا مرتب بگردم موهایم را شانه زدم و از پشت بستم خیلی گرسنه بودم غرغر کنان گفتم حالا من خواب بودم چرا عزیز برای شام بیدارم نکرد؟؟؟؟ به پایین رفتم عزیز و عمو و آقاجون در آشپزخنه نشسته بودند

- سلام .....

عزیز لبخندی زد و گفت علیک سلام خانم خوش خواب فدات شم دیشب چرا نیومدی پایین ؟؟ محمود رو فرستادم سراغت

گفته بودی نمیام..؟؟. خوابم میاد؟؟

با تعجب نگاهی به عزیز انداختم و گفتم کی؟ عزیز نگاهی به عمو انداخت و گفت: محمود مگه دیشب خودت نرفتی سراغ ساغر....؟؟؟ عمو همانطور که صبحانه می خورد بی خیال گفت آره بعد نیم نگاهی به من انداخت و گفت مگه نگفتی گرسنه نیستم واقعا از تعجب دهانم باز مانده بود..... چیزی نگفتم همان زیر شیر آشپزخانه دست هایم را شستم

میز چهار نفری وسط آشپزخانه بود رفتم روبروی عمو نشستم بی خیال نگاه دیگری به من انداخت و وقتی عزیز رفت که برای من چایی بریزد آرام گفت تازه اولشه ساغر خانم ؟..میای اتاق منو از چنگم در میاری؟؟؟

آهاااا....!!!! پس قضیه این بود خرس گنده دق دلی اتاق را می خواست سر من در بیاورد تکه ای نان جدا کردم و بدون

آنکه نگاهش کنم گفتم کی بتو مدرک داده ؟؟؟ تو که هنوز بچه ای...ونیشمو تا بنا گوش باز کردم عمو غرغر کنان به همان آرامی گفت الان همون مسئله ی کوچیک بزرگیه از در اومدی از دیوار داری بالا میری؟ چشمانم را ریز کردم و گفتم پس بچرخ تا بچرخیم.....

واقعا از دستش ناراحت شدم مثلا تحصیل کرده این مملکته ؟برا ی یک اتاق می خواهد مرا اذیت کند پیش خودم گفتم

حالا که این طور شداصلا ولش کن خودم می دونم چطور تلافیشو سرش در بیارم ؟..... یک دفعه اشتهایم کورشد.. اه..عمو هم سر صبحی خوب حالم را گرفته بود چایی را که عزیز آورد لاجرعه سر کشیدم دیگر گرسنه نبودم از پشت میز بلند شدم ....عزیز نگران گفت: ساغر جون پس چرا صبحانه نمی خوری؟ تا آمدم جواب بدهم عمو گفت :عزیزتو رو خدا بزار راحت باشه اینجا خونه خودشه؟ دیگه تعارف که نداریم ؟تازه یه ذره کمتر بخوره براش بهتره ؟یه کم لاغر تر می شه راحت تر می تونه راه بره ؟و بدور از چشم عزیز نیشخندی زد و ابروهاشو چند بار بالا پایین کرد. واقعا داشتم منفجر میشدم دستهایم را مشت کردم که یه دفعه نزنم زیر فکه خندانش... خیلی دلم می خواست دست بیندازم آن زبان شیرینش را از حلقش بیرون بکشم... بدجنس موذی... نفس عمیقی کشیدم ...لبخند ملیحی زدم و رو به عزیز جون گفتم عمو راست میگه تازه به نظرم غذا های کم چربی هم درست کنید بهتره حالا من هیچی از دیروز تا حالا دلم برای عموم می سوزه آخه نمیدونی طفلک چه زجری میکشه پشت فرمون ماشاا... این شکم نیس توپ بسکتباله از بس بزرگ شده ؟حالا از این ها گذشته فردا قند و کلسترول می کشدش و قیافه غمگینی گرفتم

عزیز که حرف مرا کاملا باور کرده بود گفت: ساغر جون عموت کی شکم داره ؟؟بعد با ناباوری نگاه دیگری به عمو

انداخت و گفت محمود شاید من مادرتم نمیبینم ها؟؟؟؟؟

عمو کارد می زدی خونش در نمی آمد نگاه پر غیضی به من کرد و گفت ساغر شوخی می کنه!!!! جدی نگیر!! مگه نه

ساغر؟؟؟؟؟

شانه هایم را بالا انداختم و بدون اینکه جوابش را بدهم رو به عزیز کردم و گفتم: ببخش عزیز جون باید لباس بپوشم برم

دانشگاه برای ثبت نام و کارهای دیگه ...عزیز مثل اینکه تازه یادش آمده باشد گفت: برو خانمم.. محمود پاشو بچه رو ببر.... عمو ناراضی برخاست نگاه گذرایی به عمو انداختم و گفتم :عمو شما اگه کار خودت رو می خوای انجام بدی بیا؟ در غیر این صورت خودم میرم ؟عمو هم که انگار بدش نمیومد منو ببره سر به نیست کنه گفت نه بابا باهم بریم بهتره

بعد از پشت میز بلند شد و طوری که فقط من بشنوم گفت بچه پررو !!!!!!

جوابش را ندادم از هال که رد شدم تازه چشمم خورد به مبلها بععلالله تمام مبلها را عوض کرده بودند دو دست مبل

راحتی یک شکل در هال گذاشته بودند هال نقلی با این وسایل خیلی کوچکتر نشان میداد نگاهی به عزیز انداختم و گفتم :به به مبارکه بابا ایول اقدس خانم عزیز خنده ی بانمک همیشگی را کرد و گفت قشنگه؟؟؟ پارسال عوض کردیم

گفتم :عالیه ولی نمیشه دیگه رو زمین دراز کشید یعنی دیگه جا نداره ؟عزیزسرش را تکان داد و گفت آره عزیزم راست می گی....ولی خوب محمود زحمت کشیده خریده. پارسال یکی از دوستاش با خواهرش اومدن یه ماهی اینجا بودند قبل از اینکه اونا بیان مبلها روعوض کرد و با هیجان ادامه داد تازه رفته برا من وآقاجون تخت خواب خریده با صدای بلندی خندیدم و گفتم شوخی می کنی؟؟؟؟

عزیز هم با خنده گفت نه به خدا بیا بریم ببین ...با هم به سمت اتاق خواب رفتیم در را که باز کرد خیلی تعجب کردم تخت دونفره خیلی زیبایی بود... با همان خنده گفتم بابا آقا محمود سنگ تموم گذاشته؟ عزیز سرش را تکان داد و گفت بیچاره محمود !!!!!!!! زحمت من و این پیرمرد افتاده گردنش .....جوری که عمو نشنود گفتم برای اتاق خودش چی خریده؟؟؟؟؟؟

عزیز با مهربانی نگاهی به من انداخت و گفت: برای خودش کمد و تخت و میز تحریر و اون کتابخونه رو گرفت منم دیدم الان که دخترم داره میاد بره تو اون اتاق.. همه چیزم که داره آخه بچم می خواد درس بخونه.....محمود مرده بازم میتونه برا ی خودش بخره!! تازه درس و مشقم که نداره ؟با خودم گفتم بیچاره عمو !!!!!! عزیز فکر می کنه حالا که دیگه عمو درسش تموم شده هیچ چیز احتیاج نداره؟ نمی دونه تازه از این به بعده که .....اصلا ولش کن به من چه ؟؟؟من که اتاق خودمو دارم دو اتاق خواب کنار هم بودند روبروی اتاق خوابها آشپزخانه بود که اصلا تغییرش نداده بودند به همان سبک قدیمی خودش با دیوار که دور تا دور کابنت قرار داشت وسط هم میز نهارخوری چهار نفره اتاق پذیرایی بالای هال بود که با در و دیوار از هال جدا میشد روی هم رفته من این سبک خانه را خیلی دوست داشتم با این که آقا جان بنا بود ولی خانه خودش را اصلا تغییر نمی داد خانه آنها در محله ی قدیمی شیراز قرار داشت .....پیش خودم گفتم راستی ما دیشب آمدیم چرا من هیچ حواسم به وسایل نبوده ؟؟

- پس تو نمیای من رفتم....

عمو بود که سر سنگین با من حرف میزد ..سریع گفتم: اومدم تا ما شینو روشن کنی آماده میشم؟ تصمیم گرفتم امروز تیپ ساده و سنگینی بزنم مانتو مشکی اسپرت با شلوارلی دودی و مقنعه مشکی....هی بد نبودم.... مدارکمو داخل کوله ی طوسیم گذاشتمو و سریع پایین اومدم داشتم بند کفشمو میبستم که صدای عزیز از اتاق بلند شد

ساغر جون یه لحظه وایسا..... ایستادم عمو در را باز کرد و گفت : چرا نمیای ؟؟

نگاه گذرایی به او انداختم و گفتم عزیز کارم داره ؟

بلند گفت :عزیز این دختر رو چکار داری دیرمون شد.؟.

عزیز در حالی که قرآن دستش بود آمد جلو و گفت پسر چقدر عجولی؟ بعد نگاه مهر بانانه ای به من انداخت و گفت بیا عزیزم روز اولته از زیر قرآن رد شو و قرآن را بالای سر من گرفت قیافه ی عمو دیدن داشت با تعجب گفت دیگه این برا چیشه ؟؟خدا شانس بده !!! از این کارها که کسی برامون انجام نداد....

عزیز خیلی جدی گفت محمود داری حسود میشی؟ این دختر امانته باید خیلی بهش برسیم قرآن را بوسیدم و وارد حیاط شدم پوزخندی به عمو زدم و آرام جوری که عزیز نشنود گفتم: حسود هر گز نیا سود. گوشهایش از عصبانیت داشت قرمز میشد بی خیال از کنارش گذشتم سوار ماشین شدم و داد زدم نمیای؟؟؟ دیرم شد ...با عصبانیت سوار شد و در حالی که دنده عقب می رفت گفت اصلا فکر نمی کردم این قدر پرو باشی...شانه هایم را بالا انداختم و گفتم که چی؟؟؟؟؟؟

سرش را تکان دادو گفت بماند!!!

بعد ادامه داد راستی یکی از دوستام با خواهرش دارن میان شیراز ازشون خواستم بیان خونه ما عیبی که نداره؟ گفتم نه

..... خیلیم خوبه آشنا میشیم شاید سر گرم بشی کمتر بگیری ؟عمو که فهمید من مخصوصا کلمه ی پاچه رو جا انداختم گفت باشه خانم..... خدا کنه فرید زود تربیاد !

چیزی به ذهنم رسید گفتم :این فرید خان همون نیست که اومد در خونمون ؟

عمو با تعجب گفت چرا؟؟؟ نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت تو از کجا فهمیدی؟ قیافه گرفتم و گفتم با هوشم که پزشکی قبول شدم .لبخند کم رنگی زد و گفت: هم با هوش هم پررو ...وب مکث گفت هم متجاوززززز.....

من که منظورش را فهمیدم گفتم خوب چکار کنم ؟عزیز خودش اتاق رو به من داد بعد ادامه دادم راستی خواهرش چند سالشه ؟

- یک سال از تو بزرگتره

- بعد برادرش چی؟؟؟

- هم سن منه دارو سازی می خونه می خواد شیراز بمونه

- به به بعد چرا خونه ی شما؟؟؟؟؟

- تا یه جا گیر بیارن گفتم بیان پیش ما ..... امروز کا رهاتو تا حدودی انجام میدم که فردا با فرناز بری برای بقیه کارات ؟

منم با فرید برم دنبال خونه... متفکرانه سرم را تکان دادم و پیش خودم قیافه ی فرنازو تجسم کردم....خوبیش این بود که کمتر حوصلم سر میرفت با صدای عمو که میگفت رسیدیم پیاده شو به سردر زیبا و بزرگ دانشگاه شیراز خیره شدم...

یک احساس شعف در وجودم رخنه کرد خیابان طویلی پیش چشمم قد کشیده بود. صورتم را به طرف عمو برگرداندم و گفتم : پیاده که نمیشه رفت؟؟

عمو لبخندی زد و گفت: امروز با من.....ولی از این به بعد دیگه با خودته.....

لبخندی زدم و گفتم باشه.

سوار ماشین شدم عمو هم نشست و حرکت کرد نگهبانی دم در دانشگاه کشیک میداد بعد از اینکه کارت عمو را دید اجازه ورود داد.

وارد محوطه ی زیبایی شدیم. ساختمانهای زیادی در آن قرار داشت به سمت دانشکده علوم پزشکی رفتیم و وارد ساختمان بزرگ و چند طبقه ای که جلوه ی خاصی به محیط داده بود شدیم .

- ساغر بیا بریم که کارمون دراومد و با تاسف سری تکان داد حالا تا ظهر باید از این اتاق به اون اتاق بریم...

در حالی که دست عمو را می گرفتم گفتم پیش به سوی سرنوشت...

عمو خندان نگاهی به من انداخت و گفت: پس دختر بدو که کارزیاده.....

پیش بینی عمو درست از آب درآمد و تا ظهر اینقدر از این اتاق به آن اتاق رفتیم که احساس می کردم حضرت ملک والموت الساعه جان ناقابلم را از حلق بیرون میکشد.

با کلی دوندگی بیشتر کارها انجام شد البته ناگفته نماند که عمو هم در همین حین کارهای استخدامی خودش را انجام می داد . ظهر خسته و کوفته از دانشگاه بیرون آمدیم عمو با خستگی نگاهم کرد و گفت: ساغر بریم خونه یا یه رستوران دنج گیر بیاریم برا استراحت ؟

من که دلم میخواست پاهامو دراز کنم و بمالمشون گفتم اگر بیرون کار نداری بریم خونه؟

- کار که زیاده راستش باید خرید کنم فردا مهمونا میرسن

شونه هایم آویزان شد ولی خوب عمو هم حق داشت به همین خاطر با لب هایی آویزان گفتم : خوب اگه اینجوریه مهمونم کن یک کمی که خستگیمون در رفت میریم خرید.

عمو - باشه هر چی شما امر کنید سرورم.

- نه مثل اینکه باز اخلاقش خوب شده..سرورم ؟؟؟ اووو !!!!

عمو: – خوب نگفتی کجا بریم؟؟

من: – من که جایی رو بلد نیستم خودت انتخاب کن فقط خسیس بازی در نیاری که بدم میاد؟ بعد از عمری داری برادرزادتو میبری رستوران این ریش اینم قیچی ببینم چه میکنی ها...

عمو خنده ی بلندی کرد و گفت: رو تو برم دختر باشه خوب اصلا تو بگو کجا بریم

(بـــــه باز رفت سر خونه اول ...)

من: – جوک میگی من که گفتم زیاد شیرازو بلد نیستم

عمو : – پس روداری نکن هر جا من صلاح دونستم میریم جیکتم در نمیاد... و با انگشت اشاره تهدیدم کرد

من: کاری به این کارا ندارم اگه بد باشه به عزیز شکایتتو میکنم.....

پس از طی مسافتی به باغ زیبایی رسیدیم که پاییز چیزی از سرسبزیش کم نکرده بود باغ نسبتا بزرگی که پر از درخت های نارنج و گل های مختلف و خوشبو بود سالن زیبایی وسط باغ قرار داشت که آن موقع روز پرده ها را کشیده بودند و با لامپ های رنگارنگ آنجا را تزیین کرده ویک حالت رویایی به مکان داده بودند...

محیط عاشقانه ای داشت پیش خودم گفتم قول میدم اگه شوهر کردم یه بار باهاش بیام اینجا...دیوونه باز رفتی تو هپروت حالا کو شوهر؟

عمو :– تو حیاط بشینیم یا تو سالن ؟

با صدای عمو پریدم

من: –ها ؟؟؟!!!

عمو درحالی که سعی میکرد نخندد گفت میگم تو حیاط یا تو سالن ؟

به حیاط نگاه کردم هر دو خیلی زیبا بودند واقعا انتخاب سختی بود

من : – فعلا توباغ میشینیم دفعه بعدم سالن...

یکی از تخت های کنار حوض را انتخاب کردم و منتظر عمو نشستم چون خلوت بود غذا زود آماده شد .عمو به سلیقه خودش جوجه سفارش داده بود واقعا گرسنه بودم از دیروز بعداز ظهر هیچ چیز نخورده بودم با ولع و اشتها شروع به خوردن کردم .

عمو نگاهی به من انداخت و گفت ساغر واقعا اگه معذبی نیارمشون خونه؟

با دهان پر گفتم... کیو ؟؟؟

عمو: – دختر انگار اصلا تو باغ نیستی می گم فرید اینارو اگه معذبی یه جوری دست به سر کنم .

کاملا مشخص بود دارد تعارف میکند با چنگال تیکه ای از جوجه جدا کردم و گفتم چند بار بگم نه ...نه... تازه خوشحال هم میشم

بعد با لودگی گفتم : خدا رو چی دیدی شاید بخت منم به دست این خواهر برادر باز شد وبا حالت مسخره آهی کشیدم...

عمو با عصبانیت چشمهای درشت شده از خشمش را به من دوخت نگاهی به صورت سرخش کردم ای وای...این چرا همچین شد سریع ادامه دادم البته خودت که می دونی منظورم بخت عموی گلمه اشتباه لپی بود

چپ چپ نگاهم کردو گفت : آها فکر کردم چیز دیگه ای گفتی ؟

بعد از نهار به سمت یکی از پاساژها رفتیم...ساختمان بزرگ و شیکش در وحله اول آدم را جذب میکرد..... عموچند دست تیشرت و شلوار خرید.

پیش خودم گفتم نه بابا مثل اینکه آدم حسابین وگرنه عمو این همه از خجالت خودش در نمیومد...

عمو: – تو چیزی احتیاج نداری ؟؟؟

من: – نه ممنون همه چیز دارم ..ولی ته دلم دوست داشتم مانتو شلوار بخرم یکی دو دست هم لباس برای خونه .

به هر حال اینا چند وقتی تو اون خونه زندگی می کردند خوبه بود منم پیششون کم نمی آوردم ولی با مبلغی که بابا بهم داده بود جور در نمی آمد .

عمو : – تو که هنوز تو فکری بزن بریم

من : – باشه بریم

هنوز از پاساژ بیرون نیامده بودیم که یه مانتو اسپرت سورمه ای مشکی نظرم را جلب کرد چند دقیقه ای همانجا ایستادم عمو برگشت مرا دید که جلوی مغازه ای اییستاد ه ام . خودش را به من رساند و گفت چی شده ؟

من – هیچ چی هیچ چی بریم ... به راه افتادم ولی این دفعه عمو ایستاد و بدون اینکه نگاهی به من بیاندازد گفت : بیاتو

و داخل مغازه شد من هم مثل یتیمها به دنبالش رفتم همان مانتو را از فروشنده خواست و بدون اینکه نظر من را بپرسد آن را به دستم داد و گفت : بپوش .....ببینم بهت میاد؟

تا خواستم حرف بزنم چشم غره ای به من رفت

عمو : – خانم زود باش برواتاق پرو... مثل کودکان حرف شنو رفتم داخل اتاق پرو. در را که بستم .. تقه ای به در خورد

من: – بله ؟؟؟

عمو : – ساغر در رو باز کن...

آرام در را گشودم شلوار لی سورمه ای و شال آبی تیره ای به دستم داد.

عمو : – اینارم بپوش ...

کاملا اندازه بودند عمو را صدا کردم تا لباسها را ببیند. عمو نگاهی به من انداخت و با رضایت سرش را تکان داد و به فروشنده که مرد جوان و خوش پوشی بود گفت همین هارو بر میداریم ممنون...

بعد از خرید لباسها رو به من گفت : مبارکت باشه سلیقم چطور بود ؟ زدم پشتشو گفتم: دست مریزاد ..خوشم اومد چپ چپ نگاهم کرد و گفت : نچ !! زشته دیگه...این حرکات چیه ؟؟؟ یه خورده ظریف و دخترونه رفتار کن.

نخیر این اگه یه ساعت سر به سر ما نزاره اوقاتش نمیگذر...د ببین متلکش را گفت چه خیالش راحت شده... بعد از خرید مرغ و گوشت و ماهی ومیوه و کلی چیزای جور واجور بلاخره عمو رضایت داد که برویم خانه.

وقتی به ماشین رسیدیم نه دیگر دست من جا داشت نه دست عمو. همه ی خریدها را در صندلی عقب و صندوق جا دادیم و به راه افتادیم . به خانه که رسیدیم عزیز در را برایمان باز کرد .خریدها را در هال گذاشتیم و خسته روی مبل ولو شدیم.

عزیز برایمان چای آورد... تازه می خواستم لباسهایم را نشان بدهم که عزیز نگاه سرزنش باری به من انداخت و گفت دختر تو نمیخوای جواب تلفن مامان و بابات رو بدی یا بهشون زنگ بزنی؟ بیچاره ها نگران شدند.

با ناباوری گفتم وای !!!! یادم رفت ولی خوب اوناهم به من زنگ نزدن .

عزیز گفت : چرا تازه خود منم بهت زنگ زدم موبایلت خاموشه... موبایل محمود هم در دسترس نبود .

واقعا تعجب کردم سریع گوشی را از کیفم در آوردم اصلا متوجه نشدم !!! من کی گوشیم رو خاموش کردم ؟؟

تلفن بابا رو گرفتم با اولین بوق برداشت.

بابا:– بله ؟

من:– سلام بابا

بابا:– سلام دختر کجایی ؟ مردیم از نگرانی . چرا زنگ نمی زنی ؟ چرا موبایلت رو خاموش کردی ؟ هیچ به فکر ما هستی ؟ نمیگی نگران میشیم ؟

تازه آمدم برایش توضیح دهم که مامان گوشی را از دست بابا کشید و شروع کرد داد و هوار کاملا معلوم بود خیلی به هر دو سخت گذشته با نرمی معذرت خواهی کردم حال مینا را پرسیدم گوشی را به دست مینا دادند. دلم برایش خیلی تنگ شده بود

مینا:– سلام ساغر چطوری

من :- خوبم تو چطوری ؟؟ چکار کردی؟

مینا:- ثبت نامم تموم شده فقط خوابگاه مونده حالا میگن باید صبر کنیم.....تو چیکار کردی؟؟

من: - منم نسبتا کارام تموم شده..... بقیه اش مونده برا فردا..... این ترم انتخاب واحد ندارم خودشون برام میزارن

ساغر :- موفق باشی جات خیلی خالیه باور کن اصلا دلم نمی خواد برم تو اتاق خودمون..

بعد از کلی درد ودل گوشی را به عزیز جان دادم تا با پدرم حرف بزند دیگه دل و دماغ نداشتم تازه فهمیدم چقدر به آنها وابسته ام...

لباسها را به بالا بردم ودر کمد مرتب چیدم..لباس های درون چمدانم را که مانند جیگر زلیخا بهم ریخته بود در کمد گذاشتم جای مینا خالی دو تا غر بهم بزند..من هیچ وقت آدم نمی شوم!!!...

یاد فرناز افتادم یعنی چه طوریست ؟ مثل میناست ؟ خوشگل .. مرتب یا غرغرو ؟؟

اینجور که فهمیدم حدودا ۵ صبح می رسیدند .

عمو می خواست برای آوردنشان به فرودگاه برود من هم تصمیم گرفتم با عمو بروم هم احترامی است به آنان هم زودتر میدیدمشان .

بعد از خوردن شام شب بخیر گفتم و مثل جنازه ولو شدم روی تخت سریع خوابم برد ...

با صدای زنگ ساعت بیدار شدم و پایین رفتم .عمو بیدار شده بود

من:- سلام صبح بخیر

عمو با ناباوری نگاهی به من انداخت و سرش را تکان داد

گفتم الان آماده میشم با هم بریم؟

عموبا تعجب گفت مگه توام میای؟؟؟

من:- اشکال داره ؟ خوب دوست دارم بیام..

و بدون اینکه منتظر جواب بمانم بالا رفتم مانتو سفید زیبایی داشتم که بیشتر برای مهمانی ها می پوشیدم با شلوار جین آبی

کمرنگ و روسری شالی با ترکیب رنگ سفید و آبی پوشیدم یه کتونی سفید اسپرت هم از داخل چمدان برداشتم و حاضرو آماده پایین رفتم.

نمی دانم چرا ولی دوست داشتم زیبا به نظر بیایم عمو هم حسابی به خودش رسیده بود شلوار جینی که تازه خریده بود با یه تیشرت و کاپشن کرم رنگ ست کرده بود .

حالا هر دو آماده بودیم برای رفتن به فرود گاه.....

نگاهی به عمو انداختم غرق در فکر بود دوست داشتم بدانم چه چیزی فکر او را مشغول کرده ولی خجالت کشیدم بپرسم. به راه افتادیم.. هوا سوز کمی داشت.. بخاطر خلوتی خیابان ها زود به فرودگاه رسیدیم.. از همان نزدیکی دسته گل زیبایی خریدیم و خود را به سالن انتظار رساندیم ساعت بزرگی روی دیوار خود را در معرض دید قرار داده بود نگاهی به آن انداختم... دقیقا ساعت ۵ بود

به عمو گفتم: الان باید هواپیماشون نشسته باشه؟... عمو متفکرانه سری تکان داد و گفت: آره و به جلو خیره شد... یک دفعه خنده ای زد و گفت اوناهاشون اونجان . به سمتی که عمو اشاره میکرد نگاه کردم دختر چادری لاغر اندامو قد بلندی به همراه پسر خوشتیپی به سوی ما می آمدند.

عمو برایشان دستی تکان داد و آنها با دیدن عمو قدمهایشان را تند کردند . وقتی نزدیک شدند پسر را شناختم همان بود که در حیاط خانه خودمان دیده بودمش . خواهرش از او کمی کوتاهتر بود مثل آدم ندیده ها زل زدم به صورت فرزانه و شروع به آنالیز چهره اش کردم چشمان درشت عسلی با پوست سفید و لب و دهان قلوه ای چهره ی ملیح و جذابی برای او ساخته بود .

روی هم رفته برای افسردگی من خوب بود که هر موقع به خودم امید وار شدم با نگاه کردن به او افسردگی حاد بگیرم خودم را جمع و جور کردم...

من:سلام... هردو داشتند با عمو صحبت می کردند با صدای من که کمی دورتر ایستاده بودم به طرفم بر گشتند ..دختر نگاه مشکوکی به من انداخت و صورتش را به طرف عمو گرفت و گفت چه بی خبر آقای دکتر !!!...

نگاه حیرانم را به سوی عمو گرداندم عمو هم بد تر از من قیافش دیدنی شده بود !!!

فرید زیر لبی خندید ... هردو نگاهمان به سوی فرید رفت .

فرناز:مبارکه تازه نامزد کردید ؟

اول گیج نگاهش کردم..ها ؟ نه!!! واقعا منظورش من بودم سریع دوزاریم افتاد مرا با بجای نامزد عمو اشتباه گرفته بود .

لبخندی موذیانه زدم..ابروهایم را کمی بالا بردمو و گفتم نه عزیزم... و ادامه ندادم نمیدانم چرا از اینکه نگران نگاه می کرد حض بردم

(دختره خرفت نمیگه اگر نامزدی چیزی بود اون برادر درازش بهش می گفت)

دست عمو را گرفتم در حالی که قند در دلم آب می شد گفتم خیلی خیلی خوش آمدید واقعا خوش حالمون کردید.... بعد بدون اینکه اسم عمو را بیاورم نگاهی به او انداختم و گفتم: این چه مهمان نوازیه چمدونو از دست فرناز خانم بگیر.

فرناز با چشمان ناراحتش زل زد به من..احتمالا اوهم داشت مرا آنالیزم میکرد و تو دلش میگفت خاک بر سرت محمود اینو از کجا پیداکردی ؟؟؟

لخند ملیحی به چشمان خشمگینش تحویل دادم و چمدان را از دستش گرفتم و گفتم ببخشید مثل اینکه یادمون رفته مهمون نوازی کنیم .

عمو هیچی نمی گفت مثل اینکه از این بازی بدش نیامده بود فرید هم لبخند میزد و بیطرف ایستاده بود فرناز در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند گفت ممنون گلم اگه فرید می گفت آقای دکتر نامزد داره واقعا مزاحم نمی شدیم تو رو خدا ببخشید دیگه صبر کردن بس بود مثل اینکه اولین باره اسم نامزد را شنیده باشم خودم را متعجب نشان دادم و گفتم ببخشید متوجه نشدم گفتید نامزد ؟؟؟؟؟

فرناز: آره مگه شما نامزد آقای دکتر نیستید؟

من:نه من برادر زادشم مگه آقا فرید نگفته من در شیرازم ؟

مثل اینکه باری از روی دوش فرناز بلند شد نفسش را با صدا بیرون دادو گفت نه!!!!!!!!

بعد چشم غره ای به فرید کرد و گفت چرا نگفتی ؟؟؟

فرید در حالی که شانه اش را بالا می داد گفت مهم نبود ....با اینکه حرف بدی نزد احساس کردم مرا درون حوضچه ای از یخ قرار دادند..... یعنی من برایش اینقدر بی اهمیت بودم بعد شانه بالا انداختم پس نه براش مهمم ؟؟؟؟...

ولش کن اصل خود مم که قراره خانم دکتر بشم (آخه ساغر دیونه این چه حرفای بی سرو تهی که می گی خوب چکار کنم دیگه دلم به همین نکته مثبتم خوشه ....

- ساغر نمیای ؟

نگاهی به عمو انداختم بجای اینکه حال فرنازو بگیرم حال خودم گرفته شد رفتار فرید با آن شب خیلی تغییر کرده بود آن شب وقتی اسم مرا شنید ناخود آگاه خندید و نگاهم کرد.. تازه از عمو می خواست خودش را به من معرفی کند ولی الان بی خیال چمدان دردست با عمو و فرناز حرکت می کرد

باز دوباره عمو برگشت و گفت ساغرجان عجله کن بچه ها خسته اند . با بی میلی گفتم دارم میام نگاهی به هر سه انداختم

خیلی دلم برای خودم سوخت فکر کردم خیلی تنهایم بغض گلویم را می فشرد نمی دانم چه مرگم شده بود اصلا از نشاط صبح در وجودم خبری نبود. ولی آنها چنان می خندیدند مثل اینکه زیباترین جوک سال را شنیده باشند ..کمی خودم را جمع و جور کردم هر کاری کردم لبخند بزنم نمی توانستم ...به زور لبم را کج کردم که اگر نگاهم کردند نفهمند دارم از غصه دق می کنم (خاک بر سرم .....اخه بدبخت چت شده)

به ماشین رسیدیم فرناز و من صندلی عقب ماشین را اشغال کردیم .. و دراز بی خاصیت پیش عمو.....(با اینکه قیافه بدی نداشت و قدش هم خیلی بلند نبود ولی از حرص دلم می خواست بهش بگم دراز اونم از نوع بی خاصیتش)

فرناز که معلوم بود از خوشحالی داره تو آسمونا پرواز می کنه نگاهی به من انداخت و گفت پس شماهم پزشکی قبول شدی؟

خنده ی بی روحی برایش زدم و و گفتم ای میگن ...و بلافاصله صورتمو به سمت پنجره برگردوندم اصلا حوصله حرف زدن نداشتم فرناز هم که دید من مصاحب خوبی برایش نیستم با فرید و عمو شروع کرد صحبت کردن .

از حرفاشون فهمیدم وضع مالی خوبی دارن چون می خواستن خونه بخرن و بعد از درس هم موندگار شیراز بشن. فقط مونده بودم چرا از پدر مادرشان صحبتی نمی شه حتی عمو احوال آنها را نمی پرسد (به تو چه دختره پررو چکارشون داری....ولی خدایی نمی دانم چرا حس می کردم فرید از آینه بغل مرا نگاه میکند ...هنوز مالیخولیایی شدی ساغر ؟؟؟) تکیه به صندلی دادم و چشمانم را بستم .

فرید : مثل اینکه با حرفامون حوصله ساغر خانومو سر بردیم

سریع چشمانم را باز کردم پس اشتباه نمی کردم از تو آیینه بغل داشت زاغ سیاه مرا چوب میزد ؟؟(حالا نه اینکه برام مهم باشه!!!داشتم ذوق زده میشدم))

آرام چشمانم را باز کردم عمو از داخل آیینه نگاهم می کرد با چشم پرسید چی شده با ابرو گفتم هیچی ؟یک دفعه فرید زد زیر خنده و گفت فرناز داریشون؟؟

فرناز با تعجب گفت کیو ؟

فرید:منو !!!خب این عمو برادر زاده رو میگم ...

فرناز هم با لبخند ملیحی گفت چی شده؟؟؟

فرید :فکر کنم دارن نقشه قتل منو تو رو میکشن باچشم و ابرو با هم حرف میزنن

فرناز: تو رو خدا ؟؟چطور فهمیدی؟؟ ...من و عمو هم می خندیدیم نمی دونم چرا از اینکه میدیدم مورد توجه فرید قرار گرفتم خوشحال شدم هر چندفقط یک خنده یا یک نگاه بیتفاوت و .....بازم رفتم تو هپروت ها !!!!!!!!!!

عمو محکم کوبید روی پای فرید و گفت خوب پس مارو زیر نظر گرفتی ؟ و آرام چیزی به فرید گفت که یک دفعه فرید بلند زد زیر خنده ....

از آن به بعدش پچ پچ می کردن و بلند میخندیدن. نگاهی به فرناز انداختم او هم با اینکه نمیدانست آنها چه میگویند با خنده ی آنها می خندید .

نگاهی به خیابان انداختم نیم ساعتی بود در راه بودیم با اینکه ترافیک نبود نمی دانم چرا هنوز نرسیده بودیم باصدای بلند سرفه ی الکی کردم و سینه ام را مثلا صاف کردم و گفتم عمو چقدر دیر رسیدیم؟؟

عمو همین طور که می خندید گفت صبحانه داریم میریم بیرون... بچه ها تازه رسیدن در باغ سبزی نشان بدیم بد نیست .!!!

فرید هم با همان خنده گفت سایه حضرت عالی مستدام بریم دل و جیگری همیشگی....

عمو هم خندان سرش را تکان داد و گفت باشههههههه دیگه احساس دل تنگی نمی کردم خودم را در کنار آنها غریب احساس نمی کردم و یه حس خوب قلقلکم می داد به در مغازه رسیدیم و پیاده شدیم .

عمو آرام در گوش فرید چیزی گفت فرید یک دفعه برگشت و ما رانگاه کرد و به سمت ما آمد...عمو زودتر داخل شد و ما پشت سرش رفتیم ..گوشه دنجی را انتخاب کردیم و نشستیم بعد از چند دقیقه عمو هم آمد با خنده نگاهی به من انداخت و گفت امیدوارم خسته نشده باشید .تازه می خواستم خودم را جمع و جور کنم که جوابش رو بدم فرناز گفت خواهش می کنم مزاحم شما شدیم (منم برگ چغندر تازه داشت باورم میشد عمو بهم احترام میذاره)

در همین حین فرید هم آمد در حالی که دستهایش را با دستمال کاغذی روی میز خشک می کرد گفت بچه ها هر چی می خواین سفارش بدین که مهمون محمودیم!!!

عمو گفت: این چه حرفیه من و فرید نداریم پسر بچه ی مرتبی به میز نزدیک شد و در حالی که کاغذ در دستش بود گفت چی میل دارین عمو سفارش داد نگاهی به مغازه انداختم بزرگ و جادار و شیک بود هیچ وقت فکر نمی کردم مغازه دل و جیگری به این بزرگی و تمیزی باشد بعد از خوردن صبحانه ی مفصل راه افتادیم از (از وقتی که امده بودم شیراز رژیم تعطیل....) نزدیکی های خانه عمو گفت امروز من و فرید می خوایم بریم جایی زحمت ساغر هم میفته گردن فرناز خانم (واقعامی خواستم خفش کنم مگه بچه ام) محجوبانه گفتم تو رو خدا ببخشید.....

فرناز با مهربانی نگاهی به من انداخت و گفت :خواهش می کنم عزیزم..... فرید کاملا برگشت به فرناز نگاهی انداخت و گفت اگه سختته باهاتون بیام (نفهم واقعا فکر کرده فرناز می خواد منو ببره و بیاره حالا خوبه سه چهار ساله نیومدم شیراز قبلش سالی یه بارو اومدم حد اقل خیلی بیشتر از اینا جاهای دیدنیشو می شناسم)

عمو انگار فکر مرا خوانده باشد با خنده گفت نترس برادرزاده منم شیرازو بلده فقط چون دستم امانته سفارش کردم . فرید نگاهی به من انداخت و گفت بله می دونم واقعا چشماش آدمو مجذوب خود می کرد نا خودا گاه ذول زده بودم به چشماش تای ابروشو بالا انداخت و چیزی نگفت.

به در خانه رسیدیم پیاده شدیم عمو در را باز کرد اول خودش به داخل رفت و گفت دیگه غریبی نکنید ...زود بیاین...

فرناز پشت سرش با یه ببخشید وارد حیاط شد وقتی می خواستم داخل برم فرید آرام بیخ گوشم گفت چطور بود؟؟ با تعجب نگاهی به او انداختم و انگار راز بزرگترین معمای تاریخ را میخواست برایم بگوید...چشمانم را با هیجان گرد کردم و آرام تر از خودش جواب دادم چی چطور بود ؟؟؟؟ سرش را عقب کشید...جدی نگاهم کردو گفت صورتمو گفتم... یک دفعه لپم گل

انداخت سرم را پایین آوردم منظورش را فهمیدم (آخه انقدر تو ماشین تابلو نگاش کرده بودم بچه هم بود می فهمید) شانه بالا انداختم گفتم چیز جالبی ندیدم

کاملا معلوم بود عصبانی شده...

به داخل رفتیم عزیز سنگ تمام گذاشته بود دایم قربون صدقه همه میرفت با آن هیکل توپول مرتبش (آخ که چقدر دوستش دارم) بر خاستم و گفتم عزیز جون کاری داری برات انجام بدم -------نه قوربونت برم کاری نیست برو بشین پیش فرناز احساس تنهایی نکنه... چشمی گفتم و به هال رفتم فرید هنوز اخمهایش در هم بود رو به فرناز کردم و گفتم بیا بریم بالا لباساتو عوض کن... فرناز با لبخند محجوبانه ای از بقیه معذرت خواهی کرد باهم به راه افتادیم این خواهر برادر برایم کلی سوال برانگیز شده بودند دوست داشتم زود تر از همه چیز سر در بیاورم....

در حالی که با فرناز بالا میرفتیم خیلی آهسته که فقط من بشنوم گفت فکر نمی کردم محمود آقا اتاقشو به کسی بده ؟

لیخندی زدم و گفتم :اون نداد عزیز جون اتاقو برام گرفت.....

--راست میگی ؟؟

-من :آره وقتی عمو تهران بود اتاقو برای من تمیز کرده وسایل عمورو هم برده پایین

--وای چه بامزه (اصلا بامزه نبود کینه عمو از همان جا شروع شد)

گفتم: آره خوب البته عمو خیلی منو دوست داره برای همین هیچی نگفت (آره ارواح دلم خیلیییییی)وارد اتاق شدیم با دقت اتاق را برانداز می کرد مثل اینکه

اتاق عمو براش خیلی مهم بود (هنوز شروع کردی نتیجه گیری بی عار)

من :خوب راحت باش دو طبقه از کمد رو برات گذاشتم برای لباسات دو طبقه از کتابخونه رو خالی کردم برای کتابات میز هم مشترک هر دومون در حالی که خودم را مهربان نشان میدادم گفتم خوبه ؟؟؟

فرناز :ممنون عزیزم ایشاا... فرید زودتر خونه بگیره از دستمون راحت بشید

من---ای بابا این حرفیه از خدامم باشه پیشم می مونی توام مثل خواهرمی (وای نه یعنی مثل سگ و گربه باید بریم گیج هم؟؟)

و ادامه دادم تو رو خدا راحت باش لباساتو عوض کن

با خجالت گفت :ممنون باشه..... چادرش را که در آورد هیکل خوش فرمش بیشتر نمایان شد بعد درحالیکه مقنعه را در میاورد گفت ببخشید میشه درو ببندی

گفتم کسی بالا نمیاد

---مطمئنی ؟؟

من :آره بابا عزیز که پاهاش درد می کنه آقاجون هم این ساعتها میره پیاده روی آقایون هم دارن لباس عوض می کنن که برن بیرون میمونیم من و تو که باید زود بجنبیم تا جامون نزاشتن بریم پایین...خنده بانمکی کرد و گفت:: خوب پس ...در چمدانش را باز کرد یک مانتوی کرم رنگ با شلوار لی پوشید از دوباره مقنعه را سرش کرد و موهای زیبای طلاییش را در زیر آن پنهان نمو د گفتم خوش به حالت موهات خیلی خوش رنگه نگاهی به من انداخت و گفت ممنون ولی من همیشه دوست داشتم موهام مشکی بود (با این سلیقه چفت و چپیلش خدا کنه حد اقل شوهر خوبی انتخاب کنه) خوشحال دستی به موهای مشکیم زدم و گفتم برا چی؟؟

خیلی متین جواب داد:آخه مو مشکی اگه از زیر مقنعه بیرون بمونه زیاد مشخص نیست ولی موهای من تا یه کم از روسری میاد بیرون همه متوجه میشن

(ای خاک بر سرت ساغر فکر کردم می خواد از موهام تعریف کنه نگو برای حفظ حجابشه)بعد از تعویض لباسهامون به پایین رفتیم عمووفرید آماده شده بودند

عمو نگاهی به ما انداخت و گفت حاضرین بریم ...فرناز چادرش را سرش انداخت و

گفت بفرمایید...

با عزیز خدا حافظی کردیم و خارج شدیم آقاجون داشت از پیاده روی میامد

با همه احوالپرسی کرد سر فرید را بوسید

و گفت: نامرد مگه محمود بیاد سری به ما بزنی؟ فرید سرخ شد

گفت: تو رو خدا حاج آقا خجالتم ندید از این به بعد دایم مزاحمتونیم . آقاجون سرش را تکان داد

گفت شوخی کردم بابا خونه خودتونه و از هممون خدا حافظی کرد و به داخل خانه رفت ما هم سوار شدیم

وقتی به در دانشگاه رسیدیم فکر کردم الان عمو نگه می دارد ولی وارد دانشگاه شد به آرامی

گفتم عمو مگه شما هم میاین؟ از تو آینه نگاهی به من انداخت و

گفت :با فرید تصمیم گرفتیم امروز رو در خدمت خانمها باشیم از فردا خود دانید؟ کلی ذوق کردم نگاهی به فرید انداختم

و گفتم: ممنون آقا فرید عمو دیروز با من اتمام حجت کرد که از این به بعد منو دانشگاه نمی بره و بیاره ممنون که راضیش کردین..... فرید بدون اینکه نگاهم کند

گفت: خواهش می کنم دیدم امروز با فرناز باشم بهتره شاید به مشکل بر بخوره برای همین محمود رو هم راضی کردم با هم بریم (ایکبیری دراز می خواد منو ضایع کنه)بدون اینکه خودم را از تک و تا بیندازم

گفتم می دانم به خاطر فرناز جان اومدید والا لزومی نداشت که بیاید اگه غیر از این بود جای تعجب داشت و صورتم را به طرف پنجره بر گرداندم و خودم را جوری نشان دادم مثل اینکه دارم با دقت محیط دانشگاه را تماشا می کنم ولی بغض گلویم را می فشرد (فکر کرده خیلی نوبره ولی اگه با خودم صادق باشم آره وا...)

---بچه ها پیاده شین... عمو بود که مرا از هپروت در آوردبعد از پیاده شدن وارد ساختمان دانشگاه شدیم عمو به طرف فرید برگشت

و گفت فرید جان دو ساعت دیگه اینجا اگه کار هر کدوممون دیر تر انجام شد زنگ بزنیم به هم خوبه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

فرید: باشه محمود جان..... با عمو از آنها خداحافظی کردیم و به سوی پله ها به راه افتادیم خوشبختانه کارهایمان زود روبراه شد (بر عکس دیروز) بعد از اینکه کارها را انجام دادیم به طبقه ی پایین رفتیم عمو نگاهی به ساعتش انداخت و گفت الحمدا... کارمون به موقع انجام شد نگاهی به ته سالن انداخت و گفت بچه ها هم دارن میان وقتی به ما رسیدند

عمو فرید را مخاطب قرار داد وگفت: دیگه ظهره کاش بنگاه رو بزاریم برای بعد از ظهر؟

فرید: باشه اشکالی نداره عمو با خوشحالی دستانش را به هم مالید و گفت: بریم که عزیز ناهار رو آماده کرده و به را ه افتادیم فرناز آرام نگاهی به من انداخت و گفت ساغر آقا محمود اینجا درس گرفته ؟؟

گفتم: آره ولی نفهمیدم چه درسی تا هفته دیگه معلوم میشه

و ادامه دادم کاش من باهاش کلاس داشته باشم فرناز هم لبخندی زد و گفت: امیدوارم بعد بدون مقدمه گفت: فرید این ترم آخرشه می خواد با ۳ تا از دوستاش داروخونه بزنه می گه اولش بریم زیر قرض بهتره تا بعد که زن و بچه دار شدیم

گفتم: خوب درست میگه و ادامه دادم راستی مادر پدرتون شیرازن ؟

فرناز : نه!!!!!!!!!! منتظر بودم بقیه حرفش را بزند ولی هیچ نگفت من که تا ته قضیه را در نمی آوردم (یکی از اخلاقهای گندم بود) دست بر دار نبودم

گفتم: پس بعدا" میان؟؟ چون از حرفهای آقا فرید و عمو فهمیدم می خواین خونه بخرین؟ فرناز که کاملا معلوم بود نمی تواند گریه اش را پنهان کند آرام اشکهای روی گونه هایش را پاک کرد و گفت: فکر می کردم آقا محمود به شما گفته ما تنهاییم ؟واقعا متعجب شدم ..

گفتم: از هم جدا شدن ؟؟فرناز با سر گفت نه.....بعد در حالی که خودش را کنترل می کرد بلند گریه نکند با صدای بغض داری گفت: اواخر پارسال با هم رفته بودند شمال اون موقع من و فرید کلاس داشتیم خیلی اصرار داشتند ما هم بریم ولی واقعا برای هیچ کدوممون مقدور نبود

برای همین دو نفری رفتن و.....دیگه بر نگشتن با صدایی که از ته چاه می آمد و خودم باورم نمی شد صدای منه گفتم: تصادف.....و نا خود اگاه آرام آرام اشکهایم سرازیر شد

نگاهی به عمو و فریدا انداختم فاصله اشان از ما زیاد شده بود برای همین به آرامی شروع کردم به گریه کردن فرناز هم در حالی که از پدر و مادرش تعریف می کرد آرام آرام اشکهایش را پاک می کرد واقعا نمی دانستم چگونه دلداریش بدهم چون آن موقع خودم به دلداری بیشتری احتیاج داشتم با صدای عمو به خودمان آمدیم

---بچه ها بجنبید گشنمونه (ای کارد بخوره تو شکمت خروس بی محل)قدمهایمان را تند کردیم آنها نیز کنار ماشین منتظر ما بودند با لبخند تصنعی نگاهی به عمو انداختم و

گفتم: بابا چه خبره شما مردا هم که همش گشنتونه؟؟ فرید نگاه شوخی به من انداخت و

گفت: دیدیم سالاد آمادس گفتیم زود تر ناهارمون رو هم بخوریم با تعجب نگاهی به فرناز انداختم و گفتم: سالاد چی؟؟ فرناز در حالی که معلوم بود از آن حال و هوا در آمده

گفت :نفهمیدی!! متلک می گه و اشاره به چشمانمان کرد

عمو داشت ماشین را روشن می کرد فرناز هم جلو تر از من سوار شد وقتی از کنار فرید رد می شدم آرام گفت: چشمای مشکی با خنده قشنگتره . با تعجب نگاهی به او انداختم ولی بی توجه به من سوار شد در حالی که در درونم غوغایی بود من هم سوار ماشین عمو شدم

عمو از داخل آیینه نگاهی به من انداخت و چشمکی زد. از پشت آرام سرم را بغل گوشش بردم و گفتم کبکت خروس می خونه ..خبریه ؟؟؟

با صدای بلندی خندید و گفت : تا عزیز دلی مثل تو پیشمه چرا نخونه ؟؟

ذوق زده گفتم قوربون عموی نازم برم.... و آرام نیشگونی از بازوش گرفتم... با خنده نگاهی به فرناز انداختم او هم در حالی که سرش پایین بود می خندید

ولی صورت فرید را نمی توانستم ببینم پشتش به ما بود و بیرون را نگاه می کرد عمو مثل اینکه سر حال باشد از تو آیینه نگاه دیگری به من انداخت و گفت چی بزارم برات ؟؟

گفتم یه آهنگ قشنگ

عمو :اطاعت امر خانومی

و سی دی را روشن کرد .....

هیچ جز حسرت نباشد کار من

بخت بد بیگانه ای شد یار من

بی گنه زنجیر بر پایم زدند

وای از این زندان محنت بار من

وای از این چشمی که می کاود نهان

روز و شب در چشم من راز مرا

گوش بر در می نهد تا بشنود

شاید آن گمگشته آواز مرا

گاه می پرسد که اندوهت زچیست

فکر ت آخر از چه رو آشفته است

بی سبب پنهان مکن این راز را

درد گنگی در نگاهت خفته است

من پریشان دیده می دوزم بر او

بی صدا نالم که:اینست آنچه هست

خود نمی دانم که اندوهم زچیست

زیر لب گویم :چه خوش رفتم زدست

همزبانی نیست تا بر گویمش

راز این اندوه وحشتبار خویش

بی گمان هرگز کسی چون من نکرد

خویشتن را مایه آزار خویش ....

واقعا جالب بود و جالب تر که اشک در چشمان عمو جمع شده بود...

با خنده گفتم بابا این نوار آدمو یاده بدهکاریاش میندازه .آخه این دیگه چیه گذاشتین ؟؟؟

عمو در حالی که چشمانش ناراحت بود با خنده ی مصنوعی گفت توصیف حال منه ....

با تعجب گفتم وا چه ربطی به حال شما داره ؟؟؟ با شوخی چشمانم را ریز کزدمو گفتم نکنه این وسط رازی هست که ما نمیدونیم .....

یک دفعه فرید برگشت با ناراحتی نگاهی به من انداخت و گفت ببخشید ساغر خانم میشه پنجره رو باز کنی (فکر کرده من هالوم منظورش اینه که ساغر لطفا خفه شو)

گفتم چشم پنجره را که باز کردم نگاهی به فرناز انداختم و آرام گفتم تو میدونی چی شد؟ فرناز با لبخند خیلی آرام گفت نه وا... هر چی هست زیر سر این دو تاست....

با خودم گفتم بی خیال اصلا این دوتام که معلوم نیست چرا بعضی و قتا سیماشون اتصالی میکنه ....

نگاهم به بیرون افتاد باید خودمو آماده کنم برای دانشگاه حتی اسمش ذوق زده ام می کند بعدا بهم میگن خانم دکتر...وای که ذوق مرگ شدم ...

به خانه رسیدیم عمو ماشین را در کوچه پارک کرد و همگی به داخل رفتیم عزیز ناهار پلو زعفرانی با مرغ درست کرده بود.

تا ما داخل شدیم عزیز لبخند مادرانه ای زد وگفت قربون قدوبالا تک تکتون.. پیرشید الهی. لباساتونو عوض کنید تا ناهار بیارم.

به بالا رفتیم فرناز سریع چادر و مانتو شلوارش را مرتب به گیره زد و پیراهن مردانه طرح لی با شلوار لی آبی روشن پوشید... شال سفیدش را روی سر مرتب کردو پایین رفت ...

من نمی دانستم چی بپوشم نگاهی به لباسها انداختم شلوار لی مشکی با بلوز لیمویی زیبایی که با مینا از تهران خریده بودیم(آخ باز یاد مینا افتادم....نه دلم واقعا واسش تنگ شده ها...یادم باشه یه زنگی واسش بزنم) و روسری شالی سفید با خط های زرد و مشکی پوشیدم....

پایین رفتم همه سر میز نشسته بودند....

با خنده گفتم: بابا شما دیگه چقدر زرنگید عمو نگاه پر تحسینی به من انداخت و گفت بشین پیش عزیز ....با خنده گفتم نـــــــه !!! باید بیام پیش عموی نازنینم و بدون اینکه فرصت جواب به کسی بدهم کنارش ایستادم و گفتم ببخشید بکش کنار...در حالی که می خندیدم خودم را به زور بین عمو و آقاجون جا دادم همه میخندیدند .

عمو در حالی که سرش را تکان میداد گفت بیا پررو.... کم نیاری.... گفتم خواهش می کنم اینقدر اصرار نکن که بیام پیشت و بشقابش را برداشتم عمو با همان خنده گفت چرا بشقاب منو.....

گفتم برو یه بشقاب دیگه بردار..... نمیدانم چرا یهو هوس کردم چال گونه اش را ببوسم دست در گردنش انداختم و بوسیدمش... عمو یهو قرمز شد و آرام که کسی نشنود شمرده شمرده گفت ساغر ....خواهش می کنم.... یه دفه.....اونم تو جمع.... بوسم نکن... من هم به همان آرامی گفتم :اِاِاِاِ!!!!..... پس مشکلت جمعه؟؟؟؟

عمو که معلوم بود کاملا معذب شده با صدای بلند تری گفت بچه پرو هر چی بزرگترت گفت بگو چشم... نگاهی به عزیز انداختم و گفتم عزیز ببین .....

یک دفعه عمو با خنده ی بلندی گفت از این به بعد فکر کنم عزیز باید میانجیگری ما رو کنه . و سریع آرنجش را به پهلوی من فشار داد که یعنی لطفا خفه خون.

من هم دیگر ادامه ندادم...

بعد ازخوردن غذا سفره را جمع کردیم نگاهم به آقاجون افتاد که با استکان چایی از آشپزخانه خارج میشد. این عادت آقا جون بود که غذا هنوز پایین نرفته سریع یک چایی برای خودش می ریخت و گوشه ای می نشست و می خورد بعد هم با یک معذرت خواهی می رفت و می خوابید... به قول عزیز آقاجون از هر چی بگذرد از خواب بعد از ظهر نمی گذشت .

فرناز ظرف میشت و منم تند تند ظرفها رو خشک می کردم و غذاهای دست نخورده را در یخچال قرار می دادم ... عزیز نشسته بود روی صندلی ما را نگاه میکرد و گاه گداری برای اینکه حوصله مان سر نرود از شیطنت های عمو می گفت و ما میخندیدیم ...

عمو و فرید هم به بنگاه رفتند .....

بـــــله....بالاخره اولین روزی که به طور رسمی دانشجو میشدم شروع شد. دست خودم نبود رفتن به محیط جدید برایم هیجان انگیز بود...

صبح با اینکه شب قبلش نخوابیده بودم سر حال برخاستم. سریع تا کَسی بیدار نشده بود دوشی گرفتم .وقتی از حمام بیرون آمدم بقیه هم بیدار شده بودند.

عمو خندان نگاهی به من انداخت و گفت به به دانش آموز کلاس اولی با چه شوقی بلند شده... فرید و فرناز می خندیدند خیلی به من برخورد مخصوصا جلوی فرید در حالی که خودم را آرام نشان میدادم گفتم عزیزم همه مثل شما پیرمرد نیستند که ..من باهوش بودم تو سن کم قبول شدم برای همین هنوز مثل دانش آموز به نظرت میام..

عمو با خنده گفت باشه خانم وقتی از این پیرمرد نمره خواستی بهت می گم باهوش خودت نمره بیار ..

ذوق زده گفتم وای عمو با من کلاس داری ؟؟؟ چه درسی ؟؟؟؟

عمو گفت نـــــِمـــــــــی گـــــــم ولی می خوام پوست تو یه نفرو بکندم ...

خیلی خوش حال شدم عمو با من کلاس داشته باشه...آیییییییییییییی

--- زیاد ذوق زده نشو بعدا پشیمون میشی ...

با این حرف عمو... عزیز که تازه از آشپزخانه در آمده بود گفت بخدا محمود اگه دخترم رو اذیت کنی به خونه رات نمی دم

عمو با همان خنده ی همیشگی گفت ای عزیز فرزند فروش. باشه کی جرات داره به نوه ی گلت حرف بزنه ؟

در همین حین .نگاهم افتاد به فرید.. چقدر وقتی می خندید زیباتر می شد .

وای باز هم فرید مچم را گرفت. برای اینکه بفهماند متوجه نگاهم شده است نیش تا بناگوش در رفته اش را کمی جمع کردو چشمک ظریفی زد...

واییییی الهی داغتو ببینم ساغر.. هنوز خراب کردم ...

سریع صورتم را به طرف فرناز کردم و گفتم بیا بریم بالا اینجا باشیم می خوان اذیتمون کنن ..

فرناز با خنده گفت اومدم. تو برو الان میام .

وارد اتاق شدم ..درو بستمو به در تکیه دادم ...(خدایا خودمو به تو میسپارم میدونم مثل همیشه تنهام نمیزاری)...

در کمد را باز کردم نمی دانستم چه بپوشم در آخر تصمیم گرفتم مانتو مشکی اسپرتم را با شلوار لی مشکی و مقنعه مشکی بپوشیدم . کوله طوسیم را روی شانه انداختم دنبال آدیداس طوسیم زیر تخت را نگاه میکردم که فرناز داخل شد نگاهی به من انداخت و گفت منم زود آماده میشم میام. گفتم باشه اگه چیزی خواستی از داخل کمدم بر دار بی تعارف !!!باشه؟؟

- ممنون چشم

- خوب من رفتم پایین

---باشه منم اومدم

به پایین رفتم عمو و فرید هم داشتند آماده میشدند .

نشستم روی مبل ...عزیز از آشپزخانه صدایم زد ...ساغر یه دیقه بیا

- چشم اومدم ..

به آشپزخانه رفتم عزیز مستاصل نگاهی به من انداختو گفت ساغر ناهار چی درست کنم ؟

کمی فکر کردم و گفتم ما کارونی... (من واقعا عاشق ماکارونی بودم)

عزیز آرام گفت بد نباشه؟

- نه بنظرم خیلیم خوبه ...

--باشه برو دیرت نشه ...

بوسه ای از لپ نرمش کردمو گفتم عزیز دعا کن واسم..خدافظ

به هال رفتم ...

همه آماده بودند دست عمو را گرفتم و گفتم استاد بریم ؟؟؟

عمو آرام دستش را از دستم بیرون آورد و گفت اول خانمها.....

قبل از اینکه سوار ماشین شویم عمو به فرید گفت: پسر میشینی پشت فرمون ؟

فرید با تعجب گفت برا چی ؟

عمو گفت هیچ نمی خوام دانشجو ها روز اولی ببینن استادشون مسافر کشی میکنه ...

با این حرف همه زدیم زیر خنده دستم را دور دست عمو حلقه کردم و گفتم پس من ولت نمی کنم تا حتما منو باهات ببینن فکر کنن نامزدیم...

فرناز با لبخند ملیحی گفت مثل ما که اشتباه گرفتیم ...

فرید خندان وسط حرف فرناز پرید و گفت آبجی کوچیکه جمع نبند تو شاید ولی من عمراً ....

نگاهی به او انداختم و گفتم برای اینکه میدو نستی...

شانه بالا انداخت بیتفاوت سری تکان داد....

وقتی می خواستم از پیشش رد شوم آرام طوری که فقط من بشنوم گفت : نه سلیقه محمودو می دونستم....

نگاهی به اواندختم و آرام گفتم سلیقش چیه مثلا ؟؟؟

- سلیقش هر چی هست زیاد شبیه شما نیست و بدجنسانه خندید...

دوست داشتم جان ناقابلش را از حلقش بیرون بکشم....از کنارم که رد میشد بدون فکر یک جلو پایی بهش دادم ...

اصلا انتظار این حرکتو نداشت ..نزدیک بود با سر بخوره زمین سریع دست مرا گرفت که از زمین خوردنش جلو گیری کند....

یک لحظه با تعجب نگاه هم کردیم و هر دو زدیم زیر خنده....

وقتی سوار ماشین شدیم عمو با نگاه خاصی گفت ساغر چی شد یهو ؟؟؟؟

گفتم: هیچی آقافرید اومد بخوره زمین منو گرفت...

عمو نیم نگاهی به فرید انداخت و گفت : فرید جان لطفا از این به بعد حواستو جمع کن اگه ساغر یه چیزیش میشد باید جواب عزیز رو خودت میدادی؟ ....

معلوم بود عمو خیلی ناراحت شده و به سختی خودش را کنترل می کند .

. فریدبدون اینکه حرفی بزند سری تکان داد و ماشین را روشن کرد .

فرناز آرام گفت مرسی.. گفتم برای چی ؟ شانه ای بالا انداخت و گفت برای همه چیز ....منم پرو پرو لبخندی زدمو گفتم خواهش میکنم .

حواسم به حرف عمو رفت (به به..خوشم اومد. تا حالا مدافعی به این محکمی نداشتم.. مطمئنم عمو تو دانشگاه هوامو داره .(بازم خیالپردازیهای بچه گانت شروع شد ..لطفا ساغر خفه !!)

به بیرون نگاه می کردیم و هر کدام در افکار خود غرق بودیم...

بالاخره رسیدیم. فرید ماشین را داخل محوطه دانشگاه پارک کرد و هر کدام یک مسیر را برای رفتن انتخاب کردیم .هر چند همه داخل یک ساختمان بودیم ولی

کلاسهایمان با هم فرق داشت . البته بجز فرید دانشگاه فرید بالای دروازه قران بود با این حال مرتب به دانشکده ما رفت و آمد داشت(می گفت بخاطر فرناز خد اداند)

وقتی تنها شدم اطراف را با دقت نگاه کردم... دانشگاه بزرگی بود . با راهنمایی یکی از دانشجوها کلاس را پیدا کردم .

وارد کلاس شدم . صندلی ها تک و توک پر شده بود و کسی به ورود من توجهی نشان نداد .

آرام یک گوشه را انتخاب کردم و نشستم . ساعت اول عمومی داشتیم ...

استادش زن ریز نقش و بانمکی بود و البته خیلی جدی . در حالی که بین صندلی ها قدم میزد با لحن محکمی گفت : بدون رو در وایسی بگم از الان بخونید که

آخر ترم نمره نخواید. من اهل نمره دادن نیستم . امیدوارم منظورم رو خوب رسونده باشم . خوب حالا هر کس میخواد یاد داشت کنه :

– فصل اول ....

ا صدای خسته نباشید استاد پوفی کشدیم...چقدر حرف زد سرم رفت..وای خدا تازه ساعت اول تموم شد....

ساعت بعد داخلی....

خداییاا چقدر درسا سختن (اول کار جا نزنی ساغر که بدبخت می شی)

روز خسته کننده ای بود .... باید کتاب فارماکولوژی تهیه می کردم .

خسته با عمو تماس گرفتم . گفت تا یک ساعت دیگه کلاس دارم اگه میخوای وایسا با هم بریم..

اصلا حوصله نداشتم تصمیم گرفتم تنهایی بروم .

به سمت ایستگاه تاکسی میرفتم که فرید را دیدم. مرا که دید لبخند گل گشادی زد و به سمتم آمد .

--- به به سلام ...خسته نباشی. بعد انگار که یاد چیزی افتاده باشد با کنجکاوی پشت سرم را نگاه کرد و گفت پس محمود کو ؟... تنهایی ؟

--- بله..عمو گفت دیرتر میاد منم خسته بودم واسه همین حوصله نداشتم منتظر بمونم.

سرش را متفکرانه تکان داد و شمرده شمرده گفت خوبه ...خوبه...

باتعجب نگاهش کردم....

--- چی خوبه ؟؟؟؟ خستگی من یا نیومدن عمو ؟؟؟؟

با خنده گفت هیچ کدام ....مکثی کرد و گفت می خواستم باهات حرف بزنم ....

امکان نداشت چشمام بیشتر از این گشاد بشه....نا خودآگاه با صدای بلند گفتم.. چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

--- هیسسسس..چرا داد میزنی ؟

آرام تر گفتم در مورده چی ؟

--- راستش ....کمی این پا و آن پا کرد و ادامه داد : میشه با هم بریم یه جای دنج ؟ باهات کلی حرف دارم .

(یعنی چی میخواد بگه..نکنه میخواد بگه عاشقم شده..شاید میخواد بیاد خواستگاری ..شاید در مورده فرنازه..شایدم..)

--- ساغر خانم ؟

یه دفعه به خودم اومدم

--- ها ؟ نه...ببخشید.. بله ؟

--- میگم فقط چند لحظه... زیاد مزاحمتون نمی شم..

(بابا از صبح کلاس داشتم خستم بخدا...اه این چرا نمیفهمه) گفتم اصلا. بخدا حتی حال ندارم تا خونه برم چه برسه به اینکه بیام جای دنج . هر چی هست همین جا بگو ...و منتظر نگاهش کردم ...

کاملا معلوم بود معذب شده گفت خوب پس بمونه فردا...

گفتم نه...اینم نمیشه من تا فردا دلم هزار راه میره و ادامه دادم می خوای بزارید خونه بگید .

یک دفعه گفت نه نه خونه نمیشه (واااا این چرا همچین میکنه) گفتم خوب بگید دیگه.... مردم از فضولی ... چشمانش را مهربان کرد و با لبخند جذابی دهان باز کرد که جفت پا پریدم تو حرفش و نزاشتم شروع کند :

--- جان فرناز الان بگو..جای دنجو بیخیال شو ..تا فردا هم نمیتونم صبر کنم..خونه هم که نمیخوای بگی...بگو الان قال قضیه رو بکن....و نفسی تازه کردم .

=(کجاست مامان بگه دختر یه ذره با ظرافت رفتار کن ...انگار گذاشتن پشت سرم)

زل زدم به چشماش .

چند لحظه مکث کرد و گفت : من ....من....آخه چطور بگم من.....(.کشتیم با این من من کردنت بگو دیگه) راستش من از تو خوشم اومده . می دونم نباید نمک بخورم نمکدو ن بشکنم . می دونم نباید این قدر بی پروا حرف بزنم .می دونم اگه محمود بفهمه کلمو می کنه . تمامو میدونم ولی.....خواستم اگه ...

(واییییییییییی میخواد بیاد خواستگاری ...) داشت کم کم نیشم باز میشد که ادامه داد میخواستم اگه میشه یه مدت با هم دوست باشیم اینم شمارمه... خوشحال میشم تماس بگیری تا راحت تر صحبت کنیم..

داغ شدم و احساس کردم از گوشام حرارت بیرون میزنه..(دوستی ؟؟ منه بدبخت چه فکرایی کردمو این چی میگه)

بغض بدی گلومیم را می فشرد (ساغر خودتم میدونی اونقدر زیبا و خوش اندام نیستی که به همین سرعت یکی تو رو واسه همسریش انتخاب کنه.....قبول.. درست میگی ..خوشگل نیستم ولی اهل این کارا هم نیستم)

دستمو با شتاب به پشت دستش که همچنان شماره رو نگه داشته بود کوبیدم .

خواست حرف بزنه ...نمیخواستم بشنوم....(. پسره بیشعور فکر کرده کیه ؟فکر کرده من کیم ؟ آی خدا دارم آتیش میگیرم ..)

بدون اینکه جوابش روابدهم دست بلند کردم . تاکسی ایستاد سوار شدم . فرید هم پرید تو ماشین .

واقعا می خواستم کتک مفصلی به او بزنم .. ایکبیری دراز فکر کرده چه خبره (خدایی همه چیش معقوله ولی من مخالف دوستی خیابانی یا از این مزخرفات هستم)

میدان که رسیدیم از ماشین پیاده شدم .

آمدم کرایه بدهم که فرید زودتر کرایه مرا حساب کرد . بدون اینکه حتی نگاهش کنم پول کرایه را به طرفش گرفتم و گفتم ممنون بفرمایید کرایم....

--- نه بخدا این ربطی به پیشنهادم نداره .....

پول را پرت کردم جلوی پاش و به راه افتادم ...

سریع دنبالم دوید .

--- ساغر خانم فقط یه دقیقه بیا بریم یه جاییی که بتونم راحت حرفامو بزنم ... اجازه بده.... توضیح میدم ...

سرم را برگرداندم و با عصبانیت گفتم : ببین آقا فرید اجباراً چند وقتی باید همدیگر رو تحمل کنیم . نمیخوام کسی قضیه رو بفهمه.؟

یک دفعه لبخندی زد و گفت : مشکلت اینه . نه بخدا حتی نمی ذارم فرناز هم بفهمه . تا همدیگرو بشتر بشناسیم اگه از هم خوشمون اومد بیام خواستگاری (نفهم بیشعور دلم می خواست با لقه چنان بزنم به ..... تا اصلا یادش بره اسمش چیه درازه خاک بر سر)

در حالی که سعی می کردم چهره خونسردی به خودم بگیرم انگشت اشاره ام را بالا آوردم و گفتم فقط یک بار ... نه بیشتر... از این حرفا بزنی می رم خوابگاه می گیرم و خودت باید جواب عزیزو عمو محمودو بدی .انگشتم را پایین آوردمو با لحن آرامتری گفتم : ببین من نه اهل این جور رفت و آمدها هستم نه از اون دخترایی که فکر می کنی ... اشتباه برداشت نکن.منظورم این بود که این پیشنهاده مسخرتو نمیخوام عمو بفهمه تا دوستیتون بهم نخوره یا فرناز که

کینه اونم به دل بگیرم . حد و حدود خودتو بدون . بعد چشمانم را ریز کردم و گفتم آخرین بارت باشه وإلا دفعیه بعد اینقدر آروم و منطقی نیستم .. فهمیدی یا ...

با ناراحتی گفت واقعا معذرت می خوام راستش فکر می کردم شما از من خوشتون اومده (فکم چسبید زمین ...این از کجا میدونه حتما از نگاه های تابلوم ...ولی نباید بزارم بفهمه) نذاشتم حرفش را تمام کند چون زیاد از خودم مطمئن نبودم .برای همین با کمی عصبانیت گفتم : دیگه تمومش کن .

با مظلومیت گفت چشم سعی می کنم زودتر خونه بخرم زحمت رو کم کنم . دلم هوری ریخت ... چون به فرید بدتر از اون به فرناز عادت کرده بودم...ولی با غرور شانه بالا انداختمو بی تفاوت گفتم خود دانی....

بدون اینکه نگاهش کنم تاکسی گرفتم . دیگه پشت سرم نیامد.

وقتی جدا شدیم غم عالم به سرم ریخت. نمیدانم چرا اینقدر احساس بی کسی می کردم موبایلم را در آوردم زنگ زدم به مینا واقعا دلم برایش تنگ شده بود .

تا وصل شد صدای پر هیجان مینا در گوشی پیچید :

--- واییییی... ساغر تویی ؟؟؟ قوربونت برم آبجی... کجایی ؟؟؟ یا تلفنت در دسترس نیست یا خاموشه ..!!! نمی گی نگرانت میشیم...قرار بود چند روز یه بار با هم حرف بزنیما ..نمیگی من تنهایی دق میکنم ؟.. رفتی حاجی حاجی مکه ...؟؟؟

ماشاا... به این نفس همین جور پشت سر هم حرف میزد اصلا اجازه نمی داد من چیزی بگم با خنده گفتم بزار منم حرف بزنم. گفت خوب چی کار کنم دلم واست یه ذره شده ....

گفتم قوربون اون صدات برم منم خیلی دلم برات تنگ شده . حالا تو هفته ای یه بارو میریخونه من چی ؟

– برو بابا توام..... چه خبرا چکارا می کنی؟ پسرای کلاستون چطورن ؟ خوشتیپ هستن یا نه ؟ چند تا پسر دارین ؟؟

گفتم ای بدک نیستند..چند تایی میشن... از دانشگاه شما چه خبر ؟

---وای ساغر نمیدونی کلاس ما بیشترش پسرن ولی زیاد چنگی به دل نمی زنن .

(نفهم فقط ولش کنی از پسر حرف بزنه اگه منعش نمی کردی می گفت میره سربازی شاید اونجا شوهر خوبی پیدا کنه ببردش خارج)

گفتم از مامان بابا چه خبر ؟

--- خوبن می خوان یه ماه دیگه با هم مرخصی بگیرن بیان بهت سر بزنن آخه جات واقعا خالیه ...

بعد از کلی درد و دل قطع کردم احساس کردم کمی سبک شدم و از آن حال و هوا درامدم .

به خانه رسیدم زنگ زدم .

- کیه ؟؟

- عزیز منم...درو باز کن.

در با تقه ای باز شد..با شانه های افتاده وارد حیاط شدم و دررا پشت سرم بستم کولمه ام راروی شانه ام جابه جا کردم و برگشتم سمت خانه

--- سلام ...

خیلی تعجب کردم فرید بود که با لبخند نگاهم میکرد (خدایا اینو دیگه کجای دلم بشونم)....

سرم را به نشانه سلام پایین آوردم و به سمت خانه رفتم . فرید نگاه شیطانی به من انداخت و گفت : سلام عرض شد خانم دکتر...

بدون اینکه جوابش را بدهم وارد هال شدم

عزیز در هال نشسته بود و تلوزیون تماشا می کرد کمی خودم را شاد نشان دادم و گفتم: سلام عزیز جون.....

برگشت, لبخندی زد و گفت: سلام به روی ماهت برو لباساتو عوض کن تا واست چای بیارم .

با گفتن چشم به بالا رفتم .با بی حالی لباسهایم را عوض کردم ،نه به انرژی و شادابی صبح نه به بی حالی و کلافگی الان .

سعی کردم لباس گشاد تری بپوشم، ته دلم از فرید خوشم می آمد ولی دوست نداشتم خودم را لو بدهم .

واقعا مخالف این جور دوستیها بودم . در دبیرستان بارها شاهد دوستیهای هم کلاسیهایم با پسرها بودم ،چنان شیفته و شیدا می شدند که فکر می کردی همان هفته عقد کنانشان است ولی بعد از چندی پسره خیلی راهت می گفت نمی تونیم دیگه ادامه بدیم و این میشد که اشکله ریزانشان فلک را به گریه میانداختند

برای همین از همان زمان به خودم قول دادم دور این جور دوستیها را خط بکشم و برای زندگی عاقلانه تصمیم بگیرم.

پیراهن مردانه سرمه ای رنگ نسبتا بلندی با شلوار لی مشکی پوشیدم. روسری شالی آبی با رگه های مشکی سرم کردم.

به خودم در آینه خیره شدم...نه...چنگی به دل نمیزد. میخواستم کمتر جلب توجه می کنم .

به پایین رفتم، فرید روی مبل نشسته بود و خوشمزگی می کرد . عزیز هم با هر کلمه او می خندید و تصدیق می کرد.

بدون اینکه نگاهی به آنها بیاندازم وارد آشپزخانه شدم، سه تا چایی ریختم و به هال رفتم.

سینی را جلوی عزیز گرفتم.. عزیز یکی از استکانها را برداشت و گفت فدات بشم می خواستم من واست چای بیارم. آخه تو خسته ای مادر...

با لبخند گفتم این چه حرفیه قوربونت برم .و بدون اینکه سینی را جلوی فرید بگیرم وسط میز گذاشتم .

یک استکان برداشتم و نشستم. فرید رو به عزیز کرد و در حالی که معلوم بود مخاطبش من هستم گفت : عزیز دعا کن زودتر خونه بخیریم ، دیگه زحمتو کم کنیم .عزیز گفت : وا مادر !!! این چه حرفیه ؟؟ شما رحمتین . بعد اخم ریزی کرد و ادامه داد این حرفو دیگه نزن ، خونه هم بخرید نمی ذارم از اینجا برید.خدا رحمت کنه پدر مادرتونو ...فکر کنید منم مادرتونم بخدا اصلا با محمودم برام فرق نداری.

فرید با خنده گفت :دِ همینه بهمون رودادی....کنگر خودیم لنگر انداختیم.

بعد نگاه شوخی به من کرد و گفت مگه نه ساغر خانوم ؟؟

آرام گفتم این چه حرفیه می زنید اینجا خونه خودتونه .

عزیز با ناراحتی گفت : اگه بازم از این حرفا بزنی واقعا از دستت ناراحت میشم. بلند شد استکان چایش را که خوده بود برداشت تا به آشپزخانه ببرد .

وقتی عزیزرفت ، فرید آرام گفت از دستم که ناراحت نشدی ؟ آخه می دونی.....

سریع برخاستم... بابا این دیگه خیلی پررو بود !!!

با بلند شدن من زنگ به صدا در آمد . آیفون را برداشتم ....کیه؟؟؟

فرناز بود ، در را برایش باز کردم و به آشپزخانه رفتم . فرناز وارد هال شد و بلند سلام کرد .

عزیز زیر لب گفت برو تو هال الان فکر می کنه بی محلشون کردیم. در حالی که مغز کاهو را از وسط سالاد بر می داشتم گفتم رفتم ...

عزیز چشم غره ای به من رفت و گفت وقت شوهرته . هنوز ناخنک می زنی ؟ اونو برا تزییین سالاد گذاشته بودم .

با خنده گفتم ببخشید دیگه تکرار نمی شه .

- برو دیگه خانم ...

وارد هال شدم فرناز داشت چادرش را در می آورد ، سلام کردم .

برگشت بالبخند جواب سلامم را داد و گفت :ساغر دانشگاه چطور بود گفتم بد نبود دکتر معارفی رو میشناسی ؟

- آره ، اون خانم ریزه میزهه ؟

- آره خودشه... بابا روز اولی شمشیرش رو از رو بسته بود ، باهامون اتمام حجت کرد .

- آره ماهم باهاش درس داریم . خیلی استاد پریه خیلی خوب درس میده ، کلی وایسادم که واحدامو با اون پاس کنم.

- نه بابا ...!!!!

-والا...بخدا تدریسش حرف نداره .

-خوبه....کمی امید وار شدم .

فریدمثل خروس بی محل لبخند گل و گشادی زد و گفت : دکتر معارفی؟؟؟؟

فرناز نگاهی به او انداخت و گفت آره ....

فرید با همان لبخند صورتش را به طرف من گرداند و گفت اگه نمره خواستی فقط به من بگو ، با شوهرش دوستم .

بدون اینکه نگاهش کنم با لحن رسمی گفتم خیلی ممنون،فکر نمی کنم به کمک احتیاج داشته باشم.درس خون تر از این حرفام.

فرید در حالی که نگاه تیزش را به چشمانم می دوخت گفت خوب برا خودت نوشابه باز می کنی..!!!!

شانه بالا انداختم و جوابش را ندادم.

در همین حین عزیز بیرون آمد و با فرناز سلام و احوال پرسی کرد و گفت فرناز جون لباساتو عوض کن تا سفره بندازم .

گفتم عزیز عمو هنوز نیومده .!!!

- میاد.باهاش تماس گرفتم گفت نزدیکه . تا ما سفره رو بندازیم اومده .

فرناز با عذرخواهی کوتاهی بالا رفت که لباسش را عوض کند .

منم سفره را روی میز پهن کردم .

--- پس عزیز آقاجون کوش ؟

--- رفته سری بزنه به دوستای قدیمیش نهار نمیاد .

بشقابها را به تعداد گذاشتم ، از آن موقع که ما هم آمده بودیم عزیز صندلیه اضافه کنار میز گذاشته بود .

با این حال عمو و فرید بشقابشان را پر می کردند و به هال میبردند .

بعد از چند دقیقه عمو هم آمد. سر حال و قبراق بود معلوم بود حسابی بهش خوش گذشته .

بعد از نهار به اتاق رفتم ،نمی دانم چرا فرید فکرم را کاملا مشغول خودش کرده بود .

****

فصل دوم

فردا باز هم چهار نفری به د انشگاه رفتیم . دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم ، نگاههای فرید کاملا معذبم کرده بود .

نمی دانم چرا؟ ولی در چشمهایش عشق نمی دیدم نه اینکه تجربه داشته باشم حس زنانگیم می گفت..به نظرم نگاه هایش پر از بدجنسی و کمی موذی گری بود .

وارد کلاس شدم . چهره ی بعضی ها آشنا بود ولی من هنوز دوستی پیدا نکرده بودم..

طبق معمول گوشه دنجی پیدا کرده و نشستم ، من تصویر جالبی از دانشگاه برای خودم ترسیم کرده بودم .

با توجه به رمان هایی که خوانده بودم فکر می کردم وقتی دانشگاه بروم یک استاد مجرد شیفته و شیدای زیباترین دانشجویش می شود...

پسرها دائم خود شیرینی می کنند و دخترها می خندند یا بر عکس ...و خیلی چیزهای دیگر..... ولی محیط دانشگاه زمین تا آسمان با رمان فرق داشت .

نه از عشق آتشین خبر بود و نه از استاد مجردی ....البته بجز عمو ...که هیچ کس نمی دانست (یا شاید من این طور فکر می کردم)

اکثر اساتید متاهل و سن بالا بودند و در کلاس هم واقعا از این خبرها نبود .

- ببخشید میشه اینجا بشینم ؟؟؟

بازم در هپروت سیر می کردم نگاهی به بغل دستم انداختم. دختر سفید با چشم های قهوه ای و اندامی لاغر داشت مرا نگاه می کرد

گفتم بفرمایید ... کیفم را برداشتم .

- من شهلا هستم. نگاهی به او انداختم و گفتم منم ساغرم .

- خوشبختم .

سری تکان دادم و با لبخند بیحالی گفتم ممنون..منم همینطور.

جزوه هایم را در آوردم و شروع کردم مرور آن....

- ببخشید شما شیرازین ؟ سرم را بلند کردم (جون خودم می خواد زیر زبون بکشه)

- اصلیتم آره ولی خونمون تهرانه .

--آها !!! آخه دیدم همیشه با استاد میاین؟ واسه همین حدس زدم باید شیرازی باشین .

- آره عمومه .

- آها..!!! درسته حمل بر فضولی نباشه....(کل زندگی منو از زیر زبونم کشیده تازه میگه فضولی نمیکنم)

-خواهش می کنم

- فرناز تهرانی هم آشناتونه (گفتم دختره مسخره فکر کرده با بچه طرفه) با بیحوصلگی گفتم :

- بله برای چی ؟؟؟؟

- هیچی ، آخه خانم تهرانی هم پزشکی می خونه . از قرار سال دومیه ، برادرش با یکی از دوستام هم کلاسه گفتم حتما با هم نسبتی دارید .

بی تفاوت گفتم: بله .

- ببخشید ، چی بله؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم هیچی.....

فهمید نمی خواهم جوابش را بد هم چیز دیگری نپرسید .

نه اینکه من خیلی راز دار باشم ولی کلا از این دسته بچه های فضول خوشم نمی امد .

آن ساعت آناتومی داشتیم .با آمدن استاد دیگر چیزی نگفت ...

شروع کردیم نوشتن سعی می کردم هر حرف مهمی که استاد بیان میکند راسریع یاد داشت کنم که محتاج کسی نشوم .

آناتومی درس شیرینی بود (یا اینکه من اینطور فکر می کردم) .

ساعت بعد اولین جلسه بهداشت بود وقتی عمو وارد کلاس شد کلی کیف کردم ...(البته تمام مدرسین سال اولی پی اچ تی بودن فقط استاد درس بهداشت پزشک بود که آن هم پزشک عمومی ولی به علت این که عمو تازه طرحش را گذرانده بود (منظور تخصص) کلاس بهداشت را به او سپرده بودند

همه به احترامش بلند شدیم..کیفش را روی میز گذاشت ،نگاه کلی به کلاس کرد و با دست اجازه نشستن داد....

شروع کرد نطق کردن و حرف سایر اساتید را تکرار کردن که من اهل نمره دادن نیستم و حواستونو جمع کنید و از این حرفا ....

بعد از آن هم درس را شروع کرد . کلی ذوق مرگ شدم ، جالب اینکه اصلا نگاهم نمی کرد و سعی می کرد بی تفاوت باشد .

بعد از تمام شدن کلاس بچه ها دورش را گرفته بودند و مثلا سوال می پرسیدند

وقتی می خواستم از کلاس بیرون بروم بلند گفت خانم شیرازی چند دقیقه.....

برگشتم،بچه ها هم با سکوت همراهی می کردند ،

عمو نگاهی به بچه ها انداخت و گفت : بچه ها عجله دارم اگه اشکالی نداره بقیه سوالارو جلسه بعد جواب میدم .؟

خداحافظی کردو به سمت من آمد ، آرام گفت ساغر بیا کارت دارم ....

وارد محوطه حیاط شدیم گفتم : امری داری استاد ؟؟؟؟

با نگاه تحسین برانگیزی نگاهم کرد و گفت نمیدونی امروز سر کلاس دیدمت چقدر ذوقتو کردم خیلی خوشحال شدم که پزشکی قبول شدی و اینجا پیش خودمی....

یکدفعه مثل اینکه یاد چیزی افتاده باشد گفت راستی ساغر فرید به تو چیزی گفته ؟؟؟

یک دفعه رنگم پرید ....گفتم در چه موردی؟؟

گفت نمی دونم احساس می کنم رفتارت عوض شده ، فرید هم یه جور کلافس ....

در حالی که سعی میکردم لرزش صدایم را مخفی کنم گفتم قوربونه عموی نگران وحساسم.... نه هیچ مسئله ای نبوده و نیست .

اگه چیزی باشه حتما اول به شما میگم .

عمو که معلوم بود حرف مرا باور کرده گفت خوبه ، ساغر همیشه بدون به فکرتم . دوست ندارم هیچی....متوجه شدی هیچی.... ناراحتت کنه ؟.

لبخندی زدم و با لحن اطمینان بخشی گفتم : ممنون ، عمو واقعا احساس می کنم اگه من تو رو نداشتم چکار می کردم؟ .

-هیچی یکی دیگرو خر می کردی و خندید .....

گفتم : حیف جاش نیست والا نشونت میدادم .

عمو همین جور که می خندید گفت کلاس که نداری ؟؟؟ گفتم نه ....گفت بدو سوار رخش بیقرار(همون پراید فکستنی) بشو با هم بریم گردش .

- پس من چی استاد ؟؟؟

به عقب برگشتیم . فرید بود (خروس بی محل)(من نمیدونم این دانشگاه نداشت همیشه تو دانشکده ما ولو بود بی خیر)

عمو خندان گفت تو هم بیا.... فرناز خانم کلاس داره ؟؟

فرید در حالی که دست در جیبش می کرد گفت اجازه بده زنگ بزنم ، ببینم کجاست و شماره فرناز را گرفت ..

- سلام کلاس داری .....پس بجنب که ما داریم میریم .....کجا .؟؟.....باشه...پس فعلا....

و گوشی را خاموش کرد و با همان خنده ی همیشگی که من عاشقش بودم گفت دم در منتظره .

عمو : پس زود باشید بریم .و سوار شد .

من صندلی عقب را اشغال کردم و فرید جلو نشست . به دم درکه رسیدیم فرناز با یک دختر دیگر ایستاده بود

ما را که دید از دوستش خداحافظی کرد و به ما ملحق شد .

عمو نگاهی به فرید انداخت و گفت بریم کجا؟؟؟..... یک دفعه من گفتم بریم حافظیه؟؟

عمو نگاهی به عقب انداخت و گفت : شما ها چی می گین ؟

فرید و فرناز نظر مرا پسندیدند . وقتی به راه افتادیم باز سنگینی نگاه فرید را از آیینه بغل ماشین حس میکردم

- خدایا کمکم کن بتوانم همان دختر سنگین و نجیب باقی بمونم.....

نزدیک حافظیه عمو نگه داشت ، کلی تنقلات خرید و ماشین را در پارکینگ پارک کرد و به راه افتادیم .قبل از اینکه به ورودی حافظیه برسیم دو به دو قدم میزدیم .من با فرناز بودم و عمو با فرید به باجه که رسیدیم عمو برای تهیه ی بلیت از ما جدا شد ،

فرناز با یک ببخشید پیش فرید رفت و آرام شروع کرد حرف زدن .

بخاطر شلوغ بودن صف کمی معطل شدیم...(آه...حوصلم سر رفت...کاشکی میفهمیدم این دو تا راجع به چی پچ پچ میکنن)

با آمدن عمو هنوز حرف هایشان تمام نشده بود ،فرناز و فرید با تشکری ازعمو جلوتر از ما وارد شدند..من و عمو هم پشت سرشان.

درون محوطه کتابفروشی کوچکی قرار داشت ، به عمو گفتم : بریم کتاب بخریم ؟

عمو نگاهی به من انداخت و گفت : منظورت دیوان حافظه ؟

نیشم را باز کردم و گفتم : آره ...

- من که کتابشو دارم .

- خوب پس من می خرم .

- صبر کن با هم بریم .

راهمان را به سمت کتاب فروشی کج کردیم...فرید نگاهی به عقب انداخت و از عمو پرسید : ---کجا ؟

عمو آرام به شانه من زد و گفت : خانمی کتاب حافظ می خواد.... فرید نگاهی به من انداخت و گفت : پس با هم بریم .

وارد کتاب فروشی شدیم . عمو کتاب زیبایی با جلد چرم را از قفسه دیواری برداشت و ورق زد ، رو به من پرسید : چطوره ؟ میپسندی ؟

– وای آره...خیلی قشنگه...و پشت جلد را برای فهمیدن قیمتش نگاه کردم....(اووووووووووه....)

از خریدنش پشیمان شدم. نگاهی به عمو انداختم و آرام طوری که فرید و فرناز نشنوند گفتم : عمو ولش کن ، بعدا می خرم .و کتاب را درون قفسه اش گذاشتم....دست عمو را که همچنان به من خیره شده بود گرفتمو کشیدم....

--- بریم عمو الان تاریک میشه ها ....

عمو آرام مرا نگه داشت و گفت : بیا بریم برات بخرمش .

واقعا معذب شده بودم ، گفتم : ولش کن عمو بهش احتیاج ندارم .

بدون اینکه نگاهی به من بیاندازد از فروشنده کتاب را خواست و قبل از اینکه من اعتراضی بکنم پولش را پرداخت و از مغازه بیرون آمدیم.

فرناز و فرید هنوز داخل بودند . (ته دلم از کار عمو خوشحال بودم ولی خجالت هم میکشیدم) با شرمندگی گفتم : تو رو خدا ببخشید عمو جون نمی خواستم شما زحمت بکشید .

عمو در حالی که می خندید گفت : می دونی اصلا بهت نمیاد تعارف کنی...!!!!

فرناز و فرید هم آمدند .دیوان حافظی هم دست فرناز بود با لبخند معصومی گفت فرید برام گرفته مثل ماله توا..

لبخندی زدم و گفتم مبارک باشه .

به سمت قبر حافظ رفتیم و فاتحه خواندیم ، به شعر روی سنگ خیره شدم....

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی

از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت.....

– بچه ها بیایید فال بگیریم ، می گن فال حافظ رد خور نداره.... و سریع نگاهی به من انداخت و گفت : ساغر خانوم نیت کن .

ادامه شعرو بیخیال شدم و با خنده گفتم : حالا چرا من ؟؟ از من واجب تر زیاده ..

عمو نگاهی به من انداخت و گفت : جداً ساغر یه نیت کن...

نمی دانم چرا یک دفعه در دلم نیت کردم (بختم تو شیراز باز میشه یا نه)....(مثل اینکه عقده ی شوهر رو دلم مونده)

نیت کردمو از میان فال ها کاغذی برداشتم.

معمولا به فال حافظ اعتقادی نداشتم ولی این بار جوابم را داد ..آن هم چنان صریح که از خجالت جلوی عمو داشتم آب شدم .

شب وصلست و طی شد نامه هجر

سلام فیه حتی مطلع الفجر.

قند در دلم آب شد ...با خنده گفتم : وا ..!!!! چرا حافظ این جوری جواب میده ؟ من نیت کردم بدونم تو دانشگاه موفق میشم یا نه ؟

عمو با خنده گفت : خوب با کنایه جوابتو داده دیگه .

نوبت عمو بود کاغذی انتخاب کرد و بلند شعرش را خواند :

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

عمو با خنده گفت : معلومه حافظ سر شوخیش باز شده ، و رو به فرید گفت نوبتیم باشه نوبت خودته .

فرید با خنده گفت به روی چشم ...

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

فرید در حالی که سرش را می خواراند گفت بابا ولش کن . چی نیت کردمو چی جواب گرفتم...

گفتم خوب نوبت فرناز جونه ...

دل میرود زدستم صاحبدلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

همه خندیدیم.... گفتم : بابا فرناز توام ؟؟؟

فرناز در حالی که می خندید گفت : نه بابا به قول خودتون حافظ سر شوخیش باز شده .

پس از آن کمی دور محوطه گشتیم و تعریف کردیم . عمو تنقلات را در آورد و شروع کردیم خوردن .

در همین حین تلفنم زنگ زد نگاه به صفحه انداختم ، مینا بود . با ذوق گوشی را برداشتم ...

- سلام مینا خانومی

- با خنده گفت سلام ساغری ..چطوری ؟

- خوبم چکار می کنی ؟

- هیچی.. شکر خدا...چه خبرا ؟ تو چی میکنی ؟

- هیچی فعلا که مشغوله دانشگاهم. چی شده یاد ما کردی ؟

- میخواستم یه چیز مهمو واست تعریف کنم....

- بگو خوب..

- ساغر کسی پیشته ؟

- آره با عمو ایناام ... برا چی ؟؟؟

- می تونی بری جایی که عمو صداتو نشنوه ؟

- باشه ..گوشی دستت...

آرام بلند شدم . همه نگاه پرسشگرشونو به صورتم دوخته بودند... با یک لبخند گفتم الان میام...و از آنها فاصله گرفتم.

دلم بد جور شور میزد ، در گوشه ای ایستادم و گفتم: مینا چی شده ؟

- ساغر ساسان دو روزه اومده همدان ..

- چی ؟؟ با کی اومده ؟؟ مامان بابا میدونن ؟؟ برای چی اومده ؟؟؟

-بابا صبر کن یکی یکی...راستش می خواد بیاد خواستگاریم .

- خوب .....

- از طرفی هم یکی از بچه های دانشگاه ولم نمی کنه .

- خوب .....

- مرضو خوب.... مگه قرص خوب خوردی ؟؟؟؟

- بی حوصله و عصبی گفتم حالا حرف حساب ساسان چیه ؟ این چه وضع خواستگاری کردنه ؟ زندایی چی میگه ؟

- ساغر ساسان می خواد بیاد خواستگاریم گفته می برمت هر کشور که خودت بخوای .

- از این پسره بگو....

- پسره داره مهندسی عمران می خونه . بچه ی خوبیه ولی با شرایط من نمی خوره .

- تو رو از کجا میشناسه ؟

- راستش چند وقتیه همدیگرو دیدیم . اولش مثل بازی بود ولی از قرار جدی گرفته ....

(ماشاا... مینا عجب پشت کاری داره تا رفته دانشگاه دست به کار شده دختره ی دیونه)

- خوب بعدش ...!!!!؟؟؟؟

- هیچی دیگه بد پیلس می گه با خوانوادم می خوام بیام خواستگاری ، هر چی بهش می گم علی ، زوده ..گوشش بدهکار نیست .

خیالم راحت شد که از این دوستی های سره کاری نیست با خوشحالی گفتم : خره خیلی خوبه که .

- نه دیگه وضعشون مثل خودمونه . پدر مادرش کارمندن و وضع مالیشونم متوسطه .

-چه اشکالی داره ؟

با بی حوصلگی گفت: میگم ساسان هم می خواد بیاد خواستگاریم تازه گفته هر کشور که خودت بخوای میبرمت .

گفتم نمیدونم والا من هرچی بگم که تو گوش نمیدی ولی عجله نکن حالا تصمیم الآنت چیه ؟

- نمیدونم ....از این طرف علی خیلی پسر آقاییه ، اهل هیچ برنامه ای نیست . ولی با خارج رفتن مخالفه شدیده ،از این طرف ساسان ....

بخدا دارم دیونه می شم نمی دونم چکار کنم گفتم باهات مشورت کنم بهتره .

واقعا نمی دونستم جوابشو چی بدم از طرفی علی را نمیشناختم و از طرفی ساسان را پسر سالمی نمیدیدم .

گفتم علی چی میگه ؟

یک دفعه کسی از پشت سرم گفت : علی غلط کرده ...

از صدای دورگه شده از خشم فرید ترسیدم و گوشی از دستم افتاد .مثل اجل معلق پشت سرم ایستاده بود و همچنان با خشم نگاهم میکرد .

خم شد و گوشی را برداشت و گفت الو بفرمایید .....شما.....من فریدم .....نخیر دوست نیستیم ....وای ببخشید و گوشی را به طرف من گرفت .

با عصبانیت گوشی را از دستش گرفتم و گفتم مینا بعدا باهات تماس می گیرم .

مینا در حالی که خنده در صدایش را کنترل میکرد گفت عمو محمود اسمشو عوض کرده ؟ وپقی زد زیر خنده .

با بی حوصلگی گفتم نه بابا دوست عموئه . وقتی هم دیدم دست از سرم بر نمیداد در حالی که با او صحبت می کردم به نزد عمو رفتم و به مینا

گفتم : مینا جان عمو باهات کار داره ...

عمو در حالی که تخمه می شکست ، با تعجب گفت چی ؟؟؟؟؟؟؟

گوشی را به دستش دادم و با اشاره گفتم مینا .

عمو گوشی را گرفت و شروع کرد حرف زدن . واقعا فرید شورش را در آورده بود .

با عصبانیت برگشتم و در حالی که سعی می کردم صدایم آرام باشد گفتم : چکاره مملکتی ؟؟؟چرا آبروم رو پیش مینا بردی ؟؟؟؟

شانه بالا انداخت و گفت فکر کردم داری با علی حرف می زنی ..!!

گفتم به فرض هم با علی حرف میزدم تو نسبتی با من داری که باید بهت جواب پس بدم ؟؟

در چشمانم زل زدو با خنده ی بدجنسی گفت :شاید الان نداشته باشم ولی به زودی پیدا می کنم .

با خشم در حالی که دندانهایم را روی هم می فشردم گفتم : واقعا که احمقی...

نگاه تیزش را به صورتم انداخت و گفت فکر کردی خیلی خوشگلی که برام کلاس گذاشتی ؟ به چیت مینازی ؟

واقعا دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم . نمیخواستم جلوش گریه کنم با هزار بدبختی بغضمو قورت دادمو با لحن نیشداری

گفتم : تو به چیت مینازی ؟ به ادب و شعورت ؟ هه...متاسفم واست .

به سمت عمو رفتم .نباید میزاشتم عمو چیزی از ماجرا بفهمد...

عمو صحبتش با مینا تمام شده بود . با لبخند مصنوعی گفتم چی می گفت ؟

خندید و گفت : هیچی ... میگه دلم برا همتون تنگ شده ، پدر سوخته فکر کرده بچه می خواد گول بزنه .با اینکه اصلا حوصله نداشتم ولی اجبارا خودم را شاد نشان دادم .

(آقا فرید بچرخ تا بچرخیم...به وقتش باهات تصفیه حساب میکنم....باید حتما زهرم را به این دراز بی خاصیت می ریختم تا آرام میشدم .)

هوا کم کم تاریک میشد ، عمو نگاهی به آسمان انداخت و گفت بچه ها بریم که عزیز دیگه رامون نمیده...

همه موافق بودیم.... آرام آرام به سمت خروجی میرفتیم ، عمو سوئیچ را به طرف فرید گرفت و گفت فرید جان ببخشید میشه بری ماشین رو بیاری ؟

فرید چشمانش را روی هم گذاشت و با ژست مظلومی گفت : چشم استاد...وبه سمت ماشین رفت .

عمو رو به به فرناز گفت ببخشید یه لحظه و با سر به من اشاره کرد .

فرناز که متوجه منظور عمو شده بود با گفتن خواهش می کنم از ما جدا شد.

عمو خیلی آرام گفت چرا گوشی رو به من دادی ؟؟؟

با تعجب گفتم مینا می خواست احوالتونو بپرسه....

چشمانش را ریز کرد و انگار میخواست مچ بگیرد...با لحن مشکوکی گفت پس چرا به مینا گفتی عمو باهات کار داره ؟؟

نمی دانستم چه جوابی دهم ، خنده ی الکی کردم و گفتم : آها... حالا فهمیدم چی می گین . بابا مینا دیدی خیلی بد پیلس ؟

هر چی گفتم با عمو اومدم بیرون قبول نمی کرد ، برای همین منم گوشی رو دادم به شما که اونو از شک در بیارم .

عمو که معلوم بود سوء ظنش رفع نشده گفت فرید پشت سرت چکار می کرد ؟؟؟

خودم را متعجب نشان دادم و گفتم فرید ؟؟؟ کِی ؟؟؟متوجه نشدم !!!!

عمو در حالی که با نگاهش می گفت خر خودتی بدون آنکه جوابم را بدهد از من جدا شد...

(فرید خدا بگم چکارت کنه .... الهی بمیری راحت شم....پسره ی دیوونه ی رووانی....چرا اینجوری میکنی ؟

ای خداااا آش نخورده و دهن سوخته....!!!!! به من چه که اون قاطیه .....)

سوار ماشین شدیم ، سکوتی که در ماشین بود نشان میداد که فکر همه مشغول است .

بلاخره به خانه رسیدیم ، عزیز با آقاجون در هال نشسته بودند و تلوزیون تماشا می کردند .

سلام بالا بلندی کردیم ، عزیز خندان نگاهی به همه امان انداخت و گفت سلام به روی ماه تک تکتون....ایشاله که بهتون خوش گذشته....

با همان مانتو شلوار که تنم بود به آشپز خانه رفتم و گفتم چایی بیارم ؟؟؟

عمو با خنده گفت : کوچولو برو اول لباستو عوض کن ..

با خنده گفتم الان دلم چای می خواد ، بعداً لباسمو عوض می کنم .

استکانها را در سینی قرار دادم و یک لیوان جدا گذاشتم.... فرید چای را با لیوان دوست داشت .می گفت چای در استکان مزه نداره.

چای را در استکان ها ریختم و درون لیوان سفارشی فرید کمی نمک و فلفل ریختم و خوب هم زدم (آقا فرید ببینم با این چی میکنی ...)

با لبخند موذیانه ای به لیوان توی دستم خیره شدم....

-پس این چایی چی شد ؟

با صدای عمو نمک و فلفل را در قفسه گذاشتم و سینی به دست وارد هال شدم .

با خنده گفتم پس همتون که با لباس بیرون نشستید..!!!!

عمو گفت نمیشه چایی که ساغر بریزه رو نخورد . و دست برد و استکان را برداشت .

بر خلاف موقعی که سینی را وسط میز قرار میدادم یکی یکی جلویشان گرفتم . فرید در حالی که خنده ی پیروزمندانه ای بر لب داشت

گفت : چایی بخوریم یا خجالت ؟

خودم را به موش مردگی زدم و گفتم : خواهش میکنم..نوش جان.

چای بقیه را تعارف کردم و نشستم . عزیز با لحن مهربانی گفت خسته شدی قوربونت برم ...

گفتم عزیز این چه حرفیه ..بخدا یه بار دیگه تعارف کنید ناراحت میشم....

چای را داغ و داغ سر کشیدم و گفتم ببخشید ، باید برم . درسم مونده آخه فردا با یه استاد بد اخلاق کلاس دارم ، گفته نمره بی نمره ...

و نگاهم را به عمو انداختم . عمو قیافه جدی به خودش گرفت و گفت : بی خود کرده ، بگید این دختر نور چشم همس . دلش نخواست نمی خونه .

موذیانه نگاهش کردم و گفتم بعد اگه نمره نداد چی ؟

عمو در حالی که سعی می کرد قیافه جدی خود را حفظ کند گفت بدش دست من میدونم باهاش چی کار کنم .

به عزیز نگاهی انداختم و گفتم خوبه خودش صبح شرط و شروط میزاشت حالا چه دلش خواس دلش نخواستی میکنه...؟

عزیز با خنده گفت فدای دختر درس خونم بشم ، اصلا نیاز نداری که نمره بخوای . چیزی که من از دخترم میدونم درس خون تر از این حرفاست .

با این حرف عزیز نگاهم به چهره فرید افتاد ، در حالی که لنگه ابروش را بالا می انداخت لیوان را به دهانش نزدیک کرد .

نمیخواستم نگاهش کنم ولی نه ، نباید می رفتم باید قیافشو زمانی که چای می خورد ، میدیدم .

یک جرعه از چای بیشتر نخورده بود . اخمهایش به هم رفت و شروع کرد سرفه زدن همه با تعجب نگاهش کردند .

عمو با دلواپسی گفت : چی شد ؟؟؟

فرید یک دفعه نگاهی به من انداخت ، با تمسخر نگاهش می کردم ... سریع فهمید قضیه از چه قراره .

بدون اینکه خودش را ببازد گفت : هیچی ....

بعد بیخیال برخاست شروع کرد استکانهای خالی را جمع کردن . فهمیدم نقشه اش چیست می خواست بدون جلب توجه لیوانش را خالی کند .

برای همین باصدای بلندی گفتم آقا فرید عزیز تازه چایی دم کرده بود ، مثل اینکه خوشتون نیومده که نخوردید ؟

در حالی که عصبانیت از چشمهایش می بارید خنده الکی کرد و گفت : دست عزیز طلاست .

برا همین هرچی درست کنه عالیه...پشتش را کرد و به سمت آشپزخانه رفت .

بدون اینکه حرف دیگری بزنم به بالا رفتم لباس ساده ای پوشیدم و شروع کردم درس خواندن .

فرناز هم آمد در این مدت کاملا به هم وابسته شده بودیم ،ولی نه اونقدر که راحت برایش درد و دل کنم .

لباسهایش را عوض کرد و شروع کرد به مرور درسهایش .

****

روزها از پی هم می گذشت.... در دانشگاه چند دوست پیدا کرده بودم ، بچه های خوبی بودند .

یک روز در میان با مامان بابا در تماس بودم ، ساسان علنی به خواستگاری مینا رفته بود . علی هم همینطور ،

بابا بیشتر با علی موافق بود ولی مامان و مینا با ساسان ، منم عضو خنثی...

بنا بود به شیراز بیایند، ولی هر سری به بعد موکول می شد .....

فرید و فرناز هم با پول خانه ی تهرانشان آپارتمان نقلی در کوچه عزیز خریداری کردند ....میشد گفت همسایه شده بودیم .

باقی مانده پولشان را هم فرید به همراه دوستانش بانک گذاشتند تا وام بگیرند برای خرید داروخانه ...

از روزی که در چای فرید نمک و فلفل ریختم کمتر اذیتم می کرد ، شاید هم یکی دیگر از علتهایش عمو بود .

عمو خیلی بیشتر از قبل مراقبم بود، در دانشگاه همه می دانستند محمود شیرازی استاد بهداشت عموی بنده است .

****

یک روز روی برد دانشگاه اطلاعیه اردو زده بودند ، اردو به مشهد مقدس ....

واقعا خوش حال شدم ،.ولی با مشکل درس برخورد کردم هر روز که می گذشت پیش خودم می گفتم حتما فردا از بابا اجازه می گیرم ولی .... دوهفته گذشته بود یک روز از صبح پیش خودم تکرار کردم که حتما زنگ بزنم و... بالا خره به بابازنگ زدم و اجازه گرفتم

. بابا مثل همیشه نبود از صدایش خستگی میبارید .

وقتی علت را پرسیدم..... بعلللهه هنوز ماجرای مینا خانم ادامه داشت ، بابا اصلا با ساسان موافق نبود ،

مینا هم پایش را در یک کفش کرده بود و می گفت فقط ساسان....

نمی دانستم چه بگویم ....حالا نگران مینا هم شده بودم.....

بعد از کلی فکر کردن به نتیجه ای نرسیدم واقعا مینا زندگی را شوخی گرفته بود.... نمی دانستم چکار کنم ، نا خوداگاه گوشی را برداشتم و شماره مینا را گرفتم .

با اولین زنگ برداشت با صدای شادی (سعی می کردم خودم را شاد نشان بدهم) گفتم: سلام خواهر کوچیکه!!!!

کاملا معلوم بود مینا هم دل و دماغ حرف زدن ندارد با بی حوصلگی گفت: سلام ، ساغر چطوری؟؟

در حالی که نمی خواستم کم بیاورم با خنده گفتم خوبه خوب ، می خوان قرعه کشی کنن ببرنمون مشهد دعا کن اسم من هم در بیاد .

باهمان بی حالی گفت: دختر تو به چه چیزهایی دلت خوشه ؟، حالا با اردو نرفتی ، تابستون همه با هم میریم .

با خنده گفتم : راست می گی پس دعا کن اسمم در بیاد برم .....تابستونم با شما بیام .

با کلافگی که در صدایش نمودار بود گفت : دیگه چه خبر ؟؟

- خبرا پیش شماست عروس خانم .

- چه عروسی..... بابا که مرتب سنگ میندازه جلوی پامون .

- مینا یه چیزی بگم ناراحت نمی شی ؟

- سعی می کنم ...!!!

- عزیزم خودت بهتر میدونی ساسان اصلا" اهل زندگی نیست ، اونم دست کمی از شهرام نداره دختر خوب می خوای بری خارج چکار؟؟؟؟؟؟

بخدا مینا نمی خوام نصیحت کنم .....یک دفعه با تندی گفت :الان که داری نصیحت می کنی ....ساغر خواهرمی درست ، ولی تو زندگیم دخالت نکن .....می دونم بابا بهت چی گفته...بابا جون خودم می خوام برا زندگیم تصمیم بگیرم ، اولا ساسان مثل شهرام نیست ، دوما خیلیم آقاه سوما با شرایط من می خونه .....بابا گیر بیخود میده

هی میگه ساسان لاته معتاده الواته..... نمی دونم هر چی دهنش میاد می گه و به این بدبخت تهمت میزنه ، دایی گفته کاملا از هر لحاظ تامینشون می کنم .

اصلا نمیدونم بابا چرا اینجوری شده قبلا خیلی روشن فکر بود ،ولی..حالا.....ولش کن بابا ،بیا درباره یه چی دیگه حرف بزنیم...

کاملا مشخص بود تصمیمش را گرفته برای همین بحث را عوض کردم و بعد از کلی چرت و پرت گفتن خدا حافظی کردیم .دلم خیلی برایش می سوخت ولی کاری از دستم بر نمی آمد نگران آینده و انتخاب نادرستش بودم .

وقتی پایین رفتم عزیز و آقاجون حرف میزدند . آقاجون لبخند محبت آمیزی زدو گفت: دخترم بیا بشین.. واقعا خوش به حالشان با این که سنی از آنها گذشته بود.....(دیگه فکر کردن بسه ساغر خانم)

گفتم عزیز بابا سلام رسوند .

با لبخند گفت سلامت باشه الهی .....

- عزیز پس عمو کجاست؟؟؟

- رفته سری به این بچه ها بزنه خیلی تنهان .

یک دفعه تصمیم گرفتم من هم بروم . سریع به بالا رفتم مانتو مشکی با شلوار لی مشکی و روسری ساده.....

از آن روز که فرید پیشنهاد عجیب غریبش را داده بود دلم نمی خواست جلب توجه کنم . هر چند ته دلم راضی نبود ولی عقل چیز دیگری می گفت .

به راه افتادم به پایین که رسیدم عزیز نگاه مهربانش را به من دوخت و گفت :ساغر جون، کجا؟؟؟؟

- می خوام برم پیش فرناز .

- برو خدا به همرات ، ولی زود بیا .

- چشم عزیز گلم .

خودم را به آپارتمان آنها رساندم زنگ در را که زدم بدون پرسیدن در باز شد به بالا رفتم و تقه ای به در خانه شان زدم فرناز با خنده در را باز کرد ...

بعد از سلام به داخل راهنمایی شدم خیلی به فرناز عادت کرده بودم ، مثل خواهری دوستش داشتم . احساس می کردم فرناز هم نسبت به من همین طور است .

ولی با این حال نمی توانستم زیاد به خانه اشان بروم (به خاطر فرید بیشعور با اون پیشنهاد مسخرش) ...

وقتی از پیش ما رفتند واقعا احساس تنهایی میکردم . بیشتر در دانشگاه همدیگر را می دیدیم ولی اکثر روزها عزیز نهار و شام می پخت و خودش برایشان می برد .

خانه نقلی و جمع و جوری بود، از در که وارد می شدی هال قرار داشت و کنار در ورودی آشپزخانه بود

ته سالن دوپله می خورد که اتاق خوابها و سرویس بهداشتی را از هم جدا می کرد

روی هم رفته خانه مرتبی بود

- چه عجب اومدی سری بهمون بزنی؟؟ (فرناز بود که طبق معمول من را از هپروت در آورد)

گفتم: برو بابا خوبه هر روز همدیگرو می بینیم .

عمو و فرید روی کاناپه نشسته بودند ، سلامی کردم و پیش عمو نشستم .

فرید نگاهی به من انداخت و گفت : چه عجب ساغر خانم شما رو زیارت کردیم ...

قیافه خجالتی به خود گرفتم و گفتم این چه حرفیه من که همیشه مزاحم شما هستم .

از آن خنده های تو دل برو برایم زد و گفت: پس بی زحمت کمتر زحمت بده....!!!!

خیره نگاهش کردم و گفتم: چشم حتما ....

عمو همچنان که می خندید نگاهی به من انداخت و گفت :فرید سر به سر گل من نزار ، ساغر حرفاتو باور میکنه ها ..!!!!

فرید هم با همان خنده گفت : چشم ..... بعد آرام چشمک ریزی به من زد یک دفعه احساس کردم گرمم شده ،چقدر این پسر نازه (خجالت بکش حالا خوبه تو رو نمی خواد والا براش غش می کردی مثل ندید بدیدها) ..داغ شده بودم .

فرناز از آشپز خانه بیرون آمد در حالی که سینی چایی به دست داشت رو به فرید کرد و گفت :اگه دوست منو اذیت کنی میدونم باهات چکار کنم ها .وسینی را روی میز گذاشت .

نگاهی به فرناز انداختم و گفتم :خدا کنه اسم مون برا مشهد دربیاد . من خیلی دیر اقدام کردم

از بس این دوهفته سرم شلوغ بوده تازه امروز زنگ زدم بابا ....ازش اجازه گرفتم .

فرناز با سر حرف مرا تصدیق کرد و گفت درست میشه انشاا... خدا کنه همه با هم بریم خوش می گذره ....

نگاهی به عمو انداختم و گفتم عمو میشه برامون کاری کنی ؟؟؟؟

عمو با لودگی گفت مثلا چه کار ...جادو کنم..؟؟؟!!!

گفتم یه جوری اسم ما در بیاد ...

چشمانش را ریز کرد و گفت مثلا چجوری ؟؟؟؟

گفتم عمو اذیت نکن مثلا نداره خوب..... یک دفعه فرید گفت بابا منظور ساغر خانم پارتی بازیه.....

عمو با خنده گفت: می دونم ، ولی چرا پارتی بازی قرعه کشی امروز انجام شد فردا اسامی را روی برد میزنن .

اصلا باورم نمی شد فکر می کردم آخر هفته معلوم میشود .

گفتم :عمو من تازه امروز از بابا اجازه گرفتم که ثبت نام کنم فرید در حالی که می خندید گفت: بابا شما دیگه خیلی عقبین

بعد از دو هفته تازه یادتون افتاده برا ثبت نام اقدام کنید ..

بغض گلویم را فشرد واقعا بد شانس تر از من هم آدم پیدا می شد ؟

با یه ببخشید برخاستم و به دستشویی رفتم تند تند آب یخ به صورتم میزدم تا گرمای اشکم را حس نکنم کمی که بغضم نشست در حالی که سعی می کردم بخندم چند نفس عمیق کشیدم

از دست شویی در آمدم نگاهم به صورت عموافتاد بی خیال داشت با فرید صحبت می کرد .

یک دفعه نمی دانم چراکینه شدیدی از عمو به دل گرفتم .....

آره... اون باید به من می گفت :آخه این یکی دو هفته اینقدر مشغول درسها بودم که اصلا هواسم به این چیزا نبود.....

خودم را آرام نشان دادم و روی یکی ار راحتیها ولو شدم رو به طرف فرناز کردم و گفتم: شما کی ثبت نام کردید ؟

فرناز آرام گفت: زحمت ثبت نام منو آقا محمود کشیدن . آقا محمود تصمیم دارن فرید رو با خودشون ببرن آخه به اساتید اجازه دادن با خودشون همراه داشته باشن من ذخیره اولم خدا کنه بتونم بیام ... (پس بفرما آقا محمود برا همه مادره به من که میرسه میشه زن بابا ...)

اصلا بی خیال تابستون باماما‌ن اینا میرم بهم بیشتر خوش می گذره ...

ولی تمام اینها بهانه بود واقعا از دست عمو عصبانی بودم می دونست برام چقدر مهمه.....

از درون داشتم خودم را می خوردم متوجه اطراف نبودم.

نگاه خیره ام روی تلوزیون ثابت مانده بود مثلا با دقت داشتم تلوزیون نگاه می کردم (آره ارواح دلم) ..

- خوب ساغر پاشو بریم ...عمو بود با همان نگاه مهربانش.....

بدون اینکه اهمیتی به حرفهایش بدهم مثل بچه ها لج کردم وگفتم آقا محمود امروز می خوام نهارخودم رو خونه ی فرناز اینها دعوت کنم .

فرناز با خنده گفت وای قوربونت برم ساغر جون قدمت روی چشمم .

عمو برای اولین بار نگاه خشمگینی به من انداخت و در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کندگفت ساغر چی می گی؟؟عزیز نهار درست کرده ....

شانه بالا انداختم و تا آدم حرف بزنم فرید گفت : محمود تو هم بمون ... در عوض ما شام میایم اونجا که غذای عزیز هم نمونه ...

عمو نگاهی به من انداخت و با ناراحتی گفت : ببینم چی میشه... و شماره عزیز را گرفت

سلام عزیز.....راستش ساغر هوس کرده این جابمونیم.....می دونم ، بهش گفتم .....

نه فرید می گه غذا رو نگه دار شام همه می یاییم اونجا.....

ببخشید ، ساغره دیگه.....باشه باشه .....نه بهش نگفتم .....نه بخدا من و اذیت .؟.....چشم چشم .....حتما می گم قوربونت برم .خدا حافظ

گوشی را که قطع کرد ،مشکوکانه نگاهی به عمو انداختم وگفتم چی می خوای بهم بگی ؟

عمو در حالی که می خندید گفت هیچی بابا عزیزه می گه دخترم رو اذیت نکنی...

من که اصلا قانع نشده بودم گفتم خوب !!!!!!!!!!!!

فرناز و فرید می خندیدند عمو هم در حالی که می خندید گفت بابا تسلیم اینجوری نگام نکن می گم....

راستش موضوع در مورد دستشویی رفتن و گریه کردنته

گفتم من گریه نکردم عمو با همان خنده ی شیرینش گفت خوب باشه بابا تو کوچولوی عمو گریه نکردی ...

فرناز یک دفعه گفت آقا محمود سربه سر خواهرم نذار مجبور میشم با شما هم برخورد کنم (البته کاملا با شوخی محجوبانه ای این حرف را زد)

عمو دستانش را به حالت تسلیم بلند کرد و گفت باشه می گم راستش اسم تو رو برای مشهد خودم رد کردم

از اونجایی که شانس کاملا یارته اسمت در اومده می خواستیم اذیتت کنیم .

واقعا ذوق زده شدم یک دفعه پریدم بغل عمو یه بوس محکم از لپش کردم وگفتم فدات بشم دروغ که نمی گی ؟؟؟

عمو با خنده گفت نه بخدا.....

برگشتم با شادی نگاه بقیه کردم فرناز همچنان می خندید ولی فرید فقط نگاهم می کرد نمیدانم چرا احساس می کردم

یک حس تازه در چشمانش خود نمایی می کند .....

و بالاخره روز حرکت فرا رسید ...

شب قبلش اصلا نخوابیده بودم ، ساکم را برای بار هزارم نگاه کردم می ترسیدم چیزی جاگذاشته باشم

تصمیم گرفتم در این سفر چادر بپوشم (به خاطر احترام به امام رضا)...

صبح زود دوش گرفتم .در این سفر عمو ، فرید و فرناز هم می آمدند... این خودش از خوش اقبالی من بود که فرناز توانست بیاید .

در آخرین لحظه یکی از بچه ها انصراف داد و فرناز جایگزین شده بود .

میز صبحانه را چیدم ، عزیز هم بیدار شد . شب قبل برای تو راهمون سالاد الویه درست کردم، عمو خواب آلود به آشپزخانه آمدو در حالی که موهای خوش حالتش را با دست به عقب میداد گفت ساغر ، کمی به خودت اهمیت بده بنا نیست اینقدر فعالیت کنی عزیزم .

باید تو این سفر حسابی مواظب خودت باشی ،دوست ندارم خدایی نکرده مریض بشی .

با خنده گفتم چشم عمو جونم .

عزیز وارد آشپزخانه شد نگاهی به میز انداخت و گفت من این چند وقت با جای خالیتون چکار کنم ؟؟؟

در حالی که به طرفش می رفتم بغلش کردم و گفتم فدات بشم ... زود تر از اونی که فکرشو کنی میاییم .

عمو در حالی که حوله بدست داشت نگاه گذرایی به من انداخت و گفت :تا من دوش می گیرم صبحانتو بخور ، ساعت ۶ حرکتمونه بچه ها ۵. ۵ میان اینجا...یه کمی عجله کن .چشمی گفتم و برای خودم چایی ریختم ، آقاجون هم بیدار شده بود . آرام با عزیز پچ پچی کردند و بیرون رفتندبعد از چند دقیقه عزیز برگشت آرام کف دستم را گرفت و چیزی داخلش گذاشت ....هاج و واج نگاهش کردم .گفتم عزیز این چیه؟؟؟؟؟

خنده بانمکی کرد

- آقاجونت میگه سر راهی به دخترمون بده .

- مرسی... اما پول دارم ....

- میدونم عزیزم که داری، اینم کمه ببخشید.....

نمی دانستم چه بگویم آرام پول را برداشتم و به بالا رفتم، پول قابل توجهی بود .

مانتو کرم رنگم را با شلوار کرم کتان با مقنعه کرم رنگ پوشیدم، چادرم را عزیز برایم کش انداخته بود که راحتتر سرم کنم.

چمدانم را برداشتم و به پایین رفتم ....

عمو داشت صبحانه می خورد ،نگاهی به من انداخت چند دقیقه ای مات نگاهم کرد ...

- عزیز این خانم محجبه کیه اومده خونمون ؟؟؟

عزیز در حالی که با تحسین نگاهم می کرد گفت دختر خودمه، قوربونش برم . از جایش برخاست و ادامه داد برم برا بچم اسفند دود کنم چشمش نزنن .

با خنده گفتم حالا نه که خیلی خوشگلم ، کی می خواد چشمم بزنه؟؟؟

یکدفعه عمو خیلی جدی نگاهم کرد و گفت آخرین بارت باشه این حرفو میزنی، تو خیلی ارزشت بالا تر از این حرفاست که .....استغفرا..... نمی ذاره آدم .....چی بهت بگم دختر .....

برام خیلی جالب بود ، اولین بار بود عمو را این طور برآشفته میدیدم .

چمدان را بر زمین گذاشتم به نزدیک عمو رفتم ، دستانم را حلقه کردم دور گردنش و بوسه ای بر پیشانیش زدم .

گفتم چشم، هر چی شما بگید من خیلی خوشگلم.. حالا خوب شد ؟؟ نمی خوام ناراحتیتو ببینم...در همین حین آقا جون داخل آشپزخانه شد خنده ی بلندی کرد ..

- چی شده اول صبح ماچ بارونه ...!!!؟؟؟

عزیز هم در حالی که می خندید گفت این دوتا واقعا هنوز بچن .....ولی عمو بر عکس انها اصلا نمی خندید.

آرام دستان مرا از گردنش باز کرد .

- خوب مثل یه دختر خوب برو کفشاتو بپوش که الان بچه ها سر میرسن .

چشمی گفتم و به بیرون رفتم هوا خنک و دلپذیر بود در همین حین زنگ خانه به صدا در آمد . در را باز کردم ، فرناز در حالی که کاملا تعجب کرده بود نگاهی به من انداخت ..

- ساغر خودتی؟؟ خیلی با نمک شدی؟؟

فرید داشت ساکها را جابه جا می کرد وقتی سرش را بلند کرد چند دقیقه ای نگاهم کرد و هیچ نگفت ..

عمو بیرون آمد ،عزیز از زیر قرآن ردمان کرد و پشت سرمان آب ریخت ...

بعد از خداحافظی با عزیز و آقاجون راهی شدیم هنوز چند قدم نرفته بودیم که ماشینی بوق زد .عمو دستش را بلند کرد و سوار شدیم.برایم جای تعجب بود ،صبح به این زودی ماشین؟؟؟؟؟؟؟ بعد فهمیدم ماشینه آژانسه ،عمو زنگ زده آژانس گرفته .....

اتوبوسها جلوی در دانشگاه ایستاده بودند . از ماشین که پیاده شدیم ، عمو و فرید ساکهایمان را بر داشته و به طرف اتوبوس بردند .

من و فرناز نگاهی به آنها انداختیم ....فرناز خیلی بامزه گفت : خوبه تا برگردیم کارامونو انجام میدن .

با خنده گفتم :عمو حسابی مواظبمه و با لودگی ادامه دادم : خدا کنه فرید هم هوا ی تورو داشته باشه....

فرناز خنده ی زیبایی زد

- پس چی فکر کردی ..!!؟؟ داداش من از عموت بیشتر مواظبمه .

درحال شوخی کردن با هم بودیم که یکی از پسرهای کلاس نزدیکمان شد و رو به فرناز گفت خانم تهرانی خیلی خوش حال شدم شما هم میایید .

فرناز با لحن سردی گفت:لطف دارین و سریع صورتش را به طرف فرید کرد وادامه داد البته من خوشحالیم بیشتر برای اینه که با برادرم همراهم .

پسر هم متوجه منظور فرناز شد، در حالی که سرش را تکان میداد گفت : خوشحالی شما خوشحالی ماست ...و به طرف اتوبوس رفت.

برایم جالب بود آرام به فرناز زدم

- پیلس؟؟؟؟

-تا دلت بخواد از اون بچه پرواس ...

تعداد پسرها بیشتر از ظرفیت اتوبوس خودشان بود برای همین عده ای از آنها به ما ملحق شدند .با صلوات بچه ها ماشین به راه افتاد .

من و فرناز پیش هم نشسته بودیم و عمو و فرید در کنار هم صندلی عقب اتوبوس را اشغال کرده بودند .

فرناز کیسه تخمه را در آورد، در حال تعریف کردن و تخمه شکستن بودیم که آرام یکی از پشتِ سر به من زد .برگشتم مهدیس یکی از بچه های دانشگاه بود با لبخد نگاهش کردم و گفتم جانم .....

آرام گفت استاد کارت داره ....

نگاهم به عمو افتاد، با چشم گفتم چیه ؟؟؟؟به دستم اشاره کرد یعنی تخمه.....

کیسه را برداشتم وبه نزدشان رفتم نگاهی به عمو انداختم وبا لحن شوخی گفتم کم بردارید..... عمو خنده بانمکی کرد :

- چشم.... کیسه رو بزار و برو ...

--- خیلی زرنگی آقا ، نمیشه ...خودمون احتیاج داریم...

یک دفعه فرید دستش را جلو آورد گفت ببخشید..... و کیسه را از دستم کشید . یک لحظه انگشتانش به دستم خورد ،سریع کیسه را ول کردم .

- خوب هر چقدر می خواید بردارید تا ببرمش .

فرید در حالی که نگاهم می کرد چشمک ریزی زد و گفت: اطاعت امر ...

در همین هنگام یکی از بچه ها عمو را صدازد :

- استاد یه دیقه بیاین .....

عمو با یک معذرت خواهی برخاست و به سمت جلوی ماشین رفت...

فرید آرام گفت: خیلی بانمک شدی.

در حالی که سرم پایین بود درونم غوغایی شد ، بدون اینکه نگاهش کنم برگشتم . یک دفعه ماشین ترمز شدیدی زد .

من که نتوانستم تعادلم را حفظ کنم یک آن افتادم روی فرید.... اینقدر سریع اتفاق افتاد که اولش متوجه نشدم، ولی وقتی یک آن نگاهم به چهره ی فرید افتاد .....

بععللههه هر دو..... معذب شده بودیم مخصوصا که کلی چشم نگاهمان می کرد .

سریع برخاستم عمو خودش را به ما رساند و با نگرانی با زویم را فشار داد و گفت :

-ساغر چیزیت نشد؟؟؟

در حالی که دوست داشتم زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید گفتم نه.....

رنگ از چهره ام پریده بود، فرید او ضاعش از من بهتر بود . عمو نگاه پرسش گر ی به من انداخت و آرام دستانم را گرفت و گفت مطمئی ؟؟

با خجالت گفتم آره.....

نگرانی هنوز از چهره اش نمودار بود ، همین طور که دستانم در دستش بود مثل بچه ها به صندلی خودم راهنماییم کرد

و آرام مثل اینکه برای خودش حرف می زند گفت تو رو خدا منو ببخش... نباید برای یه ذره تخمه بلندت می کردم. اذیت شدی ....

با لبخندی آرام گفتم اگر از این حرفا بزنی مجبور میشم جلو بچه ها بوست کنم ...

عمو با خنده گفت چشم خانم دیگه نمی گم.....

روی صندلی که نشستم فرناز با نگرانی پرسید چیزیت که نشد ؟؟؟

واقعا هیچ چیزم نبود فقط داشتم از خجالت می مردم ...

ظهر ماشین برای استراحت ایستاد همه پیاده شدیم سنگینی نگاه فرید را حس می کردم ولی اصلا به روی خودم نیاوردم .

آرام پیاده شدم بعد از خواندن نماز بچه ها گروه گروه دور هم جمع شده بودند و هر کس نهار خودش را وسط گذاشته بود و با هم می خوردند .

ما چهار نفر هم گوشه ای را انتخاب کردیم و نشستیم ...فرناز کتلت درست کرده بود، من سالاد الویه را وسط گذاشتم

ودر حالی که فرناز را نگاه می کردم گفتم ببخشید ...می دونم به دست پخت تو نمیرسه... ولی شکم پر کن که هست؟؟؟

فرناز با خنده گفت اگه کتلت منو بخوری می فهمی شکم پر کن چیه ....و با همان لحن خنده ادامه داد غذا های من افتضاح تر از این حرفاست.

عمو نگاهی به فرید انداخت با لحن شوخی گفت :بدبخت شدیم پسر..!! با این دست پخت ها خدا به دادمون برسه قبل از خوردن اول اشهدمونو بخونیم بعد غذا بخوریم .

فرید هم با خنده گفت من غذای فرنازو تایید نمی کنم و در حالی که نگاه من می کرد ادامه داد ولی ظاهر غذای ساغر خانم که قشنگه تا ببینیم مزش چطوره ..

بعد مثل اینکه می خواهد تست کند با ادا کمی از سالاد را چشید و در حالی که سرش را تکان میداد گفت خوبه بد نیست...میشه خوردش...

بعد از نهار سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم شب را باید در ماشین می خوابیدیم ...

خورشید کم کم خود را برای خواب مهیا می ساخت و جایش را به ماه میداد تاخودی نشان دهد و زیبایش را به رخ بنماید .

بچه ها یا داشتند چرت می زدند یا آرام آرام تعریف می کردند . راننده نوار ملایمی گذاشته بود و شاگردش برایش گاه گداری چایی میریخت .

فرناز کتاب مفاتیح باز کرده بود و زیارت عاشو را می خواند ،من هم که حوصله ام سر رفته بود با موبایل بازی می کردم ...

ماشین کنار یک رستوران توقف کرد، راننده نگاهی به بچه ها انداخت و گفت بعدِ یک ساعت استراحت راه میوفتیم .

از سر صندلیها بی حال بلند شدیم ...چقدر راه طولانی بود نگاهی به عمو انداختم، داشت کتاب می خواند.

وقتی همه پیاده شدیم رو به عمو گفتم: چشمات اذیت نمیشه ؟؟؟؟

عمو خنده ی شیرینی کرد گفت نه عزیزم....

فرید رو به عمو کرد و گفت : محمود اول بریم دستشویی ، وضو بگیریم بعد از نماز تصمیم بگیریم چی بخوریم...

عمو با سر حرفش را تصدیق کرد و با گفتن ساغر با فرناز برید وضو بگیرید از ما جدا شدند .

بعد از نماز به اتفاق بقیه گوشه ای نشستیم ، فرید ساندویج خرید و همه مشغول خوردن شدیم .

محمد یکی از بچه های دانشگاه به نزدیک ما آمد و گفت استاد بیا پیشمون نمیزاریم بهت بد بگذره ...

عمو با لبخندی گفت ممنون میام بعد اشاره ای به ساندویجش کرد و گفت بزار بخورم بعد .....

فرناز رو به عمو گفت آقا محمود خاطر خواه زیاد داری ..!!!؟؟

عمو : نه بابا این حرفا نیست ..اینا میخوان آخر ترم نمره بگیرن ...این کاراشونم واسه اونه...وگرنه ما کجا خواطرخواه داریم..؟؟!!!

با دهن پر رو به عمو گفتم : داری قربونت برم..یکیشم خودم...یهو غذا پرید تو گلوم و به سرفه افتادم...عمو نوشابه را دستم داد و آرام چند ضربه به پشتم زد و گفت اینو بخور خفه نشی.....شانس نداریم که ...نزدیک بود همون یه طرفدارم از دست بدیم و خندید.

قبل از اینکه به داخل ماشین برویم فرناز نگاهی به فرید کرد و گفت فرید جان میشه یه لحظه بیایی ؟ و از ما جدا شدند...من هم با عمو را افتادم هوا سرد بود و سوز سردی می آمد.

به عمو گفتم من فقط با خودم یه کاپشن بیشتر نیاوردم ، مشهد سردمون نشه ؟؟

- فکر نکنم ، تازه سردتم شد پس من چکارم ؟

- شما تاج سری....ممنون که هوامو داری...

عمو خواست چیزی بگوید که فرید و فرناز برگشتند.

فرید نگاهی به من انداخت و گفت ساغر خانم اگه امکان داره شب من پیش فرناز بشینم . با تعجب گفتم اشکال که نداره ولی برای چی؟؟؟

- راستش فرناز عادت داره تو ماشین تکیه میده بغل دستیش و می خوابه ، می خواد مزاحم شما نشه ؟؟

- مزاحم که نه ، ولی هر جور دوست دارین من حرفی ندارم .

وقتی سوار ماشین شدیم فرید جای من نشست و من هم پیش عمو رفتم .

عمو با شوخی آرام به من زد و گفت : خوب پس فرستادنت ، دیگه چی میشه کرد ...نکنه فردام که شوهر کنی زود پس بفرستن اون موقع چکار کنیم ؟؟؟

نیشگونی آرام از بازوش گرفتم و گفتم حالا کو تا شوهر صف بستن.. بعد با لودگی گفتم: راستی آقا محمود فرمودی فردا شوهر کنم ؟

عمو یک دفعه با صدای بلندی خندید و گفت نه فردا دیره ...دختر خجالت نکشی یه وقت..!!!!

- باید خجالت بکشم ؟؟

- نه بابا..این انتظارو نمیشه از تو داشت ...خودتو ناراحت نکن بخواب ، که خواب چشمامو گرفته حسابی ...

و با لبخند چشمانش را بست نگاهش کردم خیلی دوستش داشتم...

نیم ساعتی گذشته بود که سپیده یکی از بچه های هم دوره ی فرید نگاه تیزی به من انداخت و آرام گفت چه جابجایی جالبی ...!!!

- برای چی ؟؟

- هیچی برادر زاده و عمو بهشون بد نگذره ؟؟

- آرام گفتم نه بد که نمیگذره .

- راستی چرا استاد همسرش رو نیاورده ؟؟

(فکر کرده من هالوم داره از فضولی میمیره می خواد بدونه زن در بساط هست یا نه...حاله تو یه نفرو اگه نگیرم ساغر نیستم)

- خانمش بارداره نمی تونست بیاد .

سپیده که فکر می کرد مطلب جالبی کشف کرده به همان آرامی پرسید مدرک خانمشون چیه ؟؟

با بی خیالی گفتم: دیپلمه بعد صدایم را خیلی پایین تر آوردم چشمکی زدم و گفتم همیدیگرو خیلی می خوان .

- بارکلا من فکر می کردم استاد مجرده ...

با تعجب گفتم: کی گفته؟؟ وای اگه خانم عموم بفهمه..... و ادامه دادم آخه نسبت به عمو خیلی حساسه کلی نذر کرد اسم من در بیاد .

وقتی می خواستم بیام می گفت دو تا چشم داری دو تا دیگه قرض کن مواظب عموت باش .

سپیده به همان آرامی گفت: بیچاره حق داره آخه دکتر فکر کنم از هر لحاظ از خانومش بهتره ؟؟؟؟؟ نه؟؟؟؟؟

- آره خانمش زیاد خوشگل نیست ، از لحاظ خانواده از ما پایین تره ، تحصیلاتشم خوب هیچی نگم بهتره .

سپیده که فکر می کردبه کشف مهم سال دست پیدا کرده گفت خدا شانس بده...!!!! به استاد نمی خوره بد سلیقه باشه !!!!؟؟؟

- چی فکر کردی حالا از مسافرت که اومدیم هر جور شده نشونت میدمش ببینیش .

(داشتم از خوشحالی ذوق مرگ می شدم از بچگی از این که دیگران را سر کار بگذارم لذت میبردم)کنار دستی سپیده که از کنجکاوی خودش را روی سپیده انداخته بود که بهتر حرفهای ما را بشنود گفت اسم خانومش چیه ؟

- گلی ولی عمو بهش میگه گُله من (اوق)

- بابا طرف از این خر شانسا ست پس..و با حسرت سرش را تکان داد ..

- آره خوب .

-چه جوری همدیگرو دیدن ؟

- گلی تو تهران همسایمون بود یکی دوبار عمو که خونمون اومده بود گلی برامون آش اورد و خلاصه.....

- بارکلا کاش ما همسایتون بودیم.....البته شوخی کردم .....میدونی که...؟؟؟!!!

- آره میدونم (خدا از ته دلت بشنوه منم گوش مخملی اصلا حالیم نیست ...)

از ترس اینکه اگه ادامه بدم خراب کاری میشه ساکت شدم ...سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم .

- خوب مردمو می ذاری سر کار، نمی دونستم دارم بابا میشم؟؟؟ والا نمیومدم مشهد؟؟؟

خیلی جا خوردم عمو در حالی که چشمانش هنوز بسته بود آرام آرام حرف می زد در آخر هم چشمانش را باز کرد ..

از ترس داشتم قبض روح می شدم ...

- شوخ....ی...بو....د

- حالا چرا اینجوری حرف میزنی ؟

- راستش...می خواستم ....اذیتشون ....کنم ...

منم بدم نیومد اتفاقا خوب گفتی همین که بدونن متاهلم کمتر گیر میدن

با پررویی گفتم برای همین گفتم

- خیلی پررویی ، بخواب، بذار منم بخوابم .

- عمو ؟

- جانم

- میشه سرم رو بذارم روشونت ؟

-مگه پشت سرت میخ داره نمی تونی تکیه بدی ؟

- نه آخه ...

- بخواب جغله خوابم می یاد .

سرم را به صندلی تکیه دادم و خوابیدم، ولی کی خوابش ببره اصلا عادت ندارم در ماشین زیاد بخوابم چراغهای ماشین خاموش بود.

راننده جایش را با راننده کمکی عوض کرده بود ، نمیدانم کی خوابم برد فقط احساس کردم سردم شده بعد کسی چیزی رویم انداخت و گرمم شد .

وقتی بیدار شدم هوا هنوز تاریک بود ، کور مال کور مال ساعت را نگاه کردم ، تازه ۳ نصف شب بود نگاهی به عمو انداختم خواب بود.

ولی کاپشنشرا روی من انداخته بود، آرام کاپشن را رویش انداختم .سرم را روی شانه اش گذاشتم و باز خوابم برد...

یک نفر دنبالم می کرد و من جیغ میزدم و فرار میکردم م..نزدیک تر شد..دستش را به سمتم دراز کرد...یه آن .....

– ساغر .... ساغر جان ..... عزیزم ...

آرام چشمانم را باز کردم عمو بود صدایم می کرد ..نمیدانم چرا گریه ام گرفت ، بی اختیار اشک از گونه هام پایین می آمد.

عمو نگاهی به من انداخت ، دستمالی از جیبش در آورد و اشکهایم را پاک کرد ، کمی که آرام شدم با ناراحتی گفت چی شده؟؟؟؟

– نمیدونم اکثر شبا خواب میبینم یکی دنبالم می کنه... باورت میشه انقدر تو خواب میدوم صبح ها بابدن خسته بلند میشم .

– چرا ؟؟؟

– نمی دونم ، اصلا صورتشو نمیبینم فقط ازش فرار می کنم .

– کمی به فکر رفت . بعد قیافه شوخی به خود گرفت و گفت نکنه منم می خوام بگیرمت ؟

– نه بابا اگه تو بودی می پریدم بغلت ماچت می کردم احتیاج نبود فرار کنم ...

ولی عمو در فکر فرو رفته بود و چیزی نمی گفت ...

آفتاب بعد از استراحت خودی نشان میداد... خرامان خرامان از پشت کوه در می آمد

ماشین نگه داشت و بچه ها یکی یکی بیدار شدند، فرید نگاهی به عمو انداخت و گفت محمود ببخشید تنهات گذاشتم ...

– ممنونت شدم با برادر زادم کلی تعریف کردیم... مگه نه ساغر خانومی ؟

قیافه محجوبی گرفتم و گفتم ببخشید عمو دیشب اذیتت کردم...

– نه به خدا کلی بهم خوش گذشت .

فرید نگاهی به من انداخت و گفت حالا تعارفتونو کم کنید بریم پایین... و فرناز را بیدار کرد .

فرناز خواب آلود خمیازه ای کشید و گفت: ای بابا کی میرسیم ؟

با خنده گفتم اامشب انشاا... مشهدیم

وقت پیاده شدن فرید آرام در گوشم گفت حالت خوبه ؟

نگاهش کردم و با تعجب گفتم : ممنون...برا چی ؟

- آخه رنگ و روت پریده ، ترسیدم..... نکنه حال نداری ؟؟ مطمئنی خوبی ؟

عمو سریع خودش را به ما رساند نگاهی به فرید و بعد به من انداخت گفت بچه ها چیزی شده ؟؟

- گفتم نه برای چی ؟

فرید در حالی که آرام به پشت عمو میزد گفت بریم که از نماز جا مونیدم .

با تعجب به هر دو نگاهی انداختم..... چرا اینا این جوری شدن؟؟؟؟

بالاخره رسیدیم مشهد ...

واقعا از چهره تک تک بچه ها خستگی می بارید ، دانشگاه ولخرجی کرده و برایمان هتل آپارتمان گرفته بود .

جای تمیز و زیبایی که لطفش با نزدیک بودن به حرم صد برابر شده بود . وقتی از دور گنبد امام رضا را دیدم اشکم ناخوداگاه جاری شد .

دو سه سالی بود که مشهد نیامده بودم ، من تمام ائمه را دوست داشتم ولی علاقه خاصی نسبت به امام رضا احساس می کردم ..

نمیدانم ...همیشه یه حس عجیبی به امام رضا داشتم یه حس ارادت.. توجه..واقعا قابل توصیف نبود .

خلاصه وقتی به در هتل رسیدیم عمو و دو تا از اساتید که به عنوان مراقب با ما آمده بودند کنار هم شور و مشورتی کردند

و در آخر دکتر صدری (استاد تغذیه)رو به بچه ها کرد و گفت: خانم ها و آقایون ، دانشگا ه زحمت کشیده اینجا را برایتان رزرو کرده .

امید وارم مثل همیشه آبروی دانشگاه را حفظ کنید. در هر اتاق (منظورش همان سویت بود)چهار نفر جا می شوند...

لطفا اگر خودتان تعداد دارید (اشاره به عمو کرد)پیش دکتر شیرازی بروید و هماهنگ کنید،

در غیر این صورت ما خودمان چهار نفر ، چهار نفر ،لیست می کنیم .

من و فرناز نگاهی به هم انداختیم .تازه می خواستیم تصمیم بگیریم که سپیده و مریم دوستش(همان کسانی که داشتند از فضولی پر پر می زدند)

به پیش ما آمدند و رو به فرناز گفتند اگر کسی با شما نیست ما بیاییم ؟؟

فرناز :خواهش می کنم ما دو نفر بیشتر نیستیم .

سپیده با لبخند گفت : خوبه پس من و مریم پیش شما .

بعد از تقسیم بندی ، من و فرناز و سپیده و مریم در یکی از سویت های طبقه اول جا گیر شدیم .عمو و فرید و دو استاد دیگرهم در طبقه دوم ....

سوئیتمان دوخواب داشت با یک هال خیلی کوچک ، که تلوزیون در بالای هال قرار داشت و زیر میز تلوزیون جانماز و قرآن بود و کنار تلوزیون چهار عدد راحتی تک نفره . من و فرناز یکی از خوابها را برداشتیم و سپیده و مریم هم خواب بغل دستی ما را ...

سپیده با نازو اطوار نگاهی به فرنازکرد و گفت: عزیزم نمیخوای بری حموم ؟؟

فرناز: ممنون اول برم نمازمو بخونم و استراحت کنم بعد.... و به من اشاره کرد که به اتاقمان بریم وقتی تنها شدیم فرناز گفت :

فهمیدی چرا اینا با ما هم اتاق شدن ؟؟؟

با تعجب گفتم: نه مگه تو میدونی ؟؟

با کلافگی گفت : آره یه حدسایی می زنم ...

-چه حدسی ...؟!!!

- ببین ساغر اینا نه با ما هم دوره ان نه سنشون به ما می خوره ، دیدی با چه اشتیاقی خودشونو به ما چسبوندن ؟

- آره خوب

- خوب همینه دیگه ، من فکر کنم می خوان از طریق ما به آقا محمود و فرید نزدیک بشن ...

- جدی ؟؟؟ (یک دفعه یاد حرفهایم به سپیده افتادم)

با خنده به فرناز گفتم: بشین برات تعریف کنم...و با هیجان قضیه دا خل اتوبوس را برای فرناز تعریف کردم.

فرناز اینقدر خندید که اشک از چشمانش راهی شد ...

با همان خنده آرام گفت: خیلی بلایی اصلا فکر نمی کردم.....و ادامه حرفش را خورد

با خنده گفتم: چیرو ؟؟

- هیچی ولش کن ، پس برای همینه که فقط منو مخاطب قرار میدن ؟

- مطمئنی درست حدس زدی ؟؟

- راستش تقریبا... آخه دیدم امروز سپیده زیاد دور و بر فرید می چرخه گفتم قضیه مشکوکه دیگه...

- خوب فرید چی ؟

- چیزی ازش ندیدم ولی ..... !!!!

- چی ؟؟

یه نقشه دارم می خوام حال سپیده رو اساسی بگیرم ...

- با ذوق گفتم خوب ....؟؟؟

کمی مِنو مِن کرد و گفت : راستش ناراحت نمی شی ....؟؟؟ آخه رو کمک تو حساب کردم....

- من ؟؟؟؟؟ چی کار باید کنم آخه ؟؟!!!

- می خوام جلوی سپیده و مریم بگم تو و فرید همدیگرو می خواین ، بناست بعد از مشهد بیایم خاستگاریت ....یک دفعه احساس کردم آب داغ به سرم ریختند (البته ناگفته نماند که از خدام بود ولی من کجا؟؟ فرید کجا؟؟)

در حالی که کاملا قرمز شده بودم گفتم: فرناز ، این بازی خطرناکیه ....یه دفعه دیدی فرید یا عمو فهمید ، می کشنمون ....

هر دو بدون اینکه حرف بزنیم به فکر فرو رفتیم بعد از کلی فکر کردن فرناز گفت: ساغر ، از این دختره خوشم نمیاد.

راستش مثل اینکه داره فرید و افسون می کنه.دیدی وقتی سپیده با کرشمه به فرید نگاه کرد و گفت با ما هم اتاق بشهفرید داشت با چشاش می خوردش .

میدونی وقتی فکرمی کنم این زن فریدبشه می خوام بمیرم،آخه خیلی وقته پاخال محمود افتاده بود،حالا که از اون ناامید شده تورشو واسه فرید داره پهن می کنه.

می بخشی اینو می گم شاید فکر کنی از حسادتمه ولی نه به خدا ، اصلا به خانواده ما نمی خوره خودم بارها با این و اون دیدمش .

فقط می خواد تا از دانشگاه نرفته شوهر کنه ....

با تعجب گفتم :این همه اطلاعاتو از کجا گرفتی ؟؟؟

در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، گفت : با یکی از صمیمی ترین دوستاش دوستم ، اون نیومده تو هم ندیدیش ...

میدونی به مهرناز(همون دوست کذایی که من ندیده بودمش)گفته می خواد هرچی زودتر شوهر کنه که بره آمریکا .

آخه مامان باباش اونجان ولی سپیده تا زمانی که مجرده نمی تونه از کشور خروج قانونی داشته باشه می ترسم فریدو ازم جدا کنه ....

(راست می گفت خدایی سپیده خوشگل بود ...پوست سفید بدون لک با چشمهای آبی موهای بلند که همیشه نصف بیشترش بیرون بود

هیکل که نگو باربی کامل با اون مانتو های جور واجور و شیک، معلوم بودوضع مالیشونم خوبه .واقعا تو دو راهی مونده بودم از یک طرف خوشم میومد دقش بدم ولی از یه طرف اگه عمو یا فرید می فهمیدن آبرو برام نمی موند، خدایا چکار کنم !!!؟؟؟)

– چی کار میکنی بلاخره ؟؟؟ قبوله ؟؟؟؟فرناز بود که از عالم رویا در آوردم

– راستش فرناز نمیدونم چی بگم ؟ حالا فکر کن اینو گفتیم ،خوب اگه از فرید بپرسه چه خاکی به سرمون بریزیم .؟؟؟(خاک بر سرم که هیچ وقت بلد نیستم مستقیم بگم نه)

نمیدونی وقتی دیشب اون حرفا رو زدم بعدش فهمیدم عمو شنیده داشتم از خجالت آب میشدم تازه خودم این وسط یه طرف قضیه نبودم .

اگه فرید بفهمه پیش خودش چی میگه ؟از طرف دیگه اگه عموبفهمه نمیگه دختر شوهر می خوای ، به خودم بگو آبروم رو نبر ....

باز دوباره هر دو ساکت شدیم دلم برای فرناز می سوخت اگه فرید با سپیده ازدواج می کرد و میرفت آمریکا فرناز تک و تنها ....نمیدونستم

نگاهی به فرناز انداختم ..

– بیا استخاره بگیریم اگه خوب اومد باشه.....چی می گی ؟؟؟

فرناز از خدا خواسته سریع بلند شد من هم پشت سرش ....وارد هال که شدیم سپیده با یک شلوارک سفید (البته بیشتر مثل شورتک بود)

با تاب دکلته زرشکی نشسته بودو ناخنش را سوهان میکشید... واقعا من که دختری بودم عاشقش شدم حالا پسر ها که فکر کنم آب لب و لوچشونو با هیچ دستمالی نشه جمع کرد ...وقتی ما را دید از روی راحتی برخاست موهای بلندش را اطراف شانه پخش کرده بود ، آرام موها را به یک طرف انداخت

و با لبخند متظاهرانه ای گفت : وای فرناز جان هنوز لباساتو عوض نکردی؟؟(منم برگ چغندر.....ایکبیری منو اصلا آدم حساب نکرد)

فرناز با لبخندی گفت: همه مثل شما زرنگ نیستن ، تازه می خوام برم وضو بگیرم ، هنوز نمازمو نخوندم .

سپیده ابرویی بالا انداخت

– بخدا خیلی حال داری... نمیدونم چرا هر موقع می خوام نماز بخونم حوصلم نمی گیره ...

می خواستم جوابش را بدهم ولی ترجیح دادم مثل همیشه خفه خون بگیرم . فرناز هم بدون اینکه جوابی دهد بایه اجازه به دستشویی رفت

من هم به آشپزخانه رفتم برای وضو.....هر دو با عجله وضو گرفتیم .

مریم هم به سپیده ملحق شده بود ، تیپ اونم دست کمی از سپیده نداشت (بیشعور ها فکر کردن چله تابستونه اومدن شمال) .

واقعا از حسودی داشتم میمردم ، وقتی به اتاق رفتیم سریع نیت کردیم و فرناز در حالی که تند تند نمیدانم چی می خواندقرآن را باز کرد بعد معنی آن را از نظر گذراند...

واقعا متوجه نشدم چی نوشته شده بود (آخه قرآن را جوری گرفته بود که من نبینم) وقتی قرآن را بست گفت : میانه اومد...

نمیدونم چی بگم اگه خودت راضی نیستی.....و حرفش را ادامه نداد)

یک دفعه مثل دیونه ها گفتم : قبول ، هر چی شد ، شد ولی سریع پشیمان شدم.... که پشیمانی سودی نداشت .

با تصمیم تازه نماز خواندیم ، واقعا از ته دل از خدا خواستم برای این کار ابلهانه آبرویم را نبرد....

(بگو دختره خر خودت گند آب می دی از خدا می خوای پنهانش کنه ؟ نفهم بیشعور)

به حمام رفتیم بعد از دوش و غسل زیارت بیرون آمدم . نگاهی به فرناز کردم و گفتم: بریم حرم ؟؟؟فرناز گفت: بزار از فرید بپرسم ...

یک دفعه سپیده گفت :ما هم میایم ...

می خواستم خفش کنم ، فرناز نگاهی به او انداخت گفت :بزار زنگ بزنم ببینم مردامون میان یا نه ...؟؟؟

بعد مثل اینکه موضوع تازه ای یادش اومده باشد رو به من گفت ساغر جون میبخشی میشه زنگ بزنی به فرید ؟ رو تورو بهتر میگره ..می ترسم من بگم قبول نکنه ، ولی توهر چی بگی بجز چشم چیزی ازش نمیشنوی ...

بعد قری به گردنش داد و گفت: خواهش می کنم ، باشه ؟؟؟؟

فهمیدم بازی داره شروع میشه خدا آخر عاقبتمونو ختم بخیر کنه .....

در حالی که واقعا رنگم پریده بود گوشی را برداشتم (آخه منه خاک بر سر اصلا شماره فرید رو هم نداشتم چه برسه با ناز و اطوار بخوام باهاش حرفم بزنم....کی باور می کرد من با مرد نامحرم تا حالاحتی یک هم با ناز و اطوار حرف نزده باشم ؟؟؟)

نگاه هراسانم را به فرناز انداختم ، فرناز با چشم دعوت به آرامشم کرد ولی سپیده مثل خرس تیر خورده ذول زده بود به من ببینه من چی می گم.

گوشی در دستانم عرق کرده بود خودم را آرام کردم (چاره ی دیگری نداشتم باید به خودم اعتماد به نفس می دادم.....

چیزی نیست یه بار دماغ این از خود راضی روبمال به خاک، به خاطر بی کسی فرناز آفرین دختر خوب)

لبخند مسخره ای زدم ...گفتم فرناز خجالت بکش این چه حرفیه جلو بقیه می زنی؟؟

فرناز با ادا اطوار گفت دیگه سپیده اینا که غریبه نیستن

سرم را با شرم دخترانه ای پایین انداختم (مثلا من خجالت کشیدم..ای خاک تو سرت)

گفتم برو تو اتاق والا باید به فرید بگم خواهرشو تنبیه کنه، نزار از موقعیتم بر ضدت استفاده کنم ...

و با خنده فرناز را به داخل اتاق هل دادم و خودم پشت سرش رفتم و در را بستم ، مثل بید به خودم می لرزیدم دستم یخ کرده بود .

پشت درپف بلندی کشیدم ، ولی فرناز برعکس من خیلی ریلکس بود (بایدم ریلکس باشه اگه بفهمن آبروی اون که نمیره آبروی من بدبخته که...

ساغر اعتماد به نفست کجاست ؟ کمی به خودت مسلط باش)

آرام گفتم حالا چکار کنیم؟؟

به همان آرامی فرناز گفت : الکی حرف بزن مثل اینکه ارتباط با فرید بر قرار شده بلند جوری که بچه ها از بیرون بشنوند ...

نفس عمیقی کشیدم و مثل دیوونه ها شروع کردم بلند بلند حرف زدن :

سلام شازده .....مرسی عزیزم .....آخی خوب منم دلم برات تنگ شده .....فرید میشه بریم حرم ؟.....

خواهش.....به خاطر من.....وای مرسی عزیزم.....مراقب خودت باش..... خداحافظ .

بلند به فرناز گفتم اینم از آقا داداشت..... و بیرون رفتم.

سر بچه ها رو گرم کردم تا فرناز از اتاق به فرید زنگ بزنه .

سپیده و مریم بق کرده نگاهی به من انداختند

یک دفعه سپیده گفت : با فرید دوستی ؟؟

- نه آنجور که شما فکر می کنید... تصمیم داریم ازدواج کنیم .

سپیده در حالی که نمیتونست ناراحتیشو پنهان کنه گفت : راستی ، چرا ما تا حالا خبر دار نشده بودیم ؟

- واه ..!!! مگه شما باید می فهمیدید ؟ و با سوظن نگاهش کردم .

- نه منظورم اینه که فرید خیلی میاد دانشگاه ما... الانم که داره درسش تموم میشه خوب به خاطر بعضی کاراش بیشتر میاد تازه دوست یکی از دوستای منه ؟.....

- خوب معلومه ....ما رفت و آمد خانوادگی داریم ، بنا نیست تو دانشگاه جار بزنیم که...

مریم سریع پرسید : نامزد کردید ؟

- اِی..... راستی ، بچه ها تو رو خدا به کسی نگید... آخه نامزدی رسمی می مونه بعد از سفرمون .

عمو خیلی حساسه اگه بفهمه ناراحت میشه

سپده با لبخند موذیانه ای گفت : اِ ...!!!! پس دکتر خبر نداره ؟؟؟

- من کِی گفتم عمو نمیدونه ...خانواده ها در جریانن، ولی عمو حساسه ، میگه تا عقد نکردید نمی خوام کسی بدونه .

البته فرید خیلی عجله داره زودتر عقد کنیم (اگه بفهمه حتما پوستمو می کنه توشو پر از کاه می کنه، سر در شیراز میزاره تا درس عبرتی باشه برای دختران دروغگو)....

در همین هنگام فرناز بیرون آمد و با خنده گفت لباس بپوشین که تا دودقیقه دیگه دمِ درن ...

سریع به اتاق رفتم مانتو شکولاتی با شلوار کتان کرم و مقنعه مشکی پوشیدم کتونی کرم رنگمو از داخل چمدان در آوردم ،بی خیالِ کیف و کوله شدم ، چادرم را روی دستم انداختم و بیرون رفتم. فرناز هم زود آماده شد.

وقتی می خواستیم بیرون برویم نگاهی به سپیده و مریم انداختیم که روی مبل نشسته بودندو پچ پچ میکردند....

با تعجب گفتم وا سپیده جون نمیایین ؟؟

- نه عزیزم امروز رو استراحت می کنیم، فردا باهاتون میایم حرم .

بی خیال گفتم باشه ...آرام فرناز را هل دادم و بیرون رفتیم پشت در از خنده داشتیم منفجر می شدیم ولی صدایمان در نمی آمد

که بچه ها بشنوند ، سریع خودمان را به در هتل رساندیم و دیگر آزادانه شروع کردیم به خندیدن ...فرناز با همان حالت خنده گفت :خدا بگم چیت نکنه دختر نقشتو خیلی عالی بازی کردی ..با حالت خاصی تعظیم کردم و گفتم :خواهش می کنم سرورم ...شرمنده نفرمایید...

یک دفعه از پشت سر عمو گفت : چی شده کبکتون خروس می خونه ؟

برگشتم عمو و فرید بودند ، خودمان را جمع و جور کردیم .

- هیچی نشده عموی گلم بریم که دیره .

- آها یعنی فضولی موقوف...

به راه افتادیم،از هتل تا حرم ۱۰ دقیقه بیشتر راه نبود از کنار خیابان که رد می شدیم رو به فرناز کردم و گفتم عاشق مغازه های نزدیک حرمم .

سری تکان داد و گفت منم همین طور ...

عمو : بچه ها نمازو حرم بخونیم ؟ فردا می خوان ببرنمون بازار بین الملل شاید وقت نکنیم بیایم حرم ....

وقتی وارد حیاط حرم شدیم دلم گرفت ، خیلی با امام رضا حرف داشتم . تو صحن جمهوری از هم جدا شدیم

مرد ها از قسمت آقایان و ما از قسمت خانمها به داخل رفتیم ...فرید نگاهی به من انداخت و گفت ساغر خانم ببخشید ۲ ساعت دیگه اینجا(وا...!!!! چرا منو مخاطب قرار داد خوبه خواهرش بغل دستمه)

- چشم...

و با فرناز به داخل حرم رفتیم ، من از بچگی صحن جمهوری را خیلی دوست داشتم دارالقرآن در این صحن قرار داشت و من عاشق دار القرآن ....

هیچی اندازه کتابخانه و هر شب قرعه کشی و جایزه اش بیشتر به من مزه نمیداد ، وقتی بزرگتر شدم وابستگیم به دارلقران بیشتر شد الآن هم ...

رو به فرناز گفتم اول بریم خدمت آقا سلام عرض کنیم و بعدش نماز رو بریم دارالقرآن بخونیم

- باشه هر چی تو بگی ..

وقتی ضریح رو دیدم بغضم ترکید احساس می کردم امام پیشمه و حرفامو میشنوه درد دلم شروع شد ،از مینا گفتم که کمکش کن راه درست و انتخاب کنه.

برا بابام دعا کردم ، برا مامانم ، برا خوشبختی خودم، نمیدانم کلی تعریف و درد دل و اشکهایی که دوست داشتم در حرم جایشان بگذارم .

بعداز کلی درد ودل کردن برای امام رضا نگاهی به فرنازانداختم چشمان قرمزش نشان میدادکه خیلی با امام حرف داشته و سیر دلش گریه کرده .

آرام به پشتش زدم و با اشاره گفتم بریم ...

باهم به طرف دارالقرآن راه افتادیم ..

یکی از خدام برگه هایی را تقسیم می کرد ، یکی هم به ما داد .برگه ی مسابقه بود...

آخه دارلقرآن هر شب مسابقه داشت و جایزه می داد... طعم شیرین جایزه را من دو بار چشیده بودم ،

با ذوق و شوق شروع کردیم جواب دادن و بعد به داخل صندوق انداختیم ...

بعد از نماز و دعا و مناجات و گریه ، خارج شدیم عمو و فرید هم در حیاط منتظر ما بودند. تا ما را دیدند فرید خنده ای کرد و گفت:

محمود ، ببین اینا چه شکلی شدن ...با تعجب نگاهی بهَم انداختیم و گفتیم مگه چمونه ؟؟

عمو هم خندان گفت: چشمای قرمز، لپای قرمز .....بازم بگم ؟

گفتم بگو ...گفت دماغای ورم کرده ی قرمز..مثل ..... یک دفعه فرید با نیش باز گفت دلقکا.....

واقعا بهمون برخورد ...

فرناز یک دفعه محکم زد بازوی فرید و گفت : یه زمان خجالت نکشی ؟ حالا من خواهرتم بیچاره ساغر نمیدونه که شوخی می کنی .

فرید با خنده گفت ساغرم مثل تو و به راه افتاد ....

واقعا از دست دوتاشون عصبانی بودیم از فرناز سبقت گرفتم و خودم را به عمو رساندم و گفتم: محمود خان باشه بعدا برات میگم..

عمو نگاهی به من انداخت و گفت بابا شوخی کردیم خیلیم خوشگل شدید . حالا دست از سر ما بر میدارید ؟

سریع دستش را گرفتم و گفتم باشه باشه بخند گریتم میبینم ...

و با خنده همراش شدم نمیدانم چرا هیچ وقت از دست عمو نمی توانستم عصبانی شوم... اگر هم ناراحت میشدم چند دقیقه بیشتر طول نمی کشید .

از حیاط بیرون رفتیم ، فروشگاه بزرگی بیرون از حرم بود خیلی گرسنه ام بود رو به فرناز گفتم فرناز بیا بریم فروشگاه

عمو با لبخند گفت : گشنتون شده ؟

فرید هم خندان گفت: معلومه خیلی انرژی استفاده کردن... ونیشخندی زد ...

وقتی نگاه خشمگین من و فرناز را دیدند ترجیح دادند ساکت شوند چیزی نگویند

به داخل رفتیم ، پیراشکی های رضوی را من با هیچ چیز دیگر عوض نمی کنم.. چند تا از پیراشکی ها را داخل سبد انداختم

و چهار تا ساندویچ سرد با چهار تا نوشابه برداشتم ، دلم می خواست بچه ها را مهمان کنم...

عمو نگاهی به سبد من انداخت و گفت هزار ماشاا... این همه می خوای بخوری ؟

می خواستم جوابش را بدم که فرید هم با تعجب نگاهی به سبد انداخت و گفت مشاا... ساغر خانم... و لبخند بانمکی زد ...

با کلافگی گفتم اجازه بدید بابا می خوام امروز مهمان من باشید؟؟

فرید که معلوم بود از این پیشنهاد بدش نیامده گفت باشه..... ولی فرناز اصلا قبول نمی کرد....

عمو هم بی طرف فقط نگاه می کرد، بعد از کلی جر و بحث راضی شدند .

مخلفات دیگرهم خریدم و همه با هم بیرون رفتیم ، بنا شد به هتل برویم

ولی چون از نعمت همراه بودن با هم محروم میشدیم جایی را پیدا کرده و ساندویچ ها را خوردیم .بعد پیاده در حال قدم زدن پیراشکی ها را تقسیم کردم

داخل چند مغازه رفتیم ...عمو انگشتر نقره با فیروزه نیشابور خرید، واقعا زیبا بود نگاهی به من انداخت و گفت:ساغر جان چیزی نمی خوای ؟

- ممنون ، نه

- تعارف نکنی

- نه بخدا .....

فرید برای فرناز گردنبند نقره شیکی خرید ...زنجیر نسبتا ضخیمی با پلاک نقره خیلی شیک که درست وسطش عقیق مشکی قرار داشت .

پیش خودم گفتم: کاش من اول این گردنبند را می خریدم ،ولی کار از کار گذشته بود همین طور که مثل عقب مانده های ذهنی با دهن باز به گردنبند خیره شده بودم، عمو نگاهی به من و بعد به دست فرناز کرد و داخل مغازه رفت...

رو به فروشنده گفت یکی مثل همان گردنبند را می خواهد...

فهمیدم هنوز سوتی داده ام با خجالت گفتم عمو نمی خوام

- چی نمی خوای ؟ می خوام برا خودم بخرم ...

وای ... خراب کرده بودم از خجالت داشتم آب میشدم (ساغر تو حرف نزنی میگن لالی ؟)

به کناری رفتم فرید به نزدیک عمو رفت و گفت: محمود اگه برا خودته که هیچ...ولی اگه برا ساغره من خریدم .

هاج واج نگاهش کردیم(فرید !!!! برای من..... یعنی چه ؟؟؟؟)

عمودر حالی که اصلا نمی توانست تعجبش را مخفی کند ...گفت چرا ؟؟؟؟؟

فرید بی خیال مثل اینکه اتفاق خاصی نیفتاده گفت: قدر دانی از نهار (خاک عالم بر سر گوسالم کنن فکر کردم از من خوشش امده (نگو...)

با تغیر گفتم :ممنون..... ناهار دعوتتون نکردم که برام ....نذاشت ادامه حرفم را بزنم با لحن تندی گفت من اصلا منظورم این نبود...

با همان حالت گفتم دیگه از این واضح تر

- مگه من چی گفتم که تو متوجه شدی ،ولی هنوز خودم نفهمیدم ؟

زیر لب آرام گفتم نفهمی دیگه...

عمو که دید اوضاع داره خراب میشه بدون اینکه گردنبند را بخرد سریع از مغازه بیرون آمد و گفت بچه ها زشته، چطونه.....؟

مثل جنگجویان نگاه خشمگینی به هم انداختیم و به راه افتادیم ...

فرناز با ناراحتی گفت: ساغر تو رو خدا ببخش ،من ازش خواستم برا تو بخره آخه همیشه حس می کنم تو خواهرمی ...

خیلی دلم برایش سوخت در حالی که بغض گلویم را می فشرد گفتم: ناراحت نشو من اصلا دل نگرفتم ...

وقتی به در هتل رسیدیم سپیده و مریم هم داشتند داخل می شدند نگاهی به ما انداختند .

سپیده با لبخند نگاهی به فرید انداخت و گفت: آقای تهرانی به سلامتی....

رنگم پرید (وای خدای من اینو کجای دلم بشونم) نگاهی به فرناز انداختم او حالش از من بدتر بود ...

فرید با تعجب نگاه می کرد ، آخر طاقت نیاورد و گفت برای چی ؟؟

سپیده قری به گردنش داد و با ناز و اطوار گفت نمی خواین شیرینی بدین بگید..... نزنید زیرش...و نگاهی به عمو انداخت و گفت استاد شما چی؟؟؟ شمام می خوای خودتو بزنی به ندونستن ؟

عمو در حالی که کاملا معلوم بود دوزاریش افتاده گفت : نه من در خدمتم

سپیده هم با لوندی.گفت.. پس فردا ناهار مهمان شما ، خوبه...؟؟

عمو هم خندید و گفت حتما .... سپیده و مریم در حالی که با قرو اطوار می رفتند از ما جدا شدند ...

واقعا حالم بد بود (آخه دیونه ...چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی).

فرید هنوز مشکوک بود نگاهی به فرناز انداخت و گفت اینا در مورد چی حرف میزدن؟؟

- من چه میدونم ؟ ولشون کن... ولی فرید دست بردار نبود

برای اینکه از ادامه حرفها جلوگیری کنم رو به عمو گفتم نمی خوای که فردا بهشون ناهار بدی؟

- چرا ندم مگه من شوخی دارم ؟

- نه ولی من اصلا از اینها خوشم نمیاد ...

- خوب تو نیا

- جدی که نمی گی ؟؟؟

- اتفاقا چرا..کاملا جدی ام...من و فرید باهاشون میریم تو فرناز هم با هم برید....

واقعا داغ کرده بودم با عصبانیت گفتم ما رو به اونا می فروشی

با خونسردی اعصاب خورد کنی شانه بالا داد و گفت من همچین حرفی زدم ؟؟

- آره با عملت دقیقا همینو می گی ؟؟

- غیر از اینه که می بینم تو و فرناز ازشون خوشتون نمیاد ، می خوام تو معذورات نباشید.. چیز دیگه ای ام هست؟ و نگاهش را به فرید دوخت .

فرید هم که معلوم بود خیلی خوشش اومده گفت : نه والله نمی خوایم شما تو معذورات بمونید...

کارد می زدی خون من و فرناز در نمیامد ..

فرناز در حالی که اوضاعش از من بدتر بود خشمگین نگاه هر دو کرد و گفت : خلایق هر چی لایق و دست منو گرفت و کشید .

وقتی از شون جدا شدیم بغض هر دو مون ترکید نمیدانم چرا به سپیده حسودیم می شد نباید از خودم ضعف نشون بدم ولی واقعا دست خودم نبود .

فرید و عمو بیخیال باهم از پله ها بالا رفتند نگاهی به فرناز انداختم گفتم: بدبخت میشیم مطمئنم فردا لومون میدن حالا چکار کنیم ؟؟؟

فرید و عمو بیخیال باهم از پله ها بالا رفتند نگاهی به فرناز انداختم گفتم: بدبخت میشیم مطمئنم فردا لومون میدن ، حالا چکار کنیم ؟؟؟

فرناز هم به فکر فرو رفت بعد از چند لحظه گفت : ساغر ! پایه ای تا بلایی سرشون بیاریم که حسابی حالشون گرفته شه؟؟؟

با خنده گفتم: از خدامه

فرناز آرام گفت : ببین الآن شبه...

- خوب!!!!!!!

- فردا نهار می خوان تشریف ببرن ....

- خوب ؟

- ببین اگر امشب ما هتل نباشیم چی میشه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- منظور ؟؟؟

- ای بمیری ....هنوز حالیت نشده چی می گم ؟؟؟؟؟؟؟؟ باباجون جمع کن بریم حرم دیگه

- وای فرناز منظورت این نیست که شب حرم بخوابیم ؟؟؟

- دقیقا منظورم اینه ...

- آخه خیلی خسته ام بریم بخوابیم صبح برا نماز بریم .

- نه عزیزم ، نمیشه اینجوری که دلواپس نمی شن ....

من که هنوز متوجه منظورش نشده بودم گفتم خوب باشه هر چی تو بگی ، فقط چند لحظه صبر کن

و شروع کردم شماره گرفتن

- به کی زنگ میزنی ؟؟

- هیچی به عمو

فرناز در حالی که صورت سفیدش به قرمز تبدیل شده بود گفت :جدا ساغر تو خودت تنهایی کنکور قبول شدی ؟

- آره بخدا ، برای چی ؟؟؟

- آخه آی کیو اگه بفهمن که کجایم دیگه نگران نمیشن ....

- !!!!!!!!!..... آها حالا فهمیدم ، آخ جون بزن بریم که پایه ام اساسی....

به طرف حرم به راه افتادیم تند تند میرفتیم که زودتر به حرم برسیم نزدیک حرم از فروشگاه بزرگی پیراشکی رضوی خریدم .

(آخه هر جور فکر کردیم نمیشد..... از گرسنگی هم شده خودمون را لو میدادیم)

بعد از خرید به داخل حرم رهسپار شدیم . وقتی وارد صحن شدیم آرامش خاصی پیدا کردم ،

گوشه ای را انتخاب کرده و شروع به خواندن زیارت نامه کردیم...

فرناز که کاملا معلوم بود خوابش می آید گفت ساغر ، حالا چکار کنیم؟؟؟؟

شانه ای بالا انداختم

- نمیدونم!!!

یادم آمد سال قبل که با بابا اینها به حرم آمده بودیم با مامان به زیر زمینی رفتیم که خانمها می گفتند قبر امام در زیر زمین قرار دارد.(من که نمیدونم خانمها میگفتن، اگه دروغ باشه .....)

ولی دل به دریا زدم...

- فرناز بلند شو بریم یه جای خوب سراغ دارم .....

فرناز هم بدون چون و چرا به را ه افتاد .

به زیر زمین رسیدیم واقعا بزرگو زیبا بود ،گوشه پرتی را پیدا کرده و نشستیم...

در حالی که از خستگی پاهایم را دراز کرده بودم به فرناز گفتم خدا بگم این سپیده و مریم رو چکار کنه ....

بیشعور ها اگه از این کم ظرفیت ها (منظورم عمو و فرید بود) تقاضای عجق وجق نمی کردن الان راحت سر تختمون خوابیده بودیم.

فرناز که کاملا خواب آلودگی از صدایش می بارید

گفت خفه بشن الهی ، دخترایه ...(.چند تا فحش بالای ۱۸ سال داد)

- ول کن بابا حوصله داری ...

در حالی که چرت میزدیم فرناز گفت ، راستی اگه زنگ زدن جوابشونو ندیم باشه ؟؟؟

- دل خجسته ای داری !!! اینجا اصلا آنتن نمیده

- راست میگی ؟؟؟؟

- آره فقط تو حیاط آنتن دهی داره

یک دفعه سوالی را که چند وقت بود ذهنم را مشغول خود کرده بود بر زبان راندم ؟؟؟؟

- فرناز شما چه طور با عمو آشنا شدید؟؟؟ تا جایی که من میدونم عمو تهران درس می خونه فرید شیراز ؟؟

البته ببخشید این سوال دائم تو ذهنمه روم نشده ازت بپرسم

- واه!!!! مگه تو خبر نداشتی محمود آقا خونه ی ما مستاجر بوده .

خیلی تعجب کردم هر چی به ذهنم رسید غیر از این نکته (آخه من فکر می کردم عمو خوابگاه

داره)

- راستی؟؟؟

در حالی که گرد غم صورتش را گرفته بودگفت آره پارکینگ خونمونو بابا درست کرده بود بده دانشجوی دختر ...

وقتی محمود آقا اومد برا خونه بابام قبول نمی کرد می گفت دختر تو خونه دارم تازه دانشجوی پسر همش زحمته،

بعد از کلی که بنگاه از محمود آقا صحبت کرد بابا به یک شرط قبول کرد .

گفت تو قولنامه بنویسن که هر موقع بابا خواست محمود آقا خالی کنه، البته نه بدون دلیل

اگه مستا جر (منظور ش عموی بدبختم بود)خلاف کار یا رفیق باز و..... خلاصه این مسائل که پسر ها دارن باشه باید خالی کنه .

محمود آقا هم قبول کرد، چند وقتی که گذشت نه تنها بابا نگهش داشت،حتی کرایشو زیاد هم نکرد .محمود آقا شانس اورد طرحشم افتاد تهران برای همین تا پایان طرحشم همون جا (خونه فرناز اینا)بود

همون آخر ترم اول فرید وقتی اومد تهران با هم دوست شدن ،دیگه فرید بود که محمود آقا رو ول نمی کرد .

تو درسا خیلی کمک هم می کردن....باورت میشه فرید از یه برادر بیشتر دوسش داره ؟؟؟

- وای چقدر جالب !!! عمو تو تهران قبول میشه ،تو و فرید شیراز.. ببین قسمت روز گا رو...

دو تایی ساکت شدیم هر کدام تو فکر خودمون غرق شده بودیم ...

نمیدونم کی خوابم برد با صدای موذن بیدار شدم تمام بدنم درد می کرد آرام فرناز را بیدار کردم.

وضع اون از من بدتر بود هر دو نشسته خم شده بودیم سر زانو و خواب.....

با کوفتگی بلند شدیم و به حیاط صحن رفتیم برای وضو ، هوا واقعا سرد بود...

در حالی که می لرزیدم وضو گرفته به داخل رفتیم برای نماز.....

نماز را با جماعت خواندیم فرناز قران آورد و شروع کرد خواندن ،من مفاتیح آوردم...

تا ظهر به هزار بدبختی خودمون رو سرگرم کردیم از بولِک و لولک (عمو و فرید)هیچ خبری نبود...

با کلافگی به فرناز نگاهی انداختم و گفتم

- چکار کنیم ؟

- هیچی ادامه میدیم

- ولی اگه اونا براخودشون رفته باشن چی ؟

- غلط می کنن !!!!!

مشخص بود اوج عصبانیش است ،برای همین دیگر حرفی نزدم .از دیشب فقط پیراشکی خورده بودم

یک پیراشکی دیگر باز کردم رو به فرناز گفتم بخور و هر دو بابیمیلی شروع کردیم خوردن

(خدا ازتون نگذره احمقهای بیشعور که اینقدر ما فلک زده رو اذیت می کنید)

رو به فرناز گفتم بریم دیگه ؟ ساعت چهاره هر غلطی می خواستن بکنن کردن.....

تازه امروز بچه ها رو می برن بازار بین الملل ،فکر کنم جا موندیم ...

فرناز حرف مرا قبول کرد و به را ه افتادیم ،با بدن خسته به طرف هتل روانه شدیم هیچ کس نبود .

کلید را از هتل دار گرفتیم و به اتاق رفتیم، اصلا نفهمیدم چطور دراز کشیدم و خوابیدم .

وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود آرام چراغ را روشن کردم فرناز هنوز خواب بود بیدارش کردم..

نگاهی به من انداخت و گفت هنوز نیومدن ؟

در حالی که دوست داشتم مثل هند جیگر خوار جیگرشونو ببلعم گفتم ول کن بابا شعورشون همینه حتما با هم هستند ....

واقعا اعصابم بهم ریخته بود ،یکی دوساعتی مثل مادر مرده ها نشسته بودیم که صدای سپیده و مریم آمد.

باخنده وارد شدند، تا ما رو دیدند یک دفعه ساکت نگاهمان کردند

با تعجب گفتند پس شما دیشب کجا بودید؟

تا ظهر هم نیامدید (آخ جون پس عمو اینها هم حتما ناراحت شدند)

با لبخندی گفتم برای چی ؟؟؟؟؟؟؟

هیچی استاد و فرید دنبالتون می گشتن (وای دارم ذوق زده میشم آخ جون)چهره بیخیالی به خودم گرفتم

گفتم رفتیم حرم

- حرم؟؟؟؟

- آره برا چی ؟

- هیچی ، آخه استاد می گفت تازه از حرم برگشته بودید که غیب شدید .

شانه را با بیخیالی بالا انداختم

- خوب این مسافرت را برای زیارت کردن اومدیم، اگه می خواستیم بریم بازارو ببینیم این همه بازار تو شیراز.

(واقعا می دانستم بی منطق حرف میزنم ولی نمی شد ،باید حال اینها رو می گرفتم)

سپیده که دید من آماده مبارزه هستم شانه بالا انداخت گفت به من چه؟ و دست مریم را گرفت و به داخل اتاق خودشان رفتند.

درهمین هنگام موبایلم تکان خورد (از قصد روی سایلنت گذاشته بودم که با زنگ اعصاب داغونم داغونتر نشه)

نگاهی به صفحه انداختم ،فرناز مثل بچه ای که نانش را قطع کردن گوشه مبل نشسته بود

مرتب آیت الکرسی می خواند منم از ترس این که شلوارم رو خیس نکنم تکان نمی خوردم ...نگاهی به صفحه انداختم بعععلللههه بازم عمو بود گوشی را برداشتم

(مثلاخیر سرم خیلی خونسردم)- سلام - ساغر خودتی

- آره دیگه میخواستی دختر همسایه باشه (مثلا داشتم مزه میریختم که .....)

- سلام و زهر مار نفهم کجا بودید ؟

- خوب رفتیم حرم ...

- حرم بخوره تو سرتون نفهما ، از دیشب رفتید حرم ؟؟ پدرمونو دراوردید ....

- واه عمو مگه حرم رفتن جرمه؟؟

- اون یکی هم با توِا(فرناز بدبختو می گفت)

- خوب آره با هم بودیم...

صدای فرید از آن طرف گوشی آمد

- بهشون بگو بیان دم در

- زود بیایین دم در.....و گوشی قطع شد

نگران نگاه فرناز کردم

- بیابریم

- کجا ؟؟؟

- دم در ...

باهزار سلام و صلوات لباس پوشیدیم و جلوی در رفتیم عمو مثل شمر و فرید مثل ابن ملجم بغ کرده دم در بودن ...

- سلام.....

با سلام ما عمو برگشت واقعا چشمانش قرمز قرمز بود ....

بدون حرف جلو آمد و .....شترق

نمی دونم اون یک دفعه سیلی زد یا مغز من دیر پیغام داد فقط میدانم گیج نگاهش می کردم..

بدون اینکه اشکی بریزم، فرید سریع جلو آمد دست عمو را گرفت

- محمود خواهش می کنم ،و رو به فرناز با خشم گفت خیلی .....و چشم هایش پر از اشک شد...

واقعا ناراحت شدیم فرناز افتاد گریه ودر حالی که دماغش را با چادر پاک می کرد به نزدیک عمو و فرید رفت .

- داداش به خدا ما جایی نرفته بودیم فقط رفتیم حرم تا .....

نگذاشتم حرفش تمام شود ،مثل اینکه تازه فهمیدم عمو جلوی اون فرید لنگ دراز منو زده...

با عصبانیت گفتم : فکر نمی کردم برای حرم رفتن باید کتک بخورم ،

و مثل خروسهایی که خودشون رو آماده جنگ می کنند کمی دستانم را تکان دادم و رو به فرناز

گفتم :راه بیفت....

بعد نگاه خشمگینم را به عمو انداختم

- ما هم مثل تمام دانشجوهای دیگه ...از این به بعد تو با من هیچ نسبتی نداری...

وقتی این حرف را می زدم تمام بدنم از عصبانیت می لرزید

(می دانستم حق با آنهاست و ما بهشون اطلاع ندادیم دعوا می کنند ولی اصلا فکر نمی کردم جلوی اون .....استغفرا....کتک بخورم)

تازه خودشون میدونستند ما نه از این دخترای ولیم نه.....تازه کجا رو داشتیم بریم بجز حرم؟

فرناز آرام آرام اشک میریخت و معذرت خواهی می کرد ...

نمیدانم چرا اصلا گریه نمی کردم فقط گلوله ای گلویم را گرفته بود و نمی گذاشت نفس بکشم

در حالی که خودم را کنترل می کردم پشت به همه وارد لاوی شدم و.....هیچ چیز نفهمیدم

وقتی چشمهایم را باز کردم بوی بدی به مشامم رسید ....

- محمود !!! به هوش اومد.....

نگاهی به اطراف انداختم همه جا سفید بود

فرید بالای سرم ایستاده بود و عمو را مخاطب قرار داده بود

دستمو به سرم کشیدم و با ناله گفتم آخ چقدر درد دارم...

- دستتو تکون نده سرم دستته

فقط صدای فرید بود که به گوشم میرسید، پس بقیه کجا هستند؟؟؟

در باز شد و خانمی با روپوش سفید داخل شد، نگاهی به من انداخت و گفت: دستتو بده عزیزم و آرام نبضم را گرفت ..

سرم را چک کرد و رو به فرید گفت: حالش بهتره ،سرم که تموم شد می تونید ببریدش...

هنوز منگ بودم ،فرید نگاهی به من انداخت گفت: سلام .....الان محمود میاد

در حالی که دهنم مثل زهر مار تلخ شده بودگفتم من کجام ؟؟؟

- هیچ جا درمانگاهی

- پس عمو کوش ؟

- الآن میاد ..

- پس فرناز ؟؟؟

- الآن میان...

ولی مشخص بود کلافه شده ،در همین حین عمو و فرناز داخل شدند... چشمهای فرناز قرمز شده بود و چشمهای عمو.....نه تنها عصبانی نبود بلکه پشیمانی از چشمهایش می بارید

جلو آمد آرام دستم را گرفت ..

- خوبی

با سرجوابش را دادم آره!!!!!!!

بغض اذیتم می کرد ،لبهایم نا خوداگاه جمع شد اشک مانند اینکه راه خانه را پیدا کرده آرام آرام حرکت به پایین را شروع کرد

- مگه بچه ای گریه می کنی ؟ وبا دست اشکهایم را پاک کرد ...میدونی چقدر نگران شدم؟

تو دستم امانتی ،اونم نه امانت معمولی سفارش شده ...میدونی چقدر دوست دارم؟؟؟

فقط نگاهش می کردم ،واقعا الان که عاقلانه فکر می کنم چه کار احمقانه ای کردیم ،می توانستیم خیلی معقول و منطقی باهاشون حرف بزنیم ...

زیر لب گفتم: ببخشید

- همین که صحیح و سالم پیشمی بخشیدمت ،عمو قوربونت بره ..میدونستم جای بدی نرفتی

دلم شور میزد که نکنه بچگی کرده باشید سوار شخصی بشید و .....حتی فکرش اذیتم میکنه اگه بدونی دیشب من و فرید کجاها که نرفتیم...

وقتی سپیده زنگ زد و گفت تو و فرناز هنوز نیومدید داشتم قبض روح میشدم ...

اولین جایی که به ذهنم رسید حرم بود، برای همین سریع رفتیم حرم ...

با فرید چقدر گشتیم خدا میدونه به قسمت گمشده ها..... نمیدونم.....

عمو دستانش را روی سرش گذاشته بود و با بغض تعریف می کرد.. باورت میشه حتی بیمارستان...

پزشک..... دیگه نتوانست حرف بزند ،نگاهم به فرناز و فرید افتاد مثل اینکه اشک آنان هم دلش تنگ شده بود برای ریختن .....

اصلا یادم رفت سرم به دستم است نشستم و خودم را در آغوش

عمو پنهان کردم برای اولین بار عمو محکم مرا در آغوشش گرفته بود و گریه می کرد ...

در باز شد پرستارتپلی به داخل آمد وقتی ما را در این حالت دید گفت وای چکارمی کنی سرمت داره میریزه..آرام از عمو جدا شدم راست می گفت در حالی که هیکل گرد و قلمبه بانمکش را تکاه می داد زیر لب نچ نچ می کرد

سرم را از دستم در آورد و با صورت فلفل نمکی نگاهی به من و بعد به عمو انداخت گفت این جور که شنیدم شما پزشکین ؟؟

عمو با سر علامت مثبت داد

- اگه شما دکترین خدا به مردم عادی رحم کنه ...آخه آقای دکتر مریضی که سرم دستشه باید اینجوری بلند بشه ؟

یک دفعه زدم زیر خنده با خنده من همه خندیدند

پرستار آرام لبخندی زد ، ببخشیدی گفت و خارج شد... فرید جلو آمد با محبت نگاه من کرد

- نمیدونم به شما دوتا چی بگم (طبق معمول منظورش من و فرناز بودیم) حالا که الحمدا... سالمید

ولی این مسافرت رو بیشتر از این کوفتمون نکنید ،باشه؟؟؟

چشم هایم را بستم (یعنی باشه، خفه خون بگیر از دوباره یادمون ننداز)

عمو در حالی که موهایم را با دست به زیر روسری هدایت می کرد گفت آگه دختر برادرِ منه زیاد به این چشماش اعتماد نکن ...

فردا می بینی رفته نیشابور از اون جا زنگ میزنه .... خنده با نمکی کرد...

با خنده گفتم بسه محمود خان ...

عمو با دست موهای خوش حالتش را کنار زد و گفت اونم به چشم...

بعد از ترخیص به پیتزا فروشی رفتیم ، واقعا جای قشنگی بود اکثرا خانواده بودند و معلوم بود که زائر هستند .

خدایی بعد از آن همه پیراشکی ، پیتزا مزه میداد ..نمیدانم ولی هنوز از عمو و فرید خجالت می کشیدم و

سعی می کردم نگاهشان نکنم

با زنگ گوشی از عالم خود در آمدم نگاهی به شماره انداختم بابا بود ...

- سلام بابا

- سلام دختر گلم ،چطوری خانم ؟؟

- خوبِ خوب

-- حرم رفتی بابا؟

- آره خیلی زیاد (از دیروز غروب جامون حرمه)

- برامون دعا کردی یا نه فقط خودت ؟؟ (کاملا معلوم بود داره سر به سرم می گذارد)

- ای یه کم دعا کردم مخصوصا وقتی یادم میاد که شما و مامان بانکمین

- پدر صلواتی فقط به خاطر پول یادمون میوفتی ؟

- قوربونت برم همیشه یادتون هستم ، مامان چطوره ؟

- بد نیست خوبه اونم ...می خواد باهات حرف بزنه ....

- مینا چکار می کنه ؟؟؟

یک دفعه سکوت .....فکر کردم ارتباط قطع شده

گفتم الو.... الو....

- اینجام بابا .... ساغر با مامانت صحبت کن و گوشی را به دست مامان داد

- سلام ساغرم خوبی ؟

سلام مامان ، آره که خوبم تو چطوری عزیز دلم ؟

خوبم گلم... ساغر تا کی مشهدی ؟؟؟

- یه سه روز دیگر بر می گردیم ..

- خوبه

- مینا چکار می کنه ؟؟

- اونم خوبه .. ساغر ؟؟؟

- جانم

- مینا تصمیم گرفته ازدواج کنه

- خوب مبارکه

- میدونی بابا می گه ساغر بچه ی اولمه اول ساغر ،بعد مینا...

- وا که چی بشه من که فعلا تصمیم ندارم ازدواج کنم ؟ (نه حالا خواستگارا صف بستن فقط معطل جواب منن)

- والله.. نمیدونم چی بگم باباته دیگه الان چند روزه خونمون دعواست...

- یعنی چی خوب ؟؟مینا حتما مرد دلخواهشو پیدا کرده ولی من هنوز پیدا نکردم

(در همین حین چشمم به صورت عمو و فرید افتاد ، هر دو لبخند می زدند احتمالا می گفتن بابا این دختر آخر پروییه)

- میتونی بیای تهران ؟

- برا چی؟؟؟

- بیا این حرفا رو برا بابات بگو ، شاید راضی بشه ..بخدا از دست این پدر و دختر اعصابم خورد شده ..

هر روز جنگ داریم مینا الان دو هفتس نمیره دانشگاه ..

- برا چی ؟

- چه میدونم بابات گفت تو داری میری دانشگاه ولی ساسان دیپلم هم نداره ...

اونم راحت نشسته خونه میگه نمیرم دانشگاه تا اختلاف تحصیلاتمون کم بشه (انگار از من احمق تر هم

آدم هست... جالبه)

- باشه میام ،ولی به مینا بگو حالا ساسان زیاد آش دهن سوزیم نیست که براش درس رو ول کنی ؟؟؟

- واه ساغر جون تو چرا ؟(چنان لحنش بد بود که فکر کردم حتما حرف خیلی بدی از دهانم بیرون آمده)

- نه مامان منظورم اینه.....

- باشه عزیزم زودتر بیا تا تکلیف این قضیه حل بشه ...اونام نامزد کنن بخدا دیگه خسته شدم به عباس می گم عزیزم مگه ساغر و مینا چقدر فاصله سنیشونه ؟ میگه تو بگو یه روز... اول ساغر بعد مینا

با خونسردی گفتم باشه مامان سعی می کنم بیام ...اگه نشد تلفن میزنم بابا رو راضی می کنم...

- خیر ببینی دخترم ...

- مینا اونجاست ؟

- نه بچم پاک از خونه فراری شده رفته خونه خالت

(این دیگه آخر خریته رفته خونه او شهرام قرطی.... بدبختیه والله....)

- باشه... به اونم زنگ میزنم کاری نداری ؟؟؟

- نه قوربونت برم راستی کی باهاته ؟

- هیچکی... عمو

- با اون رفتی بیرون ؟؟؟؟؟

- آره البته دو تا دیگه از دوستام هم هستن شاید برات تعریفشونو کرده باشم فرناز و برادرش ...

- آها خوش باشین ..نکنه محمود خیالی برا فرناز داره همش با اونا می پره ؟

(هنوز تخیلات مامان شروع شد نمیدونم چرا هر کی بهش میگه سلام پیش خودش میگه برا دخترامه که بهم احترام میزارنعمو هم با هر کی بره فکر می کنه جاریشه شمشیرشو از رو می بنده)

- نه مامان جون از این خبرا نیست ...

- چکارشون دارم .. فقط دختر گلم سالم باشه بهش خوش بگذره به من چه .....سلام به محمود برسون

- اونم به روی چشم ، کاری باری ؟؟؟؟

- نه عزیزم ،خدا حافظ

گوشی را که قطع کردم عمو آرام گفت هنوز چه خبر شده ؟

- هیچی مینا می خواد با ساسان ازدواج کنه

- ساسان؟؟؟؟؟ اون که اهل زندگی نیست !!!!!

- نمیدونم چی بگم ؟ بابا بیچاره فعلا منو کرده سد راه مینا تا شاید عقل نداشتش برگرده سرش

مامانم رو هم که میشناسی می خواد عقده ی کم پولیش رو مینا جبران کنه میگه اول زندگی. مینا بیفته تو خوشی

- چی بگم ؟ زن داداش خودش بهتر میدونه ...و سکوت کرد - پیتزات سرد شد ، از دهن افتاد ...فرید بود که مرا مخاطب قرار داده بود (حتما منظورش اینه آی کیو زودتر کوفت کن بریم)

سرم را تا بالا آوردم جوابش را بدهم ،دست برد از پیتزایم برداشت گفت مثل اینکه نمی خوری ببخشید من هنوز سیر نشدم .

عمو آرام گفت شکمو چرا پیتزای ساغرو بر داشتی ؟

- محمود خجالت بکش یه تیکه بیشتر نیست...

- ساغر ضعیف شده بزار بخوره سیر بشه ...

- اون سرم خورده تازه ،وکیل وسیشی ؟؟؟

و خندید .... من با لبخند نگاه عمو کردم و گفتم: بزار بخوره بعدا بهتون میگم چی شده

آقا فرید تا عمر داره دیگه یادش نمیره مطمئن باش ...دیگه دست به غذای هیچ کس نمیزنه و موذیانه خندیدم

فریدنگاهی به تیکه ای که در دستش بود کردو مشکوکانه نگاهی به من سپس به پیتزاش کردو گفت نکنه سم توش ریختی ؟؟

- از اون بدتر... و بدون اینکه جوابش را بدم بقیه پیتزا را خوردم... فرناز خیلی ساکت بود...

وقتی از پیتزا فروشی در آمدیم با خنده گفتم نبینم ناراحت باشی چی شده ؟؟؟؟

- هیچی

- برا هیچی نارا حتی ؟

- ساغر با این فکر احمقانه ام تو رو هم تو دردسرانداختم ...

- برو بابا من بیشتر از تو مشتاق بودم ،پس نا راحت نباش... و بوسیدمش برگشم عمو را صدا کنم دیدم

فرید کاملا مماس ما ایستاده تا خواستم حرف بزنم گفت: ممنون خیلی خانمی ....

(وا این چرا این جوری حرف زد اینم انگار مشکل داره ..ولی خدا از ته دلت بشنوه ساغر داری ذوق زده می شی ها)

بدون اینکه ذوق خودم را نشان بدهم آرام و متین گفتم تو رو خدا این حرفارو نزنید خجالت میکشم (نمی دونستم خجالتم بلدم بکشم بابا ایول دارم)

فرناز نگاهی به فرید انداخت

- پس محمود آقا کوش ؟

- داره میاد ، یه کاری داشت گفت خودش رو میرسونه ...

وقتی عمو آمد واقعا تعجب کردم یه پیتزاباهاش بود . نگاهش که به من افتاد گفت :

دیدم پیتزاتو بعضی ها دو دَره کردن، گفتم گرسنه نمونی (واقعا از این عمو مهربون تر بازم رو کره زمین هست؟)

تشکر کردم و چهار نفری به راه افتادیم ، فرید یک دفعه گفت :ساغر خانم میشه بگی چی تو پیتزات ریختی که تهدید می کردی ؟

(ای وای ...اصلا حواسم نبود با اون دروغ ضایعم ...حالا چی بگم بهش ؟)

کمی من و من کردم و گفتم راستش داشتم حرف میزدم (خدا کمکم کن دروغم رو خوب بگم باور کنه)

آب دهنم مستقیم ریخت رو همون برش که شما برداشتین ...با صدای قهقه عمو سرم را بلند کردم و لبخند زدم، فرید خیلی بیتفاوت گفت: چنان گفتی پیش خودم گفتم حالا چی شده ؟

(پسره کثیف ...حال خودم از تعریفش به هم خورد وای به حال عمل کردنش)

عمو :خوشم میاد فرید کم نمیاری...

با سر به سر گذاشتن عمو و فرید به هتل رسیدیم... جالب اینکه از آن روز به بعد اصلا سپیده و مریم نگاه فرید و عمو نمی کردن

وقتی هم با آنها برخورد می کردند آرام و متین سلام علیک رسمی می کردن و رد میشدن

این طور رفتار من و فرناز را ذوق زده می کرد...

کار من و فرناز شده بود مایع شوخی عمو و فرید ...دائم سربه سرمان می گذاشتند و می خندیدند

مشهد یکی از مسافرت هایی بودکه واقعا به من خوش گذشت.. موقع برگشتن رسید

در این مسافرت رفتار فرید با من کاملا عوض شده بود حیلی محترمانه با من برخورد می کرد

و شوخیهای ظریفی که اصلا نه تنها به من بر نمی خورد بلکه ذوق زده ام می شدم

حس تازه ای در چشمانش بود شاید هم تخیلات من قوی شده بود که این طور حس می کردم...

****

بالاخره به شیراز رسیدیم و درسها شروع شد....

چند بار اجازه گرفتم برای رفتن به تهران، عمو می گفت اگه بری کاملا از درس جا میمونی فعلا قید تهران را بزن....

وقتی نگرانی مرا دید یک روز پیشم آمد و گفت میدونم خیلی دوست داری بری هم دیدار تازه کنی هم با بابات حرف بزنی...

نگاهش کردم ، عمو ادامه داد : ولی عزیزم با حرفای تو هیچ چیز درست نمیشه ...

فکر کن با عباس حرف زدی اونم راضی شد ،مینا اگه خوشبخت نشه البته می گم اگه... تو چه حسی پیدا می کنی ؟

– خوب.....یکدفعه ساکت شدم

- گوش میدم

(راستش نمی دانستم چه جوابی بدم ،اصلا به این قضیه به این صورت نگاه نکرده بودم)

- راستش ....نمیدونم.....

- مطمئن باش عذاب وجدان پیدا می کنی... غیر از اینه (کاملا درست می گفت)، ببین من اخلاق تو رو بهتر از خودت میشناسم

ساده ای ، مهربونی ، مظلومی ، خانمی و همیشه حس مسولیت داری نسبت به همه

- خوب عمو راستش مامان ازم خواست، اگه حرفی نزنم دلش می شکنه...

- حرفت درست، ولی مامانت برا چی اصرار داره ؟؟؟؟

- خودت که میدونی ، چون ساسان پسر برادرشه، پولدارهم هست ...

- اینا تو رو راضی می کنه زن چنین کسی بشی ؟

- نه

- چرا ؟؟؟- عمو بیست سوالیه ؟ خوب معلومه..نمیگم پول ارزش نداره ،خوبه... ولی باید دید چه کسی این پول رو داره

- دقیقا حرف من هم اینه ،ببین ساغر جون خودت می دونی ساسان پسر جالبی نیست مینا و مامانتم اینو میدونن

ولی پول چشماشونو .....بگذریم حالا حساب کن خودت رو انداختی وسط ، این کار درست شد

بعدش اگه مینا ..

- وای عمو دیگه نگو باشه نمیرم ،حالا خوب شد ؟

- آره دقیقا همین رو می خواستم.... و بیرون رفت.

به حرف عمو فکر کردم کاملا منطقی بود ...به مامان زنگ زدم و گفتم نمی توانم بیایم درسهام خیلی سنگیه، مامان هم خیلی عادی قبول کرد ...

رفت و آمدم بیشتر با عمو بود ...

یک روز سر کلاس آناتومی ب نشسته بودیم وقتی استاد رفت ،الهام (یکی از بچه فضول های کلاس) پیشم آمد و گفت سلام ..

در حالی که تند تند جزوههایم را مرتب می کردم سرم را بالا گرفتم

فصل سوم

- سلام

- وقت داری چند دقیقه ؟

- آره خواهش می کنم...

- ساغر تو دانشگاه پخش شده نامزد داری...

- من؟؟؟

- آره میگن با فرید تهرانی ،اون که داروسازی می خونه (برادر فرناز تهرانی) نامزد شدید

(وای خدا جون چکار کنم من بی عقل حرف اون نفهم بی عقل تر از خودمو گوش دادم ،بدون اینکه به عواقب کار فکر کنم)

- خوب راستش نه اون جور

- یعنی چی ؟؟؟

- بابا هیچی ولش کن... خوب برا چیته ؟

- آخه تو هنوز دست به صورتت نزدی ،در حالی که خودت میدونی بچه ها بدون اینکه کاری کرده باشن اصلاح می کنن وای به حال نامزدی، بعد دستتم انگشتر نداری.. منظورم حلقس

- خوب اینا چه ربطی به هم دارن (بدبختی اینه که ربط دارن ولی من پررو تر از این حرفام)

- یعنی چی چه ربطی داره....چجوری بگم .....حالا راسته یا نه ...؟؟؟

(واقعا نمی دانستم چه بگویم)

یک دفعه گوشیم زنگ زد با سر ببخشیدی گفتم ونگاهی به گوشی انداختم مینا بود

- سلام ساغری

- سلام خانم چه عجب زنگ زدی ...

- خوشم میاد کم نمیاری...

- بخدا مینا درسام خیلی سنگینه

- برو بابا اینم بهانه جدیدته ، می خوای بگی آره دیگه مام.....

- برو گمشو (و خندیدم) تو با درسات چکار می کنی (مثلا من خبر ندارم نمیره دانشگاه)

- مگه نمیدونی نمیرم...

- چیییییییی ...!!!! چرا ...!!!؟؟؟؟

- خوب دیگه می خوام درسو تعطیل کنم ،حالا بخونیم چی بشه لیسانساش بیکارن

وای به حاله ما ،با یه فوق دیپلم می خوایم چکار کنیم

(اصلا با این دختر نمیشه جرو بحث کرد خیلی بیمنطقه)

- خوب مینا جان دیگه چه خبر ؟

- راستش .... راستش ساغر یه چیزی بهت بگم به هیچ کس نگی ها ...

- نه به خدا ، چی شده ؟

بابا شب بهت زنگ میزنه ، گفتم خودم زودتر بگم (مینا خدا خفت کنه کشتیم یه دفعه جون بکن بگو)

ساغر آخر هفته من و ساسان می خوایم نامزد کنیم، وای ساغر خیلی خوب میشه نه؟؟؟

(گمشو بیشعور چنان ذوق زده شده فکر کرده ساسانم آدمه؟؟)

پوفی کردمو گفتم خوش بخت بشی الهی...

- تو که میای ؟ نه نگو که واقعا نا را حت میشم.. نامزدی تنها خواهرته (مثل اینکه جواب مرا می دونست)

- سعی می کنم

- سعی رو بریز دور ،تازه عزیز جون و آقا جون وعمو هم هستند...

بابا شب بهشون زنگ میزنه تو رو خدا ساغر بیا خیلی دلم برات تنگ شده با شه

یک دفعه احساساتم فوران کرد

- باشه میام.

- آخ جون کاری نداری؟

- نه عزیزم، توکلت به خدا ...

یک سوال ذهنم را مشغول کرد، بابا چطور شد کوتاه آمد ؟؟؟؟؟؟

ولی با این حال نگران مینا بودم ولی کاری از دستم بر نمی آمد...

بی حوصله نگاه ساعت کردم ،این ساعت علوم پایه داشتیم از زمانی که استاد آمد تا زمانی که رفت در عالم هپروت سیر می کردم

اصلا حوصله درس خواندن نداشتم واقعا فکر مینا اذیتم می کرد، با بی حوصلگی خواستم بیرون بروم که فرید جلویم سبز شد(بابا این انگار نه انگار خودش دانشگاه داره همش تو دانشگاه ما ولوه)

با تعجب نگاهی به او انداختم ،یک دفعه یاد صبح افتادم ...

(خدای من اگر این شایعه به گوشش رسیده باشد حتما.....) حتی فکرش اذیتم می کرد

آرام می خواستم از کنارش رد شوم مثل اینکه فکرم را خواند، در حالی که جلو می آمد سلام کرد...

- سلام

- میشه چند دقیقه وقتتو بگیرم

- خواهش میکنم (خدایا ۱۰۰ تا صلوات که نفهمیده باشه)

نگاه دقیقی به من انداخت و گفت بفرمایید

گیج نگاهش کردم .....کجا؟؟؟

- اگه امکان داره بریم محوطه حیاط ، راحت تر حرف بزنیم .....

- باشه.... و مودبانه به راه افتادم،برایم جالب بود چه کار مهمی با من داشت ؟؟دائم این سوال در ذهنم بازی می کرد .

آرام به راه افتادم... دلم می خواست پشت سرش حرکت کنم، تا به حال با یه پسر غریبه هم قدم نشده بودم برای همین خجالت میکشیدم.

فرید که متوجه منظور من شده بود سعی می کرد بر عکس ،هم شانه راه برویم وقتی آرام راه می رفتم

او هم آرام میرفت و وقتی تند ،او هم تند ...

تا به حیاط رسیدیم کلافه و سر در گم شده بودم ،بر روی نیمکتی که در زیر درخت نارنج بود نشستیم

هوای خنک شیراز واقعا لذت بخش بود، الآ ن تهران هوا خیلی سردشده آخر هفته چه جوری برم تهران ؟

- خوب نرو ....

با تعجب نگاهش کردم وای خدای من ،منه دیوونه بلند بلند فکر کرده بودم....

به قول آقا جون زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد ...

- جواب من چی شد ؟؟

با تعجب نگاهش کردم ..

- ببخشید متوجه نشدم !!!!!

- اگه می گفتی فهمیدی تعجب می کردم...

- خوب یه بار دیگه بگو

- می گم، نمیدونم کی یه شایعه مسخره رو انداخته روی زبون بچه های دانشگاه.شما و دانشگاه ما .....

(وای داشتم آتیش می گرفتم خدا یا خودت کمکم کن) مثل کسی که اصلا از هیچ چیز خبر ندارد

قیافه متعجبی گرفتم و گفتم: چه شایعه ای ...؟؟؟؟!!!!

نگاه عاقل اندر سفیه ای کرد و گفت :به گوش تو نرسیده ؟؟؟

با پر رویی تمام گفتم : نه (نه و مرض.... دروغگو ، خدا خفت کنه فرناز که منو انداختی تو هچل)

- خدا کنه !!!! تو بچه ها پخش شده..... می گن ما نامزد کردیم...

- خنده ی مصنوعی کردم.. وا ه چه حرف مزخرفی...

- اتفاقا منم همین رو گفتم، از این حرف مزخرفتر تا حالا نشنیده بودم...

(وای خدای من کمکم کن از این پسره کم نیارم ..) سرم را بلند کردم

- خوب برای این حرف مزخرف منو کشوندی حیاط ؟؟؟

- نه می خواستم بگم هر کی این حرف رو پخش کرده مگه گیرم نیفته.. بعد چشمهایش را زاغ کرد تو صورتم و گفت می کشمش

دیگه داشتم نفس کم می آوردم، خودم را به زور کنترل می کردم که اشکهایم راه نیفته

- به من چه برو پیداش کن و بکشش ...

برخاستم ، او هم بلند شد.... نمیدانم چرا در چشمانش محبت میدیدم ولی زبانش تلخ و گزنده بود...

- اگه نگات تموم شد من برم (خدای من چرا زول زدم به چشماش)

- من شما رو نگاه نمی کردم (خوشم میاد اصلا کم نمیارم، آفرین ساغر) نه کاری ندارم خدا حافظ ...و از او جدا شدم

سریع شماره فرناز را گرفتم

- بله !!!!!

- بله و بلا...بمیر، کجایی ؟

- ساغر تویی

- آره ،می گم کجایی ؟

- کلاسم تموم شده می خوام برم خونه ...

- میتونی بیای در سالن تجمعات ؟

- چیزی شده ؟؟؟

- آره فقط زود.... باشه ؟؟؟

- اومدم ، اومدم....خودم را به در سالن رساندم ، ۱۰ دقیقه بعد فرناز آمد... کاملا نگرانی از حرکاتش پیدا بود ...- ساغر چی شده ؟؟

- فرید اومده بود سراغم

- فرید ؟؟؟؟برای چی؟؟؟؟

- چه میدونم ، اومده بود میگفت این شایعه رو کی انداخته که من و تو نامزدیم ...بخدا فرناز داشتم قبض روح می شدم

فرید به جهنم ، اگه عمو بفهمه منو می کشه... و با التماس نگاه فرناز کردم .

او از من نگران تر شده بود ...

- میگم ساغر فکر می کنی سپیده و مریم پخش کردن ؟؟؟

شک نکن تیز هوش !!!!! بدبخت شدم ، نباید قبول می کردم .

و هر دو به فکر فرو رفتیم فرناز که معلوم بود دلش برایم سوخته گفت : نگران نباش فرید اگه با من حرف زد

همه رو میندازم گردن خودم فقط اگه آقا محمود پرسید بگو نمیدونم خبر ندارم... باشه ؟؟؟

مثل الاغ حرف گوش کن سرم را پایین انداختم و با سر گفتم باشه

- کی کلاس داری ؟؟؟ فرناز بود که مرا مخاطب قرار داد ...

- بعد از ظهر ،برا چی ؟؟؟

- بیا بریم خونه ...

- برو ،ساعت سه کلاسمون شروع میشه الان یک ونیمه تا من برم و برگردم کلاس شروع شده ...

-باشه ، خداحافظ ...

با سر جوابش را دادم ، اصلا حوصله نداشتم ..کلی فکر و خیال تو مغزم رژه می رفت

با ناراحتی سرم را بالا گرفتم(خدا یا خودت کمک کن) به راه افتادم

ساعت ۳ با عمو کلاس داشتیم آرام آرام راه کلاس را در پیش گرفتم ،سمیرا یکی از بچه های خوب کلاس

جلویم راه میرفت

صدایش کردم برگشت و با خنده گفت : سلام چه عجب ساغر.... فرنازپیشت نیست !!!!

- کلاس نداشت، رفت خونه ...

- نهار خوردی ؟

- نه

منم نخوردم بیا باهم بریم سلف تا غذا تموم نشده....

- بریم .....

با هم به راه افتادیم عده ای از بچه ها از سلف در می امدند و عده ای مثل ما که نهار نخورده بودند داخل می شدند

رو به سمیرا کردم و گفتم نهار چیه ؟؟؟؟؟

- فکر کنم کباب باشه

- خوبه بزن بریم.....

داخل صف ایستادیم تا نوبتمان شد ،غذا را گرفته چلو کباب با نوشابه و ماست بود یکی از میزها را انتخاب

کرده و نشستیم..

سمیرا آرام پرسید : ساغر جان ببخشید یه سوال داشتم...

- جانم ؟ بپرس ...

- شما ازدواج کردید ؟

بی حوصله گفتم سمیرا مگه این دانشگاه به این بزرگی هیچکس ازدواج نمی کنه که امروز همه از من این سوال را می پرسن ؟

- چرا عزیزم ، ولی اکثرا شیرینی میارن خوب نمیدونم چه طور بگم یه جوری که همه می فهمن ولی تو .....

- من چی ..؟؟!!!!

- هیچی شوخی بود...

- نه بخدا ناراحت نمیشم ،فقط می خوام بدونم کی این حرف رو انداخته رو زبون بچه ها

(البته نزدیک بود در دلش را باز کنم ولی خوب بود ته تو قضیه را در میاوردم)

راستش این حرف رو بچه های داروسازی ... مثل اینکه یکی از پسرهای دارو سازی با یکی از بچه های کلاس ما دوسته

اون گفته ...ساکت شد مثل اینکه تو شک ماند بگوید یا نه...

- چی گفته ؟

- هیچی....بعد از مکث کوتاهی گفت صحبت دختر سنگین و مودب شده، پسره میگه فرید زن گرفته...

امیر رو که میشناسی ؟

- امیر مهدوی؟؟

- آره به امیر میگه ساغر شیرازی با فرید تهرانی ازدواج کرده ،ولی نگاه کن این دختر خیلی سنگینه

اگه یکی دیگه بود الان .....ولش کن ، امیرم میاد به یکی از دخترها (مثل اینکه آقا امیرم بعله)میگه

و دهن به دهن میپیچه بچه ها هم این سوال براشون پیش میاد که اگر ساغر ازدواج کرده چرا .....؟

(منظورش خانم باجی های فضوله) میگن پس چرا .....ولش کن بابا ....

درونم داشت آتش می گرفت ولی خودم را به بیخیالی زدم و گفتم مهم نیست (حالا چی مهم نیست خدا میدونه)

و شروع کردم غذا خوردن سمیرا که دید من حرف نمیزنم گفت پس شایعه ست

- ول کن بابا، ما با تهرانی رفت و آمد خانوادگی داریم (حالا این چه ربطی به این موضوع داشت را خدا داند و بس)

سمیرا که دید نمی خوام حرف بزنم ،چیزی نگفت ....دختر عاقلی بود، وقتی دید دوست ندارم راجع این مسئله حرف بزنم

شروع کرد از خودش تعریف کردن که سه خواهر هستند

دو خواهر دوقلو که آن یکی دامپزشکی اهواز درس میخواند و خودش پزشکی شیراز و یک خواهر که اول

راهنمایی است

پدر و مادرش هر دو فرهنگی هستند و ...

بعد از خوردن نهار به کلاس رفتیم عمو که آمد ، مستقیم رفت سر درس ...

اینقدر تند تند درس می داد و ما جزوه بر می داشتیم که نفهمیدم کی کلاس تمام شد بعد از کلاس نگاهی به من انداخت

نزدیک صندلی من شد و آرام گفت میری خونه ؟

- آره

- تو محوطه وایسا با هم بریم ...

-باشه.....وای خدا جون عمو چیزی نشنیده باشه.... ولی نه رفتارش تغییر نکرده.... خدا کنه حرفی در این مورد نزنه

همیشه آقا جون میگه یه نادون سنگی میندازه چاه که صد تا عاقل هم نمی تونن درش بیارن،حالا شده حکایت من

خدایا خودمو به دست تو میسپارم.....

روی نیمکت همیشگیم در محوطه نشستم ...یکی از جزوه ها را در آوردم و خودم را مشغول کردم تا عمو آمدبدون حرف با هم رفتیم سوار ماشین شدیم ...وقتی داخل ماشین نشستیم عمو یکی از آهنگ های شجریان را گذاشت....آرام نگاهی به او انداختم

- عمو ..؟؟

- جانم ...

- میدونی مینا می خواد ازدواج کنه ؟؟؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت وگفت: اِاِاِ...!!!! بلاخره موفق شد ؟

- آره ...

- خوبه عباس کوتاه اومد.....و در حالی که با خود حرف میزد گفت جالبه،اصلا فکر نمی کردم عباس به این زودی کنار

بیاد انگار اونم مخش تاب برداشته

- نه .....دیگه نتونسته بیش تر از این جلوی مینا و مامان مقاومت کنه ...

هوم بلندی کشید و چیزی نگفت ...

- عمو نمیخوای بدونی کِی نامزدیشه ؟؟؟؟

با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت نامزدی؟؟؟؟

سرم را آرام پایین انداختم و گفتم: آره .....پنج شنبه هم می خوان نامزدی بگیرن

مامان می گه خواستگاریه .... ولی وقتی جواب مینا معلومه، می شه نامزدی.... غیر از اینه ؟؟؟

- درسته.....حالا دعوتمون کردن؟؟؟

-نه شب می خوان زنگ بزنن...

- پس جنابعالی از کجا خبر دار شدین ؟؟؟؟

– امروز مینا گفت ولی امشب زنگ میزنن .....مثل اینکه مامان و بابا تصمیم گرفتن حتما عزیز جون و آقاجون و ما هم باشیم ...

–مگه راه کمیه که به خاطر یه خواستگاری بخوایم بریم ؟؟؟

– میدونم راه کمی نیست ولی خوب با هواپیما میریم... – نه بابا..!!!! جالبه ، تنهایی تصمیم گرفتی یا با کسی هم کمکت کرد ؟

– ابلهانه گفتم نه با مینا مشورت کردم..

عمو اولش فکر کرد سر به سرش میگذارم ،ولی وقتی قیافه جدی مرا دید لبخند زیبایی زد و گفت درسته !!!!

بدون اینکه حرف دیگری بزنیم به خانه رسیدیم ، طبق معمول با قربان صدقه عزیز جون وارد خانه شدیم

*********بعد از ناهار عزیز رو به عمو کرد و گفت: محمود .....عباس زنگ زده (پس مینا می گفت شب زنگ می زنند)**

عمو سرش را تکان داد :

– حالشون چطور بود ، خوبن ایشاا....؟؟؟؟؟؟؟؟

– آره الحمدا...مثل اینکه می خوان مینا رو شوهر بدن ...

– بسلامتی، به کی؟؟؟ (حالا خوبه خودم براش گفته بودم)

– به پسر اکبر ....پسر داییش ...

– مبارکه .....عباس تصمیم خودش را گرفته ؟؟؟؟؟؟؟؟

– فکر کنم..... بچم راضی نیست ولی خوب (و نگاهی به من انداخت یعنی نمیشه جلو ساغر حرف زد)

عمو هم مثل اینکه متوجه شده بود دیگه حرفی نزد....

شب وقتی به اتاق خودم رفتم تا زمانی که خوابم ببرد صدایشان از پایین می آمد حوصله ی فوضولی نداشتم و از طرفی هم خسته بودم...بت فکر اینکه پنج شنبه به تهران میرویم کم کم پلکم سنگین شد و خوابم برد....

****

بلاخره آخر هفته رسید و ما به تهران رفتیم ، مامان و بابا و مینا به استقبالمان آمده بودند....

هنگامی که از پشت شیشه دیدمشان احساس کردم به اندازه دنیا دلم برایشان تنگ شده.....

وقتی در آغوش بابا فرو رفتم اصلا دلم نمی خواست از آغوشش بیرون بیایم..... در مورد

مامان و مینا هم به همین صورت ..

بالا خره به خانه رسیدیم ...دلم برای همه چیز تنگ شده بود...

به اتاق خودم رفتم ،هیچ چیز تغییر نکرده بود....مینا خیلی مهربان شده بود مرتب قربان صدقه ام می رفت...

کلی برای هم تعریف کردیم و اصلا نفهمیدیم کی شب شد...

وقتی مامان از پایین صدایمان زد تازه متوجه شدیم سه چهار ساعته داریم مخ هم رو می خوریم.

فردا شب خواستگاری (یا بهتر بگم نامزدی بود) هنوز احساس گنگی که وقتی فامیل مامان جمع میشدن را داشتم .....یک نوع دلشوره یا ....اضطراب.... ولی این دفعه باید خودم را قوی تر نشان می دادم ...

از صبح زود خانه جو خاصی به خود گرفته بود ، مامان با وسواس خاصی همه چیز را مرتب می کرد

به من و مینا گفت فقط اتاق خودمان را تمیز کنیم.....

از مامان ، حال مهربان را پرسیدم ..گفت رفته مشهد زیارت امام رضا .....

خیلی دلم برای او هم تنگ شده بود.. کاش زودتر می آمد تا میدیدمش ...

بالاخره شب شد ...

مینا به تمام معنا خودش را کشته بود ،بلوز دامن سفید تنگ با آرایشی که به چهره داشت او را زیبا تر از پیش کرده بود ...

نمیدانم چرا مثل قبل به او حسودیم نمی شد... اعتماد به نفسم بیشتر شده بود ...

من هم کت شلوار طوسی با بلوز سفید که یقه اش از زیر کت معلوم بود پوشیده بودم...وقتی به پایین

رفتیم عمو نگاهی به هر دو مان انداخت سوتی زد و گفت: عباس خوش به حالت دو تا دختر مثل دسته گل داری ....

بابا با افتخار نگاهی به ما انداخت گفت خدا رو همیشه شکر می کنم.....

در همین موقع مامان وارد هال شد رو به بابا کرد گفت چی شده که باز داری خدا رو شکر می کنی ؟؟؟

بابا با خنده زیبایی گفت: به خاطر دسته گلامون

مامان نگاهی به هر دوتامون انداخت گفت: بایدم شاکر باشیم .....بعد جلو آمد و گونه هایمان را بوسید...

- بچه ها زود باشید که الان میان

با همین حرف بابا زنگ خانه به صدا در آمد.....

زندایی قبراق و سرحال وارد شد .....اول مینا را بوسید ...

- آخرش عروس خودم شدی .....و خنده پیروزمندانه ای زد بعد مثل اینکه تازه مرا دیده باشد نگاهی به سر تا پایم انداخت

- تو چطوری ؟؟؟ مثل اینکه شیراز بهت خوش نمی گذره ، خیلی لاغر شدی ..!!!!

با خنده گفتم: نه زندایی جان... اتفاقا شیراز خیلی خوبه ، درسام زیاده .....

بعد تای ابرویم را بالا انداختم و با غرور ادامه دادم : دکتر شدن مشکله، کار همه کس نیست

(خدایی اگه من پزشکی قبول نمیشدم چطور جواب این بیشعورها را می دادم.. مطمئنا افسردگی می گرفتم ...)

زندایی تا آمد جوابم را دهد دسته گل بسیار بزرگی وارد شد و پشت سرش .....ساسان با دایی آمدند

اینقدر دسته گل بزرگ بود که من در وهله اول ساسان را ندیدم...

با سلام و علیک همه نشستیم ، ساسان هم مثل مینا سفید پوشیده بود فکر کنم با هم هماهنگ کرده بودند .

صدای زنگ دوباره بلند شد.....

وای خاله بود !!!!!!!!!! با فیس و افاده وارد شد و پشت سرش شهرام بد ترکیب به اضافه شوهر بی ریختش....

بعد از آنها به فاصله چند دقیقه عمو و عمه و بقیه اومدن و از دوباره تف بود که به صورت هم می گذاشتیم

(خیر سرمان داشتیم به هم احترام می گذاشتیم)

مجلس به اون که نرفته بود مجلس خواستگاری..... دایی چنان با اعتماد به نفس نشسته بود که فکر می کردی وزیر کشور است هر کدام تا می توانستند به من بدبخت در مورد لاغری تیکه می انداختند

(حالا خوبه قبلا در مورد چاق بودنم بود حالا.....) ولش کن بابا....

بعد از کلی صحبت مهریه را بریدند اصلا باورم نمی شد مهریه مینا ۱۰۰۰ سکه طلا به علاوه ویلای شمال و زمین قلهکشان بود ...

حسادت را از چشمان خاله می شد به وضوح دید شهرام (خله) کاملا معلوم بود داره از این قضیه دق می کنه .....

البته از دایی این جور دست و دل بازی هاعجیب بود .....ولی مثل اینکه می خواست پوز بقیه را حسابی بزند ....

جالب اینکه با این همه مهریه وقتی اسم عقد آمد بابا محکم گفت :در مورد عقد عجله ای در کار نیست...

دایی که حسابی جا خورده بود گفت پس کِی عقد کنند؟؟؟؟

بابا با همان محکمی گفت دوماه دیگه ،خوبه ؟؟؟دایی گفت پس صیغه بخونن که حد اقل به هم محرم باشن پدر با این نظر موافقت کرد

یک دفعه زن دایی گفت عالیه !!!!!خرید شونم برن از دبی کنن هم فال هم تماشا .....

مجلس در سکوت فرو رفت بعد از چند لحظه بابا با حالت خاصی گفت: اگه شما و ناهید باهاشون برید من حرفی ندارم

در چشمان مامان به وضوح شادی را میشد دید.... زن دایی هم از این قضیه استقبال کرد....

با صدای صلوات به خود آمدم ...نگاهم به صورت عمو افتاد ،کاملا معلوم بود در خودش فرو رفته ...

برخاستم آرام خودم را به او رساندم و در گوشش گفتم: استاد تو خودتی.....

برگشت نگاهی به من انداخت

- چیزی نیست ، دارم فکر می کنم برا مینا که این همه مهریه خواستن برا تو می خوان چکار کنن..!!!

آرام روی میل پیشش نشستم

- یه کم بکش کنار تر تا بهت بگم....

عمو جا بجا شد راحت نشستم

- من اصلا با این قضیه مهریه مخالفم...

با تعجب نگاهی به من انداخت

- چرا ؟؟؟

- چرا نداره ....شوهر من باید آدم باشه ، مهریه خوشبختی نمیاره...

لبخند موذی زد و گفت زیر سر داری؟؟؟

با مشت به بازویش کوبیدم و گفتم برو بابا زیر سر چیه ؟؟؟

-آخه دیدم با اطمینان داری حرف میزنی گفتم شاید باهم مشورت کردین....

لبخندی زدم و گفتم هنوز نه ....بذار تا درسم تموم بشه اگه کسی پیدا شد..

صدای نوار از ادامه حرف زدن بازمان داشت....

شب خوبی بود ، فردا باید راهی شیراز میشدیم ...از حالا دلم برا ی مامان و بابا و مینا تنگ شده بود....

ساسان قبل از رفتنش یک سرویس طلا به عنوان کادو به مینا داد .

وقتی همه رفتند و تنها شدیم عمو نگاهی به بابا انداخت

– عباس ، چقدر سخت گرفتی !!!

– محمود ، اگه این پسره رو مثل من می شناختی تو هم سختگیری می کردی... بخدا اگه اکبر کل

دارایش رو به مینا می داد باز هم کم بود . ولی چکار کنم از دست این ناهید...واقعا نمیتونستم بیشتر از این سخت گیری کنم ،. واقعا نگران آینده مینام ، خودت که میدونی دارو ندارم تو دنیا همین دو تا دختره

هنوزم فکر می کنم اشتباه کردم راضی شدم،. ولی چکار می تونستم کنم ؟

بعد صدایش را آهسته کرد

– دیدی اسم دبی اومد، ناهید داشت ذوق زده می شد..؟؟؟!!!!!. و با افسوس سرش را تکان داد

دلم برای بابا می سوخت فقط در دل دعا می کردم خدا کند مینا خوش بخت شود .

به همه شب بخیر گفتم و به اتاق خودم رفتم که بخوابم ، صبح زود باید بیدار می شدم ،ساعت ۵ صبح بلیط داشتیم.

مینا گوشی به دست روی تختش نشسته بود و حرف می زد و بی خیال می خندید...وقتی مرا دید با سر سلام داد و گفت: ساسان بعد بهت زنگ می زنم... و گوشی را قطع کرد. نگاهی به من انداخت

– ساسان سلام رسوند ...

– سلامت باشه..

– وای ساغر اصلا فکر نمی کردم بابا به این راحتی قبول کنه ،ساسان خودش رو داشت برای مهریه

خیلی سنگین آماده می کرد (حالا نه خیلی مهریش سبکه)

– خوشبخت بشی ایشاا... مینا جان خودت میدونی ،همه آرزوی خوشبختی تو رو داریم

– میدونم ساغر ،خدا کنه یه مرد مثل ساسان پیدا کنی (دختره بیشعور با چه ذوقی نفرینم میکنه...احمق)

و با ذوق بیشتری ادامه داد..نمی دونی اینقدر دست و دل بازه ،هر چی بخوام برام می خره

الان میگه یه لیست تهیه کن رفتیم دبی هر چی دلت خواست برات بخرم، وای دارم ذوق زده میشم،

راستی ساغری هرچی خواستی بگو تا برات بگیرم ، باشه؟؟

(دلم می خواست یه چند تا از اون فحش های + ۱۸ بهش می دادم ولی چه کنم دلم نمیاد)

باشه مینا جان ...راستی مینا رفتی دبی هِی فکرتو نده به خریدو این و اونور به رفتار ساسان دقت بیشتری کن، باشه گلم ؟؟

- برای چی ؟؟ ساسان غیر از شهرامه خیالت راحت (آره جون دلش گرگ برادر شغاله فکر کردی...

بدتر نباشه ،بهتر نیست پسره ی موذی ببین چطور قاپ این دخترساده را دزدیده ...)

- امیدوارم اینطور که میگی باشه...فقط خواستم مثلا نصیحتت کنم ، میدونم تو عاقل تر از این حرفایی

(و یک لبخند ژکوند چاشنی حرفم کردم) دراز شدم ،مینا نگاهی به من انداخت

- ساغر می خوای بخوابی؟؟

- آره ، کاری داری بشینم ؟

- نه ...کار که ندارم،راستش بری معلوم نیست کی میای؟ دوست داشتم شب آخری با هم حسابی

تعریف کنیم. آخه من اصلا خوابم نمیاد؟

(حالا فهمیدم خانم از ذوق خوابشون نمی بره می خوان مخ من بدبخت را تلیت کنه)

روی تخت نشستم و با خنده مصنوعی گفتم در خدمتم

- بزار اول ازت یه گلگی کنم ، خسیس تو چرا برامون سوغاتی نیاوردی ؟ - راستش با عجله اومدم نشد (اینم یکی دیگه از دروغهای پر محتوایم بود کلا من یه کم قناعت کارم)

- آها ...!!! پس چرا از مشهد فقط یه بسته زرشک اوردی ؟

- مینا خانم بیست سوالیه..؟؟؟ نشددیگه ...بخدا برای عزیز هم فقط یه بسته زرشک اوردم،گفتم تبرک باشه

- آها..!!! پس ذاتا خسیسی.... میدونستم... ولی اصلا فکر نمی کردم تا این حد...

(نفهم ابله نمی دونه چقدر خرجم زیاده ، همین کتابهایی که می خرم پولش سرسام آوره صداش از جای

گرم بلند میشه، تازه خدا پدر عمو را بیامرزه کلی از خرجام گردنشه... فکر کرده ....

اصلا ولش کن اون نفهمه من چرا خودم را ناراحت کنم)

- باشه مینا خانم هر چی دوست داری بگو دل نمی گیرم...

- باخنده گفت: شوخی بود... میدونم چقدر داری صرفه جویی می کنی... بابا همیشه میگه ساغر

بچه ی کم خرجیه ولی من نمی تونم مثل تو باشم دوست دارم هرچی خوشم میاد بخرم خوش به حالت

می تونی تو خرید خودتو کنترل کنی من اصلا نمی تونم ...

فایده ای نداشت برایش توضیح بدهم برای همین بحث را عوض کردم

تا صبح حسابی تعریف کردیم ، مامان وقتی آمد بیدارم کند ما نشسته بودیم و می خندیدم...

مینا داشت در مورد خاله که چطوری وسط خیابان روی برف ولو شده تعریف می کرد و هر دو غش و ضعف می کردیم.

مامان که با خنده ی ما میخندید و به شوخی اخمی کرد و گفت دارید خواهرم رو مسخره میکنید...

بلندشید ببینم...

بعد نگاهی به من انداخت و گفت : ساغر.. عزیز جون میگه حاضر شو ساعت پنج و نیمه با تعجب نگاهی به ساعت انداختم

اصلا گذشت زمان را حس نکرده بودم... آماده شدم ،مامان و مینا و بابا هم با ما آمدند فرودگاه

هواپیما بدون تا خیر پرواز کرد و دلتنگی ارمغان این مسافرت بود که با خود حمل می کردم ....

درهواپیما خیلی دلم گرفته بود این دیدار نه تنها دلتنگیم را کم نکرد ،بلکه بیشتر هم کرده بود.

سرم را به صندلی تکیه دادم و در افکار خود غرق شدم ،یه یاد کودکیهایم افتادم ،

مرتب با مینا دعوا می کردیم تا بزرگ شدیم... و با بزرگتر شدنمان اختلاف عقیده هایمان بیشتر شد.

با این که مامان و بابا هیچ فرقی بیان ما نمی گذاشتند ،ولی همیشه مینا شاکی بود که آنها مرا بیشتر

دوست دارند.

نمیدانم شاید به خاطر آرام بودن من بود،یا .....مامان همیشه تعریف می کرد که برای من کمتر، شب

نخوابی داشته در صورتی که برای مینا خیلی وقتها تا صبح نشسته،می گفت مینا خیلی نحس بوده ...

- بازم رفتی تو فکر ،ساغره من ، نبینم ناراحت باشه!!!

عمو بود که طبق معمول مرا از درون افکارم نجات داد... لبخند بی رمقی برایش زدم :

- یاد بچگی هامون افتادم ،عمو راستی چرا من و مینا این همه با هم اختلاف سلیقه داریم ؟

– همه همین جورن مثلا افکار من با عباس یکی نیست ،قانون طبیعته خانمم...

نگاهی به عزیز انداختم من و عمو و عزیز در یک ردیف نشسته بودیم و آقا جون پشت سرمان بود.. عزیز

چشمهایش را بسته بود .آرام گفتم :خوابیده !!!

عمو با چشم گفت :نه!! و طوری که فقط من بشنوم گفت: داره فکر می کنه، آخه اصلا به این ازدواج راضی

نیست.مثل اینکه در لفافه اینو به مامانت گفته، اونم ....میشناسیش دیگه!!

شانه ای بالا انداختم و گفتم :بی خیال... همه میگن اخلاق مینا به مامان رفته ،حیف نباشه، عزیز اوقات

خودش رو به خاطر این چیزها تلخ کنه ...اونا تصمیم خودشون رو گرفتن، بابا کم باهاشون جنگید ،گوش

ندادن حالا میان به حرف عزیز گوش میدن ؟؟

– دقیقا منم همین رو بهش گفتم... ولی مادره دلش می سوزه .

سرم را تکان دادم و حرفی نزدم

مهماندار پشت بلندگو اعلام کرد کمربند ها را ببندیم، هواپیما آماده نشستن است...

از هواپیما پیاده شدیم، آقا جون دست عزیز را گرفته بود و آرام آرام راه می رفتند ..

من و عمو هم مثل خدمه پشت سرشان با ساکها و چمدانها حرکت می کردیم

به در فرودگاه که رسیدیم با تعجب فرید را دیدم ،نگاه پرسشگرم را به عمو انداختم... لبخندی زد و گفت:خودم بهش گفتم بیاد سراغمون ..

فرید به محض دیدن ما جلو آمد، اول با عزیز و آقاجون سلام علیکی کرد بعد با عمو ...

نگاه گذرایی به من انداخت و با سر سلام کرد

دلم می خواست خفش کنم نه این که دوست دارم مورد توجهش باشم، ولی اینقدر بی اعتنا .!!!؟؟؟ نوبر والله

همه سوار شدیم .فرید سوئیچ را به طرف عمو گرفت و گفت آقا محمود اینم از رخش سفیدت

(منظور همان پراید فکستنی عمو بود)تحویل شما ...

عمو خندان سوئیچ را گرفت و پشت فرمان نشست ..آقا جون جلو نشسته بود ،عزیز و من هم عقب ماشین.

فرید در را باز کرد و مودبانه گفت: ببخشید تو رو خدا ، می خواین با تاکسی برم ؟

عمو با لبخند گفت :بشین بابا حوصله داری!!! خودم را به طرف عزیز کشاندم تا به فرید نخورم او هم پرو تر از

این حرفا بود ، چنان یله داد مثل اینکه خانه خالش است.

و با صدای بلندی گفت: محمود قربون دستت اون نوارو روشن کن .

- اطاعت امر فرمایش دیگه نداری؟

- شرمنده نکن محمود... وخندید

با گوشه چشم آرام نگاهش کردم مثل اینکه می خواد بره عروسی چنان هفت تیغه کرده و ادکلن زده

عمو نوار را که روشن کرد صدای شاهرخ طنین انداخت

دوتا چشم رطب داری از عشق همیشه تبداری...

کمی خوش را تکان دارد جوری که می خواد مثلا جابجا شود و آرام طوری که به جز من فکر نکنم کسی

شنید

گفت: دلم برات تنگ شده بود

اولش فکر کردم اشتباه شنیدم.. ولی ...نه ... تو شک مانده بودم

از دوباره بیخ گوشم آرام گفت: این نوارو برا تو گذاشتم

پس درست شنیده بود داشتم آتیش می گرفتم

سرم را پایین انداختم وای اگر عزیز شنیده باشد ؟؟ اگر عمو از تو آیینه ببیند ؟؟اگرو..اگر های زیاد دیگر

- ساغر چی شده ؟

سرم را بالا گرفتم ،عمو از داخل آیینه نگاهم می کرد ،با چشم گفتم چیزی نیست...

ولی کاملا سنگینی نگاه عمو را روی خودم و فرید حس می کردم

به در خانه رسیدیم فرید سریع پایین آمد و رو به عمو گفت محمود جون نون تازه براتون خریدم ...

میدونم صبحانه رو تو هواپیما خوردید، با این حال گفتم نون تازه یه چیز دیگس

و خدا حافظی کرد و رفت.

وارد حیاط شدیم کاملا معلوم بود حیاط را تمیز کرده اند، خسته وارد سالن شدیم..

بوی غذا از آشپزخانه می آمد عزیز به داخل آشپزخانه رفت ،نگاهی به قابلمه انداخت و گفت :

خدا بیامرزه پدر مادرشونو خوب بچه هایی تربیت کردن...

طفلک فرناز برامون ناهار درست کرده ،به بالا رفتم برای تعویض لباس

ولی یک لحظه از فکر فرید در نمی آمدم، عمو از پایین صدایم زد

ساغر زود باش بریم، تا نیم ساعت دیگه کلاسمون شروع میشه!!!

چشمی بلندی گفتم و آماده شدم

مانتو مشکی با شلوار لی و مقنعه مشکی،کوله طوسی را روی شانه انداختم و سریع خودم رابه پایین

رساندم عمو هم مثل همیشه اسپرت پوشیده بود

از عزیز خدا حافظی کردیم و به راه افتادیم

در راه عمو بی مقدمه پرسید :فرید بهت چی گفت؟؟ مثل لبو قرمز شدی ؟؟

- قیافه متعجبی به خودم گرفتم و گفتم به من !!!

- آره پس به کی ؟؟

- هیچی !

اوم بلندی کشید و گفت دروغگوی خوبی نیستی، خیلی مظلومی، شاید حرف خاصی بهت نزده باشه،ولی قیافت ....

دیگر ادامه نداد

بدون حرف دیگری به دانشگاه رسیدیم، ساعت اول با خودش درس داشتیم، آن روز به خیر گذشت ،ولی

احساس می کردم رفتار عمو کمی عوض شده ...

طبق معمول هر روز عمو سرویس شخصی من بود...

یک روز صبح که می خواستم به دانشگاه بروم عمو را صدازدم ،وقتی از اتاقش بیرون آمد رنگ به رو نداشت

نگران نگاهش کردم

- عمو چی شده ؟

- چیزی نیست ،فکر کنم سرما خودم .

- ببرمت دکتر ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با بیحالی خنده ای کرد و گفت: نه خانم دکتر ، می دونم چی بخورم... زود بجنب که دیرت نشه...- می خوای نرم دانشگاه ؟؟- برو بچه ، زود باش دیگه.... و بی رمق خندید...

با بی میلی لباس پوشیدم ،عزیز و آقاجون در آشپز خانه بودند و با سرو صدای ما بیرون آمدند....

عزیز در حالی که از چهره اش نگرانی به وضوح مشخص بود گفت : محمود چی شده ؟

- هیچی بابا ، ساغر داره شلوغش می کنه ...یه کم سرم درد می کنه ،فکر کنم سرما خوردم..- برو بخواب تا برات جوشونده درست کنم... - مادرم ، خودم می دونم چی بخورم ...

- اگه میدونستی سرما نمی خوردی!! نمیدونم چرا به شما مدرک الکی دادن ،تو که بلد نیستی از خودت

مواظبت کنی می خوای مردم رو مداوا کنی.!!!!

بعد قیافه با مزه ای به خودش گرفت و گفت بلا بدور.....بجنب پسر برو بخواب....

و نگاهی به من انداخت

- ساغر پس چرا داری منو نگاه می کنی ؟؟ مادر بلند شو برو.. دانشگات دیر میشه ها ..!!!

اصلا حوصله کلاس رفتن نداشتم پیش خودم گفتم عمو که نیست ،چه فایده داره برم دانشگاه !!!! ولی

مگر میشد...با بی میلی برخواستم ، لباس پوشیدم... مثل همیشه ساده.... و به راه افتادم...

با اینکه اصلا حوصله پیاده روی نداشتم ،ولی برای صرفه جویی هم شده بود مسیری را پیاده طی کردم ،

ولی بی حوصله تر از آن بودم که بقیه راه را پیاده بروم ،برای همین در ایستگاه تاکسی ایستادم و به اولین

تاکسی مسیرم را گفتم و سوار شدم ...

هنوز کاملا در جای خودم قرار نگرفته بودم که در ماشین باز شد... وای نه ..!!!!! این از کجا پیداش شد ...!!؟؟؟

فرید خندان سوار شد

- سلام ...

با بی حوصلگی جوابش را دادم

فرید : پس محمود کوش ؟؟؟

- حال نداشت، نیومد.. فرناز نیست ؟؟

- صبح زود رفت ،امروز تشریح داشتن، دیشب بازم ترسیده بود ..وادامه داد ...دخترن دیگه!!! از مرده میترسن...(پسره ی احمق داره ما زنان غیور رو مسخره می کنه)

قیافه حق به جانبی گرفتم :

- نمی ترسه...!!!! اصولا ما دخترا نه از ترس ، بلکه به خاطر عاطفه ی قویمون دلمون نمیاد مرده ببینیم...

والا صد تا از این مردا که ادعاشون میاد رو حریفیم

(بابا ایول دارم ،فکر نمی کردم بتونم جواب این از خود راضی رو بدم)

فرید : بابا ایول .... اعتماد به نفس !!!!

می خواستم هنوز جوابش را بدهم که دست در جیبش کرد و کرایه دو نفرمان را حساب کرد واقعا خجالت کشیدم...

با حالت مظلومی گفتم : می ذاشتید حساب می کردم، این جوری بد شد...

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت :خیلی بانمکی، چه زود چهرت تغییر می کنه... - یعنی چی ؟؟

- هیچی ، میگم از حالت دفاعی چه زود در اومدی....بعدشم مگه ما نامزد نیستیم ، زشته بزارم دست تو جیبت کنی ..

وبا تمسخر نیشخند زد...

یک دفعه احساس کردم آب یخ تگری روی سرم ریختن ....

ولی نمیشد کوتاه بیام ، با حالت مصنوعی به او نگاه کردم و گفتم : چی؟؟؟؟

- خودتو ناراحت نکن به خاطر اون شایعه مزخرف ... مگه تو دانشگاه پخش نشده که ما نامزد کردیم ،

البته فقط شایعس مگه نه؟؟؟

و زول زد تو چشام...(دوست داشتم زمین دهان قطورش را با سرعت باز می کرد و مرا ناغافل می بلعید)

(مثلا من اصلا برام مهم نیست)

- نمیدونم،تا شما بهم نگفتین، من که این شایعه رو نشنیده بودم...

- ببخشید همین در پیاده میشید؟ یا در بالایی دانشگاه ؟؟؟؟

(صدای فرشته نجاتی بود به اسم راننده ، که مرا از این بلای آسمانی نجات داد)

سریع گفتم : خیلی ممنون، من پیاده میشم ...و با یه ببخشید در حالی که سرم پایین بود گفتم

- آقای تهرانی با اجازه ...

خنده ی تو دل برویی کرد

- اجازه ما هم دست شماست ...و پیاده شد ...

می خواستم از دستش فرار کنم برای همین گفتم :دیرم شده ببخشید و تند کردم به راه رفتن ...

فرید که چشم عمو را دور دیده بود با خیال راحت شانه به شانه ام راه افتاد، و گفت داشتی می گفتی؟؟

- چی ؟؟؟

- هیچی ،بقیه حرفت رو بزن...

- در مورد چی ؟؟؟

- ساغر..!!!! (چه زود پسر خاله شد ساغر بدون پسوند یا پیشوند) نکنه پارکینسون گرفتی؟؟؟

داشتی می گفتی که این شایعه رو از من شنیدی ....

دیگه داشت از حد خودش فراتر می رفت

با عصبانیت گفتم : ببین آقای تهرانی بازم می گم نه در مورد این شایعه چیزی می دونم نه.....

نذاشت ادامه حرفم را بزنم

با عصبانیت گفت :میدونی با همین شایعه مزخرف چقدر مسخره دست بچه ها شدم ؟

- چی ؟؟؟مسخره ؟؟؟؟مگه من مسخره دارم ..!!!!

مثل اینکه متوجه شد خیلی زیاده روی کرده ،گفت: نه منظورم تو نیستی!!!

- دیگه نتونستم خودم را کنترل کنم در حالی که صدام به وضوح میلرزید

با بغض گفتم: ازت بدم میاد پسره ی خودخواه... فکر کردی کیی؟؟؟ فکر کردی خیلی خوشگلی ؟؟

دراز بی قواره ،اونایی که مسخرت کردن به تو نمی خندیدن ،داشتن به من بدبخت می خندیدن، آخه حیف من نباشه.....(بابا اعتماد به نفس)و از او دور شدم....

ولی فرید دست بر دار نبود

- ببین ساغر ، خودت میدونی چی میگم، من بی جا می کنم، یا دوستام غلط می کنن تو رو مسخره

کنن ، اصلا منظورم تو نبودی ....بابا یک کم آروم تر برو... نفسم بند اومد.... بچه ها بهم میگن تو دیگه کی

هستی، دست خالی نامزد کردی؟؟ می گن خود استاد (منظور عموی گلم است) پدرت رو در میاره ،اگه

پول نداشته باشی خرج کنی، بخدا ساغر دوست دارم.....!!!!!!!!!!!!!!!!

یک دفعه ایستادم،اصلا باورم نمی شد این فرید بود!!!! چرا یک دفعه این حرف و زد؟

این حرف چه ربطی به حرف قبلش داشت ؟؟

فرید که دید من توقف کردم ذوق زده خنده مستانه ا ی زد و گفت:ساغر چرا خشکت زد ، معلومه ذوق زده شدی نه ؟؟؟؟

برگشتم ،ته دلم از این که کسی دوستم داشته باشد لذت می بردم...ولی نه.... باید همیشه جانب احتیاط را رعایت می کردم .

تازه من کاملا مخالف این طور دوستیها بودم ،تمام این فکر ها یک لحظه بود ،سریع خودم را

جمع و جور کردم ، نگاهی به او انداختم، نمیدانم در نگاهم چه بود که سریع نیشش را بست و

سرش را پایین انداخت :

- ببخشید، ولی بخدا ساغر دوستت دارم نه برا دوستی ، برا ازدواج ...

(داشتم ذوق مرگ می شدم ،نه این که عاشق فرید باشم، بلکه ....پس اونقدر ها هم قیافه م بد نیست ،

پس می تونم مورد پسند هم قرار بگیرم، یاد حرف عزیز جون افتادم ،که می گفت دختر کچلم براش خواستگارمیره وای به حال سالمش)

بدون اینکه تامل کنم براه افتادم ،فرید که فکر می کرد الان نیشم را باز می کنم و ادای ژولیت را در می آورم یک آن از حرکت من جا خورد تند خودش را به من رساند

- فکر می کردم تو هم منو دوست داری !!!! ؟؟

- نگاهی به صورتش انداختم ،نمیدانم در چشمانش چه بود ،ولی من تمسخر را دیدم ،به وضوح ،تمسخر در چشمانش خود نمایی می کرد ..

- خوشم میاد اعتماد به نفست بیسته ...

- یعنی چی ؟؟ ....

نگذاشتم ادامه حرفش را بزند ، با عصبانیت گفتم: می دونی ،بار چندمه از این حرفای مسخره می زنی ؟؟؟جدا تو در مورد من چی فکر کردی ؟؟ در مورد خانوادم چی ؟؟ چرا فکر می کنی می تونی با من دوست بشی؟؟

تا حالا منو با چند نفر دیدی ؟؟ چرا فکر می کنی عاشق سینه چاکتم ؟؟چرا ....

و بغض مهمان گلویم شد ، در حالی که اشکهایم آرام آرام از روی گونه هایم میریخت گفتم تو رو خدا

این قدر با احساسم بازی نکن، تو دوست صمیمی عمو هستی، چرا داری .....

واقعا نمی توانستم حرف بزنم ، روی نیمکتی که گوشه ای لمیده بود نشستم، در حالی که با خودم حرف می زدم گفتم: تو رو خدا رحم کن... فرید نذار رفت و آمدمو با فرناز قطع کنم... تو رو خدا تنها دل خوشیمو ازم نگیر...یک آن از دست خودم خسته شدم

– اگه در مورد اون شایعس ،درسته ،منم تقصیر داشتم ،فرناز می ترسید سپیده تو رو از ش جدا کنه

می ترسید تحت تا ثیر سپیده اونو ول کنی بری خارج ، منم کمکش کردم ،بخدا اگه می دونستم اینقدر باعث .....

ولش کن بابا ...و ادامه ندادم ،بجایش با مقنعه دماغم رو گرفتم ..

آخه همیشه یادم می رفت دستمال بر دارم

در همین هنگام دستی جلو آمد و دستمال را در دستم گذاشت

دستمال را گرفتم و ادامه دادم :

حالا می خوای تلافی کنی؟ میدونم ...از من بدت میاد، میدونم.دوستم نداری... میدونم.میخوای تحقیرم کنی...میدونم خودتو از من سر تر میدونی... شاید زشت باشم ، شاید قد متوسطی داشته باشم ،

ولی... اینا باعث نمیشه مرتب اذیتم کنی،، تحقیرم کنی...

سرم را بالا گرفتم ، فرید سرش پایین بود

آرام برخاستم ، نگاه گذرایی به او انداختم و ادامه دادم

دیگه سر به سرم نذار ، تو رو ارواح خاک بابات... تو رو خدا... و گریه ام به هق هق تبدیل شد

از او جدا شدم او هم هیچ حرکتی نمی کرد سرش پایین بود و دستانش را روی صورتش گذاشته بود ،

شاید از من خجالت می کشید شاید.....

نمیدانم ولی دلم به اندازه دنیا گرفته بود سلانه سلانه وارد سالن دانشگاه شدم اصلا هیچ

فکری به مغزم خطور نمی کرد، معلوم بودمغزم خسته تر از این حرفها است که بخواد کار کنددیگر آرام اشکها بدون اجازه لیز می خوردند و خودشان را به پایین پرت می کردند ...

– ساغر !!! ساغر!!! آرام برگشتم ،فرناز بود ،خوش به حالش چقدر شاد و خوشحال، به طرفم آمد .

– دختر کجایی از تو حیاط دارم صدات می زنم، چقدر ناراحتی، پس چرا تنهایی ،

نه خیلی حوصله داشتم قطار وار سوال می پرسید. ، فقط نگاهش می کردم، و یک دفعه شروع کردم

با صدای بلند گریه کردن...

شاید اگر دختری دیگر بود اینقدر حساسیت خرج نمی داد ولی من ...احساس می کردم چقدر تنهایم..

چقدر بی کس.. کاش مینا اینجا بود. یک کم به من بد و بیراه می گفت.. ولی .....الان می فهمم تنهایی وبی کسی چقدر سخته.

– چرا گریه می کنی، تو رو خدا ساغر چیزی شده، آقا محمود اومده ؟؟

فقط با سر گفتم نه ، از خودم خجالت می کشیدم ،چرا اینقدر ضعیف بودم

– کلاس داری؟؟؟ بغضم را خوردم... آرام گفتم:آره ولی ....

فرناز هنوز ناراحت بود ، تو رو خدا ساغری بهم بگو چرا گریه می کنی؟؟؟

نمیدانستم چه بگویم ..

–دلم گرفته.....نمیدونم چرا ؟؟.... یاد مامان و بابام افتادم(نمیتونستم بگم بازم از دست نردبان دزدادارم حرص می خورم)

فرناز در حالی که معلوم بود باورش شده گفت من هم خیلی وقتا این جوری می شم... خوبه ،

تو حالا خیالت راحته می بینیشون.

ولی من چی ؟؟خیلی وقتا دلم می خواد دردو دل کنم از دل تنگی هام بگم.. از غصه هام.. ، ولی برای

کی ؟فرید که پسره ...نمیشه ازش توقع داشت بشینه به درد و دلای من گوش بده!! حالا خوبه توخواهری

داری .. براش حرف بزنی.. درد و دل کنی (آب بریز سوختم برا هیشکی نه برا مینا درد و دل کنم حالا بعضی

موقعها دلم می خواد پیشم باشه درد و دل کنم ،چون وسط حرفام مسخرم می کنه تا بخوام جوابش را بدم دعوامون می شه

یادم می ره داشتم سر چی غصه می خوردم)

یک دفعه بی مقدمه گفتم: فرناز میای بریم شاه چراغ ...حرف نیمه کاره در گلویش ماند ...

- مگه...

فهمیدم می خداهد در مورد کلاسهایم بپرسد

- امروز نمی رم خیلی دلم گرفته

- آخه منم کلاس دارم ..؟؟!!.ولی... ولش کن !! بیا بریم !!دل منم خیلی گرفته...

شادی کوچکی در درونم شروع به بازی کرد ، به راه افتادیم

(عمو بفهمه چنان حالمو جا میاره ولی نه ... الان دلم آقامو می خواد دوست دارم برم برا آقام (شاهچراغ)

دردو دل کنم.)

فصل چهارم

با هم به راه افتادیم ...

واقعا نفهمیدیم چطور به حرم رسیدیم

غرق در افکار خودم بودیم

وقتی وارد حرم شدیم ،گوشه ای نشستیم ،فرناز مخصوصا از من فاصله گرفت، سرم را به ضریح زدم

،وسط هفته بود و حرم نسبتا خلوت ،با آقا شروع کردم درد و دل.... عاشق فرید نبودم ولی، ته دلم

دوستش داشتم ،نمیدانم یه حس عجیب، به او پیدا کرده بودم، یه حس تازه، ولی فرید مسخره ا م می کرد

،سر به سرم می گذاشت .فقط از آقا یه چیز را مرتب می خواستم، اگر فرید مرا واقعا می خواست به یک طریقی بفهمم اگر نه ....خودش کمکم کند

.....حدود یک ساعتی نشسته بودم ،که فرناز با چشمهای قرمز آرام از پشت به من زد

گفت: بریم!! با سر به او جواب مثبت دادم و آرام برخاستم، چادر را دم در تحویل دادم و با هم به راه افتادیم

خیلی سبک شده بودم نگاهی به فرناز انداختم

و گفتم بریم فالوده شیرازی بخوریم

----راست می گی ؟؟بزن بریم ؟؟؟وارد یه بستنی فروشی شدیم ،خیلی از این مکان خاطره داشتم، هر موقع که به شیراز می آمدیم، بابا

مرا این جا می آورد ،چند باری هم با عمو آمده بودیم

مکان کوچک و دنجی بودکه سه میز بیشتر نداشت، دور هر میزهم ۴ تا صندلی بود

اکثرا بستنی یا فالوده را با خود می بردند، و کمتر کسی اینجا می نشست .یکی از میزها از بقیه دور تر بود او را انتخاب کردیم و نشستیم سفارش دو عدد

فالوده را دادیم، بعد از چند لحظه شاگردش که پسر حدودا ۱۰ یا ۱۱ ساله ای بود ،فالوده ها را آورد

اشتهایم برگشته بود ،و دلم مالش می رفت .بدون اینکه کلامی با هم رد و بدل کنیم شروع کردیم خوردن

بعد از چند قاشق که خوردیم

فرناز لبخند کوتاهی زد و گفت: خدا بگم چکارت کنه ساغر الان باید دانشگاه باشیم، نه اینجا ....

.قاشقی در دهان گذاشتم و گفتم ول کن یه کم استراحتم به خودمون بدیم بد نیست

----آره خوب ،حالا نه خیلی داریم می خونیم، یه کم استراحت....و بقیه حرفش را ادامه نداد

----راستی فرناز امتحانات کی شروع میشه؟/

---زیاد خودت رو نگران نکن دو هفته دیگه

--چی می گی ؟؟؟به این زودی!!!

---آره پس فکر کردی یه سال بهمون وقت میدن.... ساغر گرفتیمون یا جدی می گی

---نه بخدا اصلا حواسم به پایان ترم نبود راستش از بس امتحان میدیم دیگه ....

---خدا بگم چکارت کنه دختر بخور تا بریم

بعداز خوردن فالوده شیرازی از مغازه در آمدیم نگاه ساعت کردم

---خوب امروز م گذشت ،دیگه بریم خونه

---نه بابا !!مثل اینکه زیادی سبک شدی !!اگه فرید بفهمه من دانشگاه نبودم کلمو می کنده!!

---راستی فرناز ،دقت کردی، وقتی گند آب دادنمون تموم میشه تازه دلشوره می گیریم!! بعدش چی میشه ؟؟

---منظور ؟؟

---هیچی اون سری مشهد ،با اون نقشه ی جالبمون... این سریم، بعد از اینکه کلاس نرفتیم تازه ...

---تو رو خدا ساغر بس کن !! چرا ته دلمو خالی می کنی ..راستی دیگه فرید جلوتو نگرفت، برا اون موضوع

به دروغ گفتم: نه ... تو چی ...نذاشت حرفم را ادامه بدهم

---نه اصلا روم نیاورد!!

تاکسی گرفتیم ،و یک راست رفتیم خانه، سر کوچه پیاده شدیم، و با هم به داخل کوچه پیچیدیم ،تقریبا

اوایل کوچه ،خانه آقاجانم اینها بود و وسطها آپارتمان فرناز ،تازه پیچیده بودیم، که یکی از پشت سر صدایمان زد ،با تعجب برگشتیم فرید بو د!!

---فرناز کجا بودی؟؟ تو دانشگاه کلی دنبالت گشتم ؟

---برا چی؟؟ کارم داشتی؟؟

---نه!! و یک آن نگاه من کرد

آرام گفت: حالت خوبه!! سرم را پایین انداختم

آرام تر از او گفتم: بهترم

---راستی فرناز کلید داری ؟؟

---آره !!!

---میشه درو باز کنی ؟؟

---فرید حالت خوبه ،خوب با هم میریم درو باز می کنم .

---میدونم ولی...

یک دفعه فرناز اول نگاهی به من، بعد به فرید انداخت، و مثل اینکه متوجه شده ،گفت آها باشه... ساغر جون فعلا... تا می خواستم حرف بزنم از من جدا شد

با اخم نگاهی به فرید انداختم ،و گفتم این کارها یعنی چی ؟//

لبخند دختر کشی زد و گفت :ساغر از اون موقع که با اون حالت ترکم کردی دارم میمیرم بخدا اون حرفایی که میزدم فقط ....

.نگذاشتم حرفش را ادامه دهد، با غیظ گفتم: ببین ،هنوز شروع نکن... با این کارت ... نگذاشت حرفم را ادامه بدهم

----باشه هر چی تو بگی ،فقط یک دیقه به من فرصت بده ،حرفامو بزنم ...هر چی خواستی به روی چشم... و با التماس نگاهم کرد. نمیدانم چرا دلم یک آن برایش سوخت

آرام گفتم :الان که باید برم خونه باشه برا بعد ...

---بعد !!کی؟؟

---نمیدونم حالا...

بعد از ظهر... تو رو خدا نه نیار... می خوام یه چیزی برات بگم ببین ... مطمعنم برات جالبه (بیشعور کاملا دست گذاشت روی نقطه ضعفم میداندچه طور کنجکاویم را تحریک کند --باشه میام ولی فرناز هم باشه

---قبول

---اگه عموم بفهمه ؟؟

---همه رو گردن میگیرم، بخدا فقط می خوام یه مسائلی رو برات باز کنم ،همین ...باشه

---باشه

---ممنون... ساعت ۳ منتظرتم

--خدا حافظ

---ساغر ؟؟واقعا قلبم لرزید برگشتم بله !!

---مواظب خودت باش... قول دادی ها... میای دیگه.؟؟؟.. مگه نه...

---سرم را پایین انداختم ،و از او دور شدم کلید را به در انداخته و داخل حیاط شدم وقتی می خواستم در

سلام بلندی کردم ،عزیز از آشپزخانه بیرون آمد

---علیک سلام خانم گل ،لباساتو در بیار تا ناهارتو بکشم، ولی من اصلا گرسنه نبودمبرای همین گفتم: عزیز عمو نهار خورده ؟؟--نه ،محمود از صبح خوابیده

---خوب ،می زارم عمو بیدار شه با هم نهار را بخوریم

---باشه پس می خوای میوه بخور ..... می خواستم جوابش را بدهم که گوشیم زنگ خورد نگاه شماره انداختم ناشناس بود

---بله بفرمایید

---سلام

---شما ؟؟

---بابا.... فریدم !!۱

---تو از کجا شماره منو پیدا کردی ؟؟؟

---از فرناز گرفتم

---چه کار داری ؟؟

---هیچی فقط می خواستم بگم منتظرم

---خوب !!!

---هیچی بابا ،گفتم نپیچونیم

---اگه نمی خواستم بیام که می گفتم.. مگه رو در بایسی دارم ...

----اتفاقا چیزی که تو وجودت نیست همین رو در بایسیه

---خوب دیگه چی؟؟

---باشه تسلیم خداحافظ

(پسره انگار مخش رو اجاره داده)

گوشی را قطع کردم

---کی بود ساغر..... عمو بود که سوال می پرسید

،شمایید ....سلام...کی از خواب بلند شدید ؟؟

---همین الان ،باکی حرف میزدی

یکی از دوستام (حالا از کی تا حالا فرید شده دوستم خدا می دونه)

---نهار خوردی

---نه !!!گفتم باهم بخوریم بهتره

---ممنون ، اصلا تنهایی مزه نمیده، و با هم وارد آشپزخانه شدیم .عزیز هم پشت سرمان وارد شد، نگاهی به من انداخت و

گفت : ساغر جون برات لوبیا پلو درست کردم ، برا محمودم سوپ پختم خودم را لوس کردم و

گفتم :عزیز منم سوپ می خوام

---عمو در حالی که لبخند می زد گفت دختره وقت شوهرشه چه خودشو لوس می کنه خجالت بکش امروز فرداس که شوهر کنی

---با خنده گفتم حالا کو شوهر !

----یه زمان خجالت نکشی عزیزم

---باید خجالت بکشم!!! چشم اینم خجالت و با لودگی دستهایم را روی چشمم گذاشتم

عمو درحالی که می خندید گفت پررو.... و رو به عزیز گفت :دخترای قدیم یه شرمی داشتن ولی جدیدیا اصلا ...

عزیز در حالی که می خندید گفت:اگه منظورت ساغره ،خدا کنه زن توام یه کم از نجابت دخترم داشته باشه ،من دیگه آرزویی ندارم

دست عمو را گرفتم ورو به عزیز گفتم:برا آقا محمود یه فکرایی دارم ،می خوام دستشو بزارم تو حنا،صبر کن ،عزیز جون

عمو بلند گفت: اوه.. اوه.. چه پررو ، هنوز یه ترم نخونده می خواد زنم بده اگه یه سال اینجا بمونه فکر کنم ازم بچه بخواد

---با خنده گفتم حالا نه اینکه بدت میاد !!

---بد م که نمیاد ، ولی باید ببینم مشترک مورد نظر در دسترس هست یا نه

در همین حین آقاجون وارد شد ، لبخندی به لب آورد و گفت چی شده ؟؟

عزیز با همان خنده نمکی گفت: هیچی ساغر می خواد برا محمود زن بگیره ، از قرار محمود م خوشش میاد، ببین ماشاا... اسم زن اومد بچه حالش خوب

شد

عمو در حالی که پشت میز می نشست گفت :گوش نده آقا اینا همش شایعس ، دارن تهمت میزنن

--آقاجون گفت :خدا کنه تو زن بگیر باشی ، خدا کنه ساغر بتونه برات دستی بالا بزنه ؟؟خود من یه چیز خوب براش کادو می خرم

دستانم را محکم به هم زدم و گفتم آخ جون ،و رو به عمو کردم

گفتم دیگه تموم شد ، دخلتو میارم

با شوخی های من و عمو نهار را خوردیم ، بعد از نهار عمو رفت استراحت کند من و عزیز سفره را جمع کردیم ،رو به عز یز گفتم :با آقاجون برید

استراحت کنید ،او هم حرف شنو گفت: باشه... و خارج شد (یه ذره تعارف نکرد ،بی وجدان ....)خودم سریع ظرفها را

شستم. وقتی وارد هال شدم، کسی نبود آرام به بالا رفتم، بیشتر از ۱۰ دقیقه فرصت نداشتم دلم شور عجیبی می زد

خدا کند به خیر بگذرد ،یعنی فرید چه می خواست بگوید :خدا کند فرناز را هم با خودش بیاورد، همان لباسهای دانشگاهم را پوشیدم، سعی کردم تا حد

امکان ساده باشم ...مانتو مشکی با شلوار جین و مقنعه ...کوله را روی شانه ام انداختم و به پایین رفتم، آرام در اتاق عزیز را باز کردم و گفتم عزیز من برم

دانشگاه ...

---خدا به همراهت ،نگاه ساعت کردم دقیقا سر وقت بود

---آرام بیرون آمدم بسم ا... گفتم و در را باز کردم

نگاهی به کوچه انداختم ، تصمیم گرفتم اگر فرناز نبود نروم ولی ....

اول همه فرناز را دیدم دستی برای هم تکان دادیم ،در را بستم و خودم را به او رساندم نمیدانم چرا کمی خجالت می کشیدم (البته فقط کمی نه بیشتر)

---سلام ....برگشتم فرید بود اوه چنان شیک کرده مثل اینکه داره میره خاستگاری!!!!!

---با سر سلامی دادم رو به فرناز گفتم :کجا بریم ؟؟؟

--تا می خواست فرناز حرف بزند فرید گفت: جا رو من تعیین می کنم ،اشکال نداره ...هر دو با هم گفتیم نه!!!به را ه افتادیم اولین تاکسی برایمان نگه داشت

--حافظیه

---بفرما

سوار شدیم ، نزدیک مقبره پیاده شدیم ،کافی شاپی در آن نزدیکی بود جای بسیار زیبا و دنجی .....که با چراغهای گوناگون رنگین کمان درست کرده بود

میز ی را در گوشه سالن پیدا کردیم و نشستیم فرید سقارش قهوه داد (این پسره فقط بلده قهوه سفارش بده)

تا قهوه را آوردند فرناز نگاهی به داخل کیفش انداخت و گفت فرید موبایلم با تواه

---نه ....

..---وای نکنه جاش گذاشتم ،و برخواست ،من هم سریع بلند شدم ،نگاهی به من انداخت و گفت :ساغرجان شما این جا باشین الان بر می گردم (دختره ی

مزخرف بچه گول میزنه بی.....فکر کرده خرم نمی فهمم داره دروغ می گوید

---بشین ...گیج نگاهی به فرید انداختم

---کجا رفت ؟؟/

شانه ای بالا انداخت و گفت: میاد.... بشین .....خواهش می کنم.... دارن نگامون می کنن.... راست می گفت چند میزآن طرف تر دو پسر نشسته بودند که

با نیشخند

نگاه می کردند چاره ای نداشتم نشستم

---ببین ساغر و ساکت شد نگاه متعجبم را به او دوختم (بابا طرف خیلی پررو تشریف داره چنان میگه ساغر ....خدایی خر کیف میشم)

راستش نمی دونم چه طور بگم.... و سرش را پایین انداخت (نه بابا بچه ی مردم خجالتم حالیشه !!!

----خوب ...

---راستش از اول شروع می کنم...گونه هایش قرمز شده بود، تند تند نفس می کشید، آرام فنجان قهوه را به لب نزدیک کرد، جرعه ای نوشید

--اولین بار وقتی محمود ازت تعریف کرد، کنجکاو شدم ببینم تو کیی؟؟ (عمو از من پیش دوستاش تعریف کرده برا چی؟؟؟؟)

---با تعریفهای محمود، پیش خودم دختر ریز نقش سفید چهره ای تجسم می کردم..... تا اون شب که اومدم خونتون... وقتی محمود گفت:برادر زادم

ساغر، از تعجب .....ولش کن یک دفعه پریدم میان حرفش و گفتم عمو از من چی می گفت ؟؟/

---ببین ساغر یه چیزاییه که محمود خودش برات بعدا تعریف می کنه، راستش .....ولش کن داشتم می گفتم: اولین بار که دیدمت، ببخشید تورو خدا،

می خوام کاملا راست بگم، بعد نگاهی به صورتم انداخت و گفت اشکال نداره .....

---نه !!!چه اشکالی، اتفاقا منم دوست دارم فقط حقیقت رو بشنوم !!!

----حتی اگه بهت بر بخوره ؟؟؟

---آره ....فقط حقیقت.....باشه

---نفس پر صدایی کشید

گفت: داشتم می گفتم وقتی محمود معرفیت کرد خیلی تعجب کردم، اصلا تو اونی نبودی که تصور می کردم ، خیلی سر به سر محمود گذاشتم

---برای چی ؟؟

ببین فرناز خواهش می کنم

سرم را پایین انداختم

---ولی خودم کمی تو ذوقم خورد، وقتی از خونتون رفتم هر چی فکر کردم احساس می کردم محمود غلو کرده، تا اومدیم شیراز هیچ حسی بهت نداشتم

، ولی از طرف دیگه ، احساس می کردم فرناز خیلی دوست داره، برام جای تعجب داشت ، تو چی داشتی که فرناز اینقدر جذبت شده بود.

پیش خودم گفتم: هر چی باشه تو تهرون بزرگ شده ، اگه تا ثیر منفی رو فرناز بزاره چکار کنم ، البته فرنازم تو تهرون بزرگ شده، ولی خوب

کنترل زیادی روش داشتیم، بازم ببخشید نمی دونستم تو چه طور بزرگ شدی، برای همین .....ببخشید شرمنده... بهت پیشنهاد دوستی دادم،

گفتم اگه قبول کرد، حتی اگه قید دوستی با محمود رو بزنم خواهرم رو نجات می دم، آخه راستش فرناز خیلی سادهس (بیشعور حالا می گم بهش مرتب

فحش ندم نمیزاره..... در مورد من چه فکرا کرده عو.....)ولی وقتی جوابم رو دادی و عصبانیت رو تو چشمات دیدم، خیلی خوشحال شدم، از طرف

دیگه برام شده بودی معما... برای همین تو کارات دقیق شدم، خیلی وقتا تو دانشگاه کنترلت می کردم. همیشه هم پیش خودم می گفتم: دوسش ندارم فقط

به خاطر فرنازه..... ببینم دختر خوبیه..... یا نه..... ولی به خودم دروغ می گفتم.

برام مهم و دست نیافتنی شده بودی ، سرت به کار خودت بود، کاری به کسی نداشتی، بیشتر وقتتو با فرناز می گذروندی، اصلا متوجه هیچ کس

نبودی حتی امیرکه با چشش می خواست بخوردت .....

با تعجب نگاهش کردم

---امیر ....کدوم امیرو می گی ؟؟

----منظورم امیر معینیه ؟؟

امیر معینی رو می گی؟؟

---آره ...همیشه آمارتو داشت کجا می ری؟ کجا میای؟ باورت میشه ، بعضی موقعها که گمت می کردم از امیر می پرسیدم ، به اون چنان فهمونده بودم

که فکر می کرد بخواطر فرنازه ولی .....بگذریم احساس می کردم امیر بهت نظر داره ، ولی جرات نمیکنه، تو که بهش رو نمیدادی، از طرف دیگه

محمود بود که....

بگذریم آروم آروم جذب خانمی و وقارت شدم، فکر می کردم خیلی ساده ای... ولی نه زیرک بودی... روحیه فرناز خیلی خوب شده بود .وقتی رفتیم

مشهد بیشتر زیر نظر گرفتمت.

وقتی محمود تعریف کرد چطور سپیده و دک کردی واقعا حض کردم ، نمی دونی محمود چقدر خوشش اومده بود ، وقتی با سپیده قرار گذاشتیم نهار

بریم بیرون قیافه تو و فرناز دیدنی بود حسادت از چهرتون کاملا معلوم بود.. دوست داشتیم کلی سر به سرتون بذاریم، ولی تو و فرناز چنان حالمونو

گرفتید.....که.....وقتی سپیده ساعت ۲ نصف شب زنگ زد و گفت هنوز نیومدید... داشتم می مردم حال محمود از من بدتر بود، اگه بدونی چه حالی

داشتیم تو شهر غریب، دو تا دختر. ..امانت.... بخدا داشتیم پس میافتادیم، تا صبح هر چی بیمارستان بود رو زیر پا گذاشتیم، فرداش تا ظهر می گشتیم

شاید غلو نباشه اگه بگم ۱۰ دفعه اومدیم حرم ....ولی اثری از شما نبود، وقتی هم که اومدید . بی خیال گفتین رفتین حرم .... ؟؟؟می خواستم خودم دو تا

تونو خفه کنم ، اون روز بود که متوجه شدم اگه بخوای تلافی کنی خیلی خطرناک میشی... پس نباید زیاد سر به سرت بزارم، وقتی پیتزاتو خوردم

نمیدونی چهرت چه بانمک شده بود مثل موشی شده بودی، که لقمه در دهنشو یه گربه زرنگه دزدیه باشه ....(حالا دراز شده گربه زرنگه !!!)و وقتی

مظلوم نگاهم کردی

گفتی ببخشید آب دهنم ریخت رو پیتزام، وای ساغر بخدا خیلی بانمکی .....اونروز دلم می خواست محرم بودم (پررو محرم بودیم ....حتما بعدش می گه ....خجالتم نمی کشه)

ولی وقتی شنیدم ، گفتی نامزد منی یک دفعه تمام اعتمادم به تو سلب شد... نمی دونستم چی بگم ...سپیده تموم دانشگاه رو پر کرده بود... و وقتی قیافه

عصبانی منو دید... گفت ساغر: گفته... با هم نامزدید ...چقدر اون روز به خودم فحش دادم ، خدا می دونه،

خودمو یه احمق حساب می کردم که داری مسخرش می کنی

خدا منو بخشه واقعا... و دیگه ادامه نداد تا دیروز وقتی افتادی گریه و گفتی به خاطر فرناز بوده گیج شدم چی فکر کردم ه بودم چی شده بود

تازه ازم جدا شده بودی ، که دیدم فرناز دنبالت می گرده، فرستادمش سراغت، و از دور نگاهت کردم واقعا نمیتونستم خودم رو ببخشم بازم در

موردت اشتباه کرده بودم..پشت سرتون اومدم ، رفتید حرم، دلم گرفته بود، خودم هم احتیاج به آقا داشتم... کلی درد و دل کردم، در آخر دادم حاج

آقایی که آنجا بود برام استخاره گرفت

تریدید رو گذاشتم کنار تا کوچه تعقیبتون کردم و ... از فرناز در مورد حرفت پرسیدم و فهمیدم خیلی .....

دیگر ادامه نداد گیج شده بودم ، واقعا نمیدانستم چه بگویم..... ببین ساغر.... برا من بیشتر از هر چیز اخلاق و رفتارت بود که شیفتم کرد چهره ی

ظاهری خوبه ولی من از اون پسرها که می گن دیدیم عاشقش شدیم و ... بدم میاد چون میدونم دروغه.... زندگی رمان نیست.... زندگی حقیقت

داره...قیافه واخلاق به نظرم برابرن.... میدونی ساغر،..... دوست دارم ....ببخشید اینقدر بی پروا می گم اول اخلاقت مجذوبم کرد بعد ....راستش

میدونم به سرم زیادی.... میدونم باید هفت خان رستم و طی کنم تا بهت برسم ....فکر کنم آقا عباس رو راحت تر مجاب کنم تا محمود.... باور کن از

محمود خیلی می ترسم... ببخشید می دونم از من بدت نمیاد ....تا آمدم حرف بزنم گفت: باشه تو از من بدت میاد حالا خوب شد

آرام گفتم: نه منظورم این نبود (حالا منظورم چی بود خودم هم نفهمیدم ولی پسره ی پررو از کجا فهمیده بود ازش خوشم میاد)

باشه...هر چی تو بگی ، دوست دار، م می خواستم اول به خودت بگم، تا به امید خدا، شروع کنم رو مخ محمود کار کردن،

لبخندی زدم

---ممنون .. با تعجب نگاهش کردم (از کی تشکر کرد)نه داشت مرا نگاه می کرد ...ممنون که خندیدی ....همین لبخندت دلمو آروم کرد. سرم پایین بود

اصلا باورم نمی شد فرید از من این جوری خواستگاری کند.، فرید که آرزوی هر دختری بود همسرش بشود.... داشتم ذوق زده می شدم. ولی ...جانب

احتیاط را باید رعایت می کردم...

----پس قبول .....گیج نگاهش کردم ، چی قبول؟؟

---ساغر تو رو خدا اذیتم نکن.... قبول... فقط توانستم لبخند پر رنگی برایش بزنم

را ببندم به کوچه نگاهی انداختم هنوز فرید همان جا ایستاده بود .قلبم لرزید، اگه عمو ببینه چی ؟سریع در

را بستم و داخل خانه وارد شدم

- موبایلمو پیدا کردم ،وا !!! شما چرا هر دوتاتون سرتون پایینه...

فرناز بود... میخواستم بغلش کنم و یه ماچ آبدار از لپهاش که از این مخمصه نجاتم داد ...

فرید که معلوم بود دست کمی از من ندارد با لبخند گفت: بهترین موقع پیدات شد، بیا بشین که قهوه سرد شده

باید دوباره سفارش بدم...

با خجالت گفتم :نه.... نمی خواد ....قهوه سرد بهتره

فرناز مثل اینکه می خواهد مچ بگیرد گفت آره!!! فرید جون ،باید اروم اروم پولاتو جمع کنی، از این به بعد احتیاج داری...

با این حرفش کاملا داغ شدم ...

فریدخنده مستانه ای زد و گفت: چشم ، پس بیاید قهوه سردو بخوریم و بریم که باید برای جنگ آماده بشم..

و چشمکی ناز به من زد ،خدایی خیلی تو دل برو بود.

بدون اینکه خودم را لو بدهم که دیدمش ، آرام فنجان قهوه ام را سر کشیدم ،هر سه براه افتادیم.

فرناز سر به سر فرید می گذاشت، فرید هم که خدای پررویی، چنان می خندید مثل اینکه داریم می رویم سر سفره عقد

(یعنی می شود..؟؟)

- بهتره تاکسی بگیریم، الانه محمود دلش شور بیفته...

فرید بود که باز خوشمزگی می کرد.

تاکسی گرفتیم ،فرید کرایه را حساب کرد و سر کوچه پیاده شدیم ...به طرف خانه آقاجون به راه افتادیم .

آرام رو به هر دو گفتم: خدا حافظ... و بدون اینکه منتظر جوابشان بمانم کلید انداختم و در را باز کردم...

فرید بلند گفت :سلام به محمود برسون

و آرام گفت اول فکر کنم باید دل اینو بدست بیارم، لبخندی گوشه لبم جا خوش کرد.

فرناز جلو آمد آرام گونه ام را بوسید و گفت مواظب خودت باش، این دادا ش من یه کم، کم داره نگران نشو ...

خدا حافظی کرده و داخل رفتم...

هر سه داخل هال نشسته بودند

سلام بلندی کردم

عمو برگشت، نگاه موشکافانه ای به من انداخت – کلاس داشتی ؟؟

(اصلا یادم نبود عمو تو همون دانشگاه، می فهمه دارم دروغ می گم)

آرام با چشم به او گفتم آره ...

عمو که تعجب کرده بود گفت : آره ؟؟؟خوب باشه !!! و ادامه نداد...

عزیز نگاهی به من انداخت و گفت: دخترم برو لباساتو عوض کن امشب میخوام بچه ها رو دعوت کنم بیان اینجا

نا خود آگاه قرمز شدم منظورش ،فرناز و فرید بودند .

عمو بی خیال گفت تازه اینجا بودن ....عزیز ،با این کمرت نمی خواد دعوتشون کنی...

– نه مادر جون اونا تو این شهر کسی رو ندارن بجز ما.... دلشونو به چی خوش کنن،به عمویی ، یا عمه ای، خاله ای، به کی ؟؟

– باشه!!! من از خدامه فریدو ببینم، برا خودت می گم !!

– نمی خواد فکر من باشی دخترم کمکمه ...

– اون که آره... نیومده درس بخونه.... اومده کاری داشتی کمکت کنه بهتر بگم کوزت گری .....

– محمود !!! چت شده؟؟؟ تا حالا من از ساغر کار کشیدم که اینو می گی ؟

چشم غره ای به عمو رفتم و رو به عزیز گفتم: ولش کن عزیز جون، مثل اینکه سرما خوردگی رو مغزش اثرگذاشتهعزیز خندا ن گفت :قوربون دهنت دختر گلم،

یک دفعه عمو گفت: به منی، جغله می کشمت... حالا منو باش که دارم طرفداریتو می کنم....

شدم ناقص عقل، و بلند شد وادامه داد اگه مردی وایسا تا بهت نشون بدم ناقص عقل کیه!!!

در حالی که با حرکاتم تشویقش می کردم دنبالم بیاد، گفتم برو پیرمرد ..فکر کردی می تونی منو بگیری؟؟

- پیرمرد باباته... نشونت میدم و دنبالم کرد

وقتی دیدم جدی جدی می خواهد بگیردم فرار کردم ولی دیر شده بود چون تا آمدم فرار کنم از پشت سر گرفتم

آقاجون بلند گفت: محمود دخترمو ول کن

- باشه ولش می کنم... به شرطی که بگه غلط کردم...

با یک حرکت دو تا دستانم را از پشت گرفت و به طرف خودش کشید

(با اینکه کاملا معلوم بود معذب است ولی خشم درونش بر او مسلط شده بود)

من که از رو نمی رفتم گفتم عمرا بگم - خیلی پررویی ...و دستانم را محکمتر گرفت... و به آرامی گفت :

دختره ی پررو ...من بیشتر از تو دارم خجالت می کشم ولی چی کنم تنبیه برات خوبه ...

دردم آمد ....با ناله گفتم: عمو ولم کن دردم میاد

راست می گی ؟ پس بگو غلط کردم ..- نمی گم

- پس بیا بریم.....

تازه فهمیدم ماشا... چه زوری دارد مرا به طرف آشپزخانه برد

عزیز با تعجب نگاهی به هر دو مان انداخت و گفت: محمود بچه شدی ؟؟

- آره.... این جغله به من میگه پیر مرد می خوام بدونه پیر کیه!!!

و آرام در گوشم گفت: فکر کردی خنگم ....پاتو بر می داری میدونم داری چکار می کنی.....

الانم اگه عزیز اینها نبودن داشتم برات.. حسابی ...

باتعجب نگاهش کردم و در حالی که واقعا درد داشتم گفتم: منظور؟؟

- آرام بیخ گوشم گفت: فعلا که من زور..... و بالودگی مرا به طرف ظرف شویی برد(کاملا حس می کردم از ته دل دستانم را فشار می دهد این عمو آن عموی خجالتی من نبودمعلوم بود اگه می توانست مرا می کشت)

گفت :حالا چی ؟ آب بریزم سرت یا غلط کردی!!!!

منظورش را گرفتم، مطمئنم مرا با فرید و فرناز دیده، و می خواهد به من بفهماند گول مرا نمی خورد

ولی از کجا؟؟؟

- باشه غلط کردم، خوبه ؟

- چیز خوردمو بگو تا ولت کنم ...

چاره ای نداشتم برای ختم غائله گفتم هر چی تو بگی... باشه ...

- بگو از این به بعد دختر خوبی می شم(کاملا منظورش را می فهمیدم ، او از قصد این کلمات را در طنز پیچانده بود و می گفت)

نگاهی به عزیز انداختم داشت می خندید

گفتم عزیز ببین داره اذیتم می کنه

- محمود شوخیت ،داره از حد خارج می شه ها ....و جلو آمد

مرا از بغل عمو خارج کرد ، بر گشتم لبش می خندید ولی چشمانش .....

سرم را پایین انداختم و گفتم برم لباسمو عوض کنم و بیام...

سریع به بالا رفتم احساس می کردم عمو تعقیبم کرده ولی نه امکان نداشت...

در را بستم ، عادتم بود همیشه برای تعویض لباس در را می بستم...

لباسهایم راتازه عوض کرده بودم که تقه ای به در خورد نگاهی به آیینه انداختم ظاهرم مرتب بود.

گفتم : محمود خان بیا تو.....

می دانستم عزیز یا آقاجون نیست،، چون هر دو پاهایشان درد می کرد و زحمت این پله را به خودراه نمی دادند

- با اجازه.... و داخل شد .

مستقیم نشست روی تختم و بی مقدمه گفت: صبح که نرفته بودی کلاس ، بعد از ظهر هم کلاش نداشتی کجا رفتی ؟؟

چنان مستقیم پرسید که نمی دانستم چگونه جوابش را بدهم ...

- دیدم هیچ چیز مثل راستگویی نیست برای همین گفتم صبح دلم گرفته بود نرفتم دانشگاه

- اینو که میدونم بگو کجا رفته بودی ؟؟

- راستش .... راستش ...رفتم شاه چراغ ...

با تعجب تای ابرویش را بالا داد و گفت کجا !!! ؟؟

- شاه چراغ ،دلم بد جور گرفته بود ...

- چرا ؟؟؟

نمیتوانستم راستش را بگویم برای همین متوسل به دروغ شدم

- دلم برا مامان و بابا تنگ شده بود.. تازه تنها که نرفتم ...

- اونم می دونم اون فرناز از خودت بیکارترو پیدا کردی رفتین

- با تعجب نگاهش کردم ...کی به او گفته بود ؟؟پس برایم جاسوس گذاشته ؟؟؟ ترسیدم اگر در مورد فرید هم....وای نه فکرش اذیتم می کند چه به .....خدا یا کمکم کن

- خوب !!!

- چی خوب!!! با فرناز رفتیم شاه چراغ بعدش هم اومدیم خونه .....

-آ ها .... درسته ... بعدش ؟؟

- می گم اومدیم خونه...

- منظورم بعد از ظهره آی کیو ..

آب دهانم را به زور قورت دادم و گفتم بعد از ظهر .....رفتم کتاب بخرم

- کتاب ؟؟؟

- آره خوب

- با فرید و فرناز؟؟؟

خدای من چکار کنم مثل اینکه آب یخ ریختن سرم.... آخه..... این از کجا می داند

- نه با فرناز رفتیم فرید هم همین جور اومد...

- آها متوجه شدم و سرش را تکان داد ببین ساغر دوست دارم سنگین و رنگین باشی نمی خوام زیاد .....(کلافه بود ..)ببین نمی خوام..... چطور بگم..... دستمون امانتی می فهمی ؟

- آره

- حتما !!!!

- سرم را پایین انداختم.... آره.... چشم.... باشه..... و نگاهش کردم

چند لحظه در چشمانم خیره شد و گفت باشه این دفعه می بخشمت ولی اگه تکرار کنی ؟؟؟؟؟؟

- دستمو میشکنی ؟؟فهمیدم از دستم عصبانیی..... دستم رو داشتی خورد می کردی ...

لبخندی زد و گفت پس یه چیزایی دستگیرت شد مگه نه.... ؟

با خنده گفتم آره چه جورم ...

وقتی پایین رفتیم عزیز کنار تلفن بود با دیدن ما برخاست

----- ساغر جون بریم آشپزخونه که بچه ها گفتن میان!!! تا آمدم جواب دهم تلفنم زنگ

زد شماره خانه بود

---سلام

---سلام دختر گلم... مامانم بود من کمتر به آنها زنگ می زدم ...هر وقت صدایشان را

می شنیدم کلی دل تنگشان می شدم

--- دختر م خوبی

---فدات بشم مامان، آره خوب خوبم، مینا ... بابا ... آقا داماد جدید چکار می کنن؟؟؟

--همه خوبن، خوب برا خودت شدی دختر عزیز، یادی از ما نمی کنی (کاملا بوی

حسادت از حرفهایش می آمد)

با خنده گفتم: بری زمین بیای آسمون دختر خودتم، مال بد بیخ ریش صاحبشه

---فدای این مال بد برم دلشونم بخواد ،دارو ندار زندگی من و عباس شما دوتایین، چه بد

چه خوب مال خودمیداحساس خوشایندی پیدا کردم ،از این که می دیدم کسی دوستم دارد

---چه خبرا مامان ؟؟

--خبر خیر فردا داریم میریم دبی

---راست می گی

---آره برنامه رو چنان تنظیم کردیم که وقتی اومدی بیای، اینجا باشیم ...

اصلا فکر نمی کردم ،برنامه خودشان را با من تنظیم کنند ،واقعا ..ممنون .....

---یه ۱۰ روزی اونجاییم ،ساغر جون چیزی می خوای برات بخرم ؟؟

--ممنون، نه... فقط می گن لباساش مارک داره ،خوب کار می کنه ...

---اونا که رو چشمم، بجز لباس و کفش ،منظورم چیز دیگه ست

کمی فکر کردم و گفتم نه ...چیز دیگه ای نمی خوام !!

---براد اپی لیدی بیارم ؟؟

---نه استفاده ندارم

---هنوزم نمی خوای دست به صورتت بزنی ؟؟

--(-بابا مردم مادر دارن منم مادر دارم نمی دونم چه اصراری به این صورت بدبخت من داره انگار حقش رو داره می خوره)

---ممنون مامان ،مرسی ،احتیاج ندارم

---هر چی صلاحته عزیز و آقاجون، محمود... چطورن ؟؟/

---همه خوبن سلام میرسونن

---به همه سلام برسون

---مامان مینا اونجاست ؟؟؟

--نه فدات بشم ،رفته آرایشگاه، خودشو برا فردا آماده کنه... (خسته نباشه، بیخیر...)

---بابا ام که نیست ؟؟

---نه فدات ،ادارست، منم مرخصی گرفتم ،امروز، کارهارو سرو سامون بدم، که برا فردا

آماده باشیم ساعت ۵/۷حرکتمونه

---صبح

--آره عزیز دلم

---خوب باشه ...

---به همه سلام برسون ...

--چشم، از طرف من مینا رو یه بوس گنده کن

چشم خانمم خدا نگهدار

---خدا حافظ ...

گوشی را که قطع کردم، نا خود آگاه دلم گرفت، نمیدانم چه مرضی بود

---ساغر بدو، کوزت مهربون، تناردیه داره صدات می کنه... بازم عمو بود که با خنده

صحبت می کرد

عمو دیگه نگو، عزیز بدش میاد ،

---میدونم... ولی چکار کنم، به چشمم مثل کوزت، زحمت کش میای !!!

---عمو!!

---خوب باشه، برو، صاب کارت الان ناراحت میشه ؟؟

مشت آرامی به بازوش زدم و به آشپزخانه دویدم ..

از پشت سر گفت: چند بار بگم، رعایت کن... جوابش را ندادم

عزیزداشت برنج درست می کرد.. برنج درست کردن عزیز خیلی بانمک بود، نه

برنجش را خیس می کرد، نه آب کش، کته.... ولی خدایی خیلی خیلی خوش مزه و خوب

از کار در می آمد

---فدات بشم ساغر جون سالاد و درست کن

---چشم....عزیز پس خورشتت کو ؟؟

---به محمود گفتم: بره از بیرون کباب بخره

---چه خبره ناپرهیزی می کنید ؟؟خنده بانمکی کرد و گفت: این چه حرفیه، ما هم بجز این بچه ها کی در خونمونو باز می

کنه .اونام بجز ما کسی رو ندارن ؟

راست می گفت: در این یک ترم که اینجا بودم ندیدمم عزیز اینها با کسی رفت و آمدداشته باشند.

عمو و عمه و بچه هاشون هم گاه گداری زنگ می زدن .همین،... ولی بنا بود عید همه

به شیراز بیایند .

ساغر جون مادر برو لباساتو عوض کن، بیا پایین نکنه زود تر بیان، باشه ..---چشم عزیز، به بالا رفتم دوست داشتم ،لباس شیکی بپوشم. ولی... از ترس عمو

جرات نمی کردم .

عمو خیلی تیز بود. برای همین پیراهن مردانه قهوه ای سوخته، که راه راه سفید داشت،

با شلوار جین، وشال سفید پوشیدم. صندلهای سفیدم را از زیر تخت بیرون آوردم پوشیدم و سریع

خودم را به پایین رساندم .عمو تازه از حمام در آمده بود. نگاه موشکافانه ای به من

انداخت ،و لی هیچ نگفت. نفس راحتی کشیدم، سالاد را تزیین کردم، کار دیگری نداشتیم

.برای همین روی مبل هال ولو شدم. عمو بالای سرم آمد و گفت بلند شو بریم بیرون

---برای چی ؟؟

---هیچی دیدم از صبح با این و اون بیرونی... گفتم: یه خیرم به من برسونی .

---عمو بازم شروع کردی؟؟

---نه بخدا، مسئله شروع و تموم نیست

---عمو!!!

---ها ...چیه... عمو عمو راه انداختی !!

--حال ندارم بیام، به قول خودت از صبح دارم ول گردی می کنم. الان خستم

---خیلی پررو یی یه ذره خجالت نکشی،؟ من بهت دارم متلک می گم. پوست کلفت

،خودت ول گردی رو بهش اضافه می کنی.. باشه میرم، اینا که اومدن میری تو اتاقت

درو می بندی ،اگه گفتن بیا پایین ،می گی :عموجان مهربان می کشدم ..و با شوخی انگشتش را به طرفم گرفت ...

با خنده گفتم:: باشه

لباسهایش را پوشید و بیرون رفت. میتوانستم قسم بخورم یه چیزهایی فهمیدهبود ، چون تا آن زمان

اینقدر حساسیت خرج نمی داد.

هنوز چند دقیقه ای از رفتن عمو نگذشته بود که آمدند

فرید معلوم بود تازه از حمام در آمده.. فرناز مثل اینکه بعد از چند سال مرا دیده، چنان

بغلم کرده بود و تف مالی می کرد بیا و ببین ...

عزیز جون هم طبق روال همیشگی قوربون صدقه اشان می رفت. نمی دانم چرا

...احساس می کردم عزیز فرناز را جور دیگری دوست دارد. (شاید توهم بود ولی ...)

نشستیم، فرید نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت محمود نیست ؟نمی دانم چرا محبتش را نمی توانستم باور کنم نمیدانم شاید دوستش نداشتم فقط.....گفتم رفته بیرون

و همه ساکت شدیم بعد از چند دقیقه فرناز سکوت را شکست

ساغر چه خبر؟؟ (حالا خوبه از صبح ور دل هم هستیم)

---سلامتی !!!عزیز چشمی به من انداخت

گفت: ساغر جون چای نمیاری؟؟ چشمی گفتم: و به آشپز خانه رفتم... فرناز پشت سرم وارد شد ،از پشت بغلم کرد

گفت ساغر باورم نمیشه، می خوای بشی زن داداشم، نمیدانم چرا از این حرفش زیاد خوشم نیامد نمیدانم چرا ته دلم جوابش نه بود ولی.....

گفتم برو گمشو... چه ذوقی می کنی ...اگه زن داداشت بشم، مستقیم میزارمت تو تنور

---آره جون خودت ،یه خواهر شوهر گری برات در بیارم که روزی صد دفعه از خدا طلب مغفرت کنی

---آها آها نگو تر سوندیم !!

---مسخرم می کنی ؟

---پس چی فکر کردی !!

عزیز از داخل هال با صدای بلند ی

گفت دخترا، اگه شوخیتون تموم شد ه، چایی رو بیارین... با خنده چایی را ریختم به

طرف فرناز گرفتم

گفتم: ببرش

---نه ،وا... عروس اینقدر پررو،... خودت ببر... خندیدم ولی ته دلم احساس رضایت نمی کردم ،با این حال خونسردی خودم را حفظ کردم به هال رفته چایی را جلو عزیز و آقاجون بعد فرید گرفتم فرید در

حالی که زیر لب حرف می زد. خیلی آرام گفت: مرسی عروس خانم واییییییی چنان

هل شدم، نزدیک بود سینی را بر گردانم رویش، فرید سریع برخاست، و سینی را از دستم

گرفت. وقتی می خواست سینی را بگیرد انگشاتمان به هم خورد جریان ۱۰۰۰ ولت برق

به من وصل شده بود. صورتم گل انداخته بود . در حالی که دستانم آشکارا می لرزید.

فقط نگاهش کردم ،او هم دست کمی از من نداشت. چند ثانیه ای نگاه هم کردیم سرم را

پایین انداختم و روی اولین مبل خالی که به نظرم رسید نشستم. در همین حین زنگ خانه

به صدا در آمد. و بعد صدای کلید... عمو واردخانه شد.

(عمو عادت داشت قبل از این که وارد خانه شود همیشه یه زنگ می زد)

به محض وارد شدن عمو ..فرید برخاست و به پیشوازش رفت... ومن هنوز متحیر بودم

از رفتارم ...

عمو نگاهی به فرید انداخت

گفت: به به آقا فرید کم پیدایی ؟؟...

---محمود مسخرم نکن خوبه هر روز همدیگرو می بینیم، بخدا روم نمی شد بیام اینجا،

به فرناز گفتم :یه روز باید عزیز جون اینا رو دعوت کنیم. ما فقط میریم اونجا، ، هیچ

کدومشون قابل نمی دونن بیان خونمون ...

بدون اینکه متوجه حرفم باشم یک دفعه گفتم: خواهش می کنم این چه حرفیه! ما کم

مزاحم نشدیم ...

عمو در حالی که یک تای ابرویش را بالا می انداخت، نگاه عاقل اندر سفیهی به من

انداخت

گفت: ساغر راست می گه کم مزاحم نشدیم،

فرید لبخندی به رویم زد و انگار نه انگار عمو با او صحبت می کند

گفت: این چه حرفیه ساغر خانم منزل خودتونه،... وای... عمو کاملا قرمز شده بود.

یک آن گفتم: الان با لگد فرید را بیرون می اندازد.

سریع به طرف آشپزخانه رفتم دستانم کاملا می لرزید، کمی آب خوردم، برگشتم، عمو

کاملا پشت سرم ایستاده بود

---بلبل زبون شدی ؟؟

---برای چی ؟؟//

---هیچی، من دارم با اون دراز حرف می زنم، (کاملا تکیه کلام اون موقع من را به

کار برد)می پری وسط، می دانستم کوچکترین حرفی بزنم دعوا می شود. با این حال

گفتم: عمو چرا اینجوری شدی،؟ تا حالا که با هاشون حرف میزدم بد نبود؟، یه دفعه بد شد؟؟

چشم ، حرف نمی زنم، باشه؟؟

عمو در حالی که با عصبانیت موهایش را کنار میزد

گفت: نمی گم حرف نزن، میگم حدود خودتو بدون

---با تعجب نگاهی به عمو انداختم

----شوخی نکن؟؟، من کی .....؟؟، .یعنی حدود خودمو.....یعنی... واقعا منظورت چیه؟؟؟.؟؟.. منظوری ندارم فکر نکن من گوش مخملی ام (منظورش الاغ مهربان بود)نمی فهمم ، بعد چشمانش را ریز کرد

گفت: ساغر خانم خودتی ؟؟؟؟

دیگر جوابش را ندادم، با حالت قهر از آشپزخانه بیرون رفتم. به محضی که وارد هال شدم، فرید با چشم پرسید چی شده ؟

من هم به همان صورت با چشم و ابرو گفتم : هیچی.....

یک دفعه عمو از پشت سرم با تمسخر گفت: خوب فرید خان، بیا بشین یه کم تعریف کنیم. امروز

من نتونستم بیام ، مثل اینکه خیلی فعالیت داشتی و با دست به پشت فرید زد و ادامه داد

خسته نباشی .....

فرید هم پررو تر از این حرفا بود که نا را حت شود. با همان حالت گفت: واقعا جات

خالی!!!محمود ، امروز رفتم دنبال دارو خانه کلی گشتم.... (دروغ گو همش با ما بوده کی رفته خدا می داند.....)

---عمو با نیشخند نگاهی به من انداخت و گفت: پس ساغر می گه با اونا بودی، واقعا که ... داشت یک دستی می زد،... تا خواستم حرف بزنم فرید نگاهی به من انداخت و گفت

کی ؟؟؟

با تته پته گفتم :عمو بعد از ظهر ...مثل اینکه ...عرق از پس گردنم می ریخت

--آها: محمود بعد از ظهر رو میگی ، و مثل اینکه چیز جدیدی یادش افتاده باشد

گفت: راستی محمود خانم دافعی از دواج کرد...

عمو با تعجب گفت مریم دافعی ؟؟؟(عجب ناقلایی است این فرید خان... خیلی راحت

حرف را عوض کرد)

---آره؟ ما که اصلا نمی دانستیم مریم دافعی چه کسی است؟مثل منگولها فقط نگاه می

کردیم –

---با کی ؟؟؟داماد آشناست ؟

---آره ؟؟/اصلا نمی تونی حدس بزنی ؟

---بگو دیگه کیه؟

امیر خزایی!!

---شوخی می کنی!! اونا که مثل سگ و گربه دائم با هم کنتاک داشتند .

---همینش جالبه، آخر هفته مراسم گرفتن ، و دست در جیبش کرد و یک پاکت زیبا در

آورد

گفت: اینم مال تو با خانواده دعوتمون کرده

---دعوتمون کرده ؟؟

---آره دافعی تو رو دعوت کرده !امیر منو !

عمو غش کرد خندیدن و گفت: پس ما طایفه عروسیم شما طایفه داماد

من و فرناز و عزیز یک بار عمو، و یک بار فرید را نگاه می کردیم بدون اینکه بدانیم

در مورد چه کسانی صحبت می کنند. آقاجون هم طبق معمول داشت چرت می زد

عزیز که از این بحث بی نتیجه خسته شده بود

گفت دوستاتونن؟

عمو خندان نگاهی به عزیز انداخت و گفت: آره !!خانم دافعی متخصص داخلیه ...امیر

هم دارو سازه... پس قضیه مشخص شد

بی مقدمه گفتم: حتما این مریم خانم با عمو هم دوره بوده؟امیر آقا هم با فرید؟ و در

حالی که نیشم را باز کرده بودم چشمم به عمو افتاد با تعجب مرا نگاه می کرد نگاه

پرسشگرم را به فرناز دوختم فرناز ریز می خندید وای حسابی خراب کرده بودم فرید..

بدون پسوند.. یا پیشوند...(دیگه عمو خونم را حلال اعلام می کنه...)

بر خاستم رو به عزیز گفتم: عزیز برم میز شام را بچینم، و فرار را بر قرار ترجیح

دادم

---برو دخترم دستت درد نکنه، برای این که عمو پشت سرم نیاید

رو به فرناز گفتم: فرناز بیا کمکم ...عمو نگاهی به فرناز انداخت و گفت فرناز خانم

شما بفرمایید خودم هستم (احتمالا منظورش برا قصابی کردن من بدبخت بود) (بدبختی

من اینه که همه در موردم احساس مسولیت دارن و خیلی غیرتی فکر می کنند البته فقط

در مورد من که همیشه رعایت می کنم)

فرناز که متوجه اوضاع بود برخاست،

رو به عمو گفت: خواهش می کنم، تا من هستم شما چرا؟؟ عزیز در حالی که برق

شادی از چشمانش پیدا بود گفت: خوشبخت بشید الهی ایشاا.. عروسیت... و رو به فرید

کرد

و گفت: باید دستی بالا بزنی فرناز هم دیگه رفتنیه... اگه آستین بالا نزنی تنها می مونی

فرید نگاه پر تحسینی به من انداخت و گفت: عزیز کی به من زن میده؟؟ مگه خودت مادری

کنی... یک دفعه عمو اخمهایش را در هم برد و گفت: فعلا همهمون بچه ایم !

عزیز با تعجب گفت: بچه؟؟/ آقات همسن الان تو بود سه تا بچه داشتیم. خودتو بچه می بینی؟ و در حالی که بلند میشد گفت :خوبه وا... به چیزای ندیده نشنیده ، نگو بچه ایم،

بگو پیر شدیم ازمون گذشته...

عمو که کاملا معلوم بود خلع سلاح شده گفت: خوب ببخشید... از مون گذشته... پیر شدیم

...خوبه!!

فرید در حالی که می خندید گفت: محمود جون جمع نبند، منظور عزیز تو بودی.. ما

رو قاطی این حرفا نکن ، تازه اول جونیمونه آرزو داریم ...

با این حرف فرید

عزیز خنده ی ریزی کرد و گفت: قوربون دهنت پسرم ، هر چی به این محمود میگم بیا

زن بگیر، داره دیر میشه، گوش نمیده... یه دختر خوب براش در نظر گرفتم ولی جرات

نمی کنم بگم می ترسم تا بهش بگم الم شنگه به پا کنه

عمو با حالت خاصی نگاه عزیز کرد و گفت: حالا امشب ازمون بگذر عزیز جون.. بعدا

در موردش حرف می زنیم باشه ...دیگر تردید جایز نبود دست فرناز را گرفتم و به

آشپزخانه رفتیم در حین چیدن میز ، فرناز کاملا در خودش فرو رفته بود. نمی خواستم

زیاد سر به سرش بگذارم، از اولین برخوردی که با او داشتم احساس می کردم از عمو

خوشش میاید ولی عمو.؟؟...چیزی از مکنونات قلبی او نمی دانستم، تصمیم گرفتم هر جور شده از زیر زبانش بکشم، ببینم فرناز را دوست دارد یا ....

---ساغر جون صداشون کنیم. نگاه کلی به میز انداختم، فرناز در چیدن میز سلیقه خوبی داشت .

---لبخندی زدم و گفتم: باشه... به هال رفتم

---بفرمایید ...

اول از همه عمو وارد شد عزیز غذای آقاجون را جدا کشید برایش برد داخل هال و برگشت . عمو و فرید هم غذایشان را کشیدند و طبق معمول رفتند در هال صرف کنند ..ماندیم من و فرناز و عزیز... بعد از شام چای را ریختیم و به بقیه در هال ملحق شدیم ، ظرف ها را هم گذاشتیم برای بعد ...

وقتی نشستیم ، در حالی که استکان چایی را بر می داشتم برای فرناز تعریف کردم که مینا و مامان فردا راهی دبی هستند. یک دفعه فریدمیان حرفم ، رو به عمو گفت:

محمود از قرار داماد آقا عباس پولداره ؟؟؟

عمو در حالی که سیب خوشرنگی را پوست می کند

--- آره از اون بچه مایه داراست ....

---بارکلا... فامیله ؟،

---آره پسر داییشونه ...

---فرید در حالی که در خودش فرو رفته بود آرام گفت: خوش به حالش !!!

عزیز گفت: مگه پول خوشبختی میاره ، واا... من که اصلا به کار راضی نبودم مرد باید جنم داشته باشه ...خدا کنه مینارو خوشبخت کنه؟؟.... و باا فسوس سرش را تکان داد و ادامه داد من که اصلا راضی نبودم ولی چه میشه کرد... قسمته دیگه ....

آن شب بخیر گذشت ولی عمو مرا کاملا زیر زره بین خود قرار داده بود

فصل پنجم

فردای آنروز شوق خاصی در وجود م رخنه کرده بود

می خواستم زود تر به دانشگاه بروم

صبح زود از خواب بیدار شدم

برای اولین بار بود که دوست داشتم به ظاهرم حسابی برسم در کمد را که باز کردم پشیمان شدم لباسهای تکراری ...که همیشه می پوشیدم .نگاهی به پس اندازم انداختم ، چشمگیر نبود.

یک آن خیلی ناراحت شدم ، برای یک لحظه به مینا حق دادم که برای ازدواج پول را ملاک قرار داده ،

پیش خودم گفتم:(آدم وقتی پول داشته باشه همه چیز به دست می آره)

ولی این فکر و خیال چند لحظه بیشتر فکرم را مشغول نکرد .فرید مرا همین جور که بودم دوست داشت نه آن جور که می خواستم نشان دهم...

پس از فکر لباس در آمدم

مانتو کرم رنگ ساده ای با شلوار جین همیشگیم را پوشیدم مقنعه کرم رنگم را روی سرم مرتب کردم و کوله طوسی را بی هدف به شانه انداختم.

ظاهرم خیلی معمولی بود

بین دو حس متفاوت مانده بودم... یک آن دوست داشتم چشمگیر باشم...

ولی حس دیگر می گفت: همین جور خوب است .و بالاخره حس قوی تر پیروز میدان شد

بی خیال کوله را جابه جا کرده و به پایین رفتم

عمو ادکلن تلخ همیشگی را زده بود خیلی از بوی ادکلنش خوشم می آمد

تصمیم گرفتم اگر با فرید نامزد کنم (چه فکر شیرینی)حتما برایش از این ادکلن بخرم

با این فکر لبخند روی لبانم جا خوش کرد

---کبکت خروس می خونه ساغر خانم ؟

----خوشم میاد آقا محمود زود متوجه می شوی ؟

عمو تای ابرویش را بالا انداخت

گفت: ا حالا چرا اینقدر خوشحالی!

خودم را برایش لوس کردم و دستمانم را به دور کمرش حلقه زدم

گفتم بخاطر عموی خوشتیپم ...

عمو که معلوم بود اصلا حرفم راباور نکرده و کاملا معذب شده است .

گفت اولا خرس گنده دستتو از دور کمرم باز کن، بعدش هم... خودتی ؟؟--

---ا ...

عمو بازم از این حرفا میزنی ؟

---تا زمانی که فکر می کنی می تونی راحت خرم کنی ، آره می گم !اینقدر هم به من نچسب بدم میاد، فهمیدی !!

--اخمهایم را در هم کردم

زیر لب گفتم: گوشت تلخ

---گوشت تلخ اون شوهر کج و ماوجته

---با تعجب نگاهش کردم از چشمانش خنده می بارید. پس دستم انداخته بود. باید می فهمیدم ، بدون اینکه روی خودم بیاورم

گفتم: درست می گی!

ولی کاش یه کم چشماتو بیشتر باز کنی، نکنه زن خودت کج و ماوج از آبا در بیاد ...

---تو نمی خواد غصه منو بخوری فکر خودت باش ، یک دفعه متوجه سکوت خانه شدم

---عمو پس عزیز و آقاجون کوشن ؟

---خوبه یادت اومد، صبح ناشتا رفتند آزمایش بدن..

(عزیز کلسترولش و آقا جون قندش بالا بود برای همین هر چند وقت یک بار برای کنترل میرفتن آزمایش میداد ن)

---زود باش دختر داره دیر میشه !!

سریع کتونیهای کرم رنگم را پوشیدم و وارد حیاط شدم عمو چند دقیقه بعد به من ملحق شد نگاهی به عمو انداختم

گفتم عمو اگه نمیای من برم ها... نمیدونم چرا اسم ما خانونمها بد در رفته ، آقایون که دیر تر از ما آماده میشن ؟

عمو در حالی که می خندید گفت برو ...چشم سفید ...

با خنده در را باز کردم

گفتم :فعلا که دربان آقام ، تا ماشین رو در بیاره .

عمو پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد.

سرم را بیرون برده بودم و با کنجکاوی کوچه را نگاه می کردم ...شاید فرید را ببینم... با بوق ماشین از جا پریدم

---دختر کجایی؟ در و کامل باز کن !

سرم را به نشانه اینکه متوجه شده ام تکان دادم ، ودر کوچه ایستادم .چشمم به آپارتمان فرید خشک شده بود یک لحظه پرده اتاق خوابشان تکان خورد، با دقت که نگاه کردم سایه فرید را تشخیص دادم، ذوق زده برگشتم ، عمو کاملا خط چشم مرا تعقیب می کرد. خیلی خجالت کشیدم ، اصلا متوجه نشده بودم ، ماشین را کی در کوچه پارک کرده و پشت سر من ایستاده ...

---اگه چشم چرونیت تموم شده ، سوار شو دیرمون شد

داشتم از خجالت میمردم ، تا خواستم سوار ماشین شوم، در خانه فرید اینها باز شد ، او و فرناز بیرون آمدند ذوق زده نگاهی به عمو انداختم

گفتم: محمود خان فرناز اومد، سوارش کنیم ؟(خجالت کشیدم اسم فرید را بیاورم)عمو کلافه دستی در موهایش کشید

گفت: چی بگم !امروز دوست داشتم باهات تنها باشم، می خواستم برات کمی درد و دل کنم.

دودل نگاهش کردم... پیش خودم گفتم :این چه مسئه ای است که عمو را این قدر کلافه کرده

برای همین تصمیم گرفتم هر طور شده با عمو تنها صحبت کنم ، یک لحظه از یاد فرید خارج شده بودم

و به فکر حرف عمو ... خدای من ...نمیدانم چرا دلم شور میزد افکار گوناگون در سرم هجوم آورده بود

دختر حواست کجاست؟ دارن سلام می کنن

عمو بود که با تذکر بجایش آبرویم را خرید.

لبخند متظاهرانه ای زدم ، و رو به فرناز سلام کردم. فرید لبخند زیبای همیشگیش روی لبش بود

ولی من با افکار درهم برهم.....

---ساغر حواست کجاست؟ اینقدر ذول نزن پسر مردم ، زشته !

باز هم عمو بود که آرام کار نسنجیده ام را گوشزد می کرد

سرم را پایین انداختم و در عقب ماشین را باز کردم

رو به فرناز گفتم: برو تو... فرناز سوار شد و پشت سرش من ..

فرید جلو نشست. و آینه بغل را روی من تنظیم کرد. عمو مثل اینکه از قبل فکرش را کرده باشد

گفت: فرید جان ببخشید ، آیینه را درست کن! می خوام پشت سرم رو ازآیینه بغل دستت ببینم...

فرید که هیچ وقت کم نمی آورد

با لبخند گفت: به روی چشمم محمود جان ، می خواستم برات تنظیمش کنم ، فکر کنم اشتباهی تنظیم کردم نه!!

عمو با همان آرامش مصنوعی گفت:اشکال نداره حالا زحمتشو بکش

سعی کردم کمی خودم را جابجا کنم که از تیرس فرید خارج شوم ، نمی دانم ، من آن ساغرهمیشگی نبودم.

چرا باید در عرض یکی دو روز اینقدر عوض شده باشم

کلی از دست خودم ناراحت شدم باید همان ساغر شوم

یک آن از خودم ترسیدم... نکند فرید آن حرف ها را برای گول زدن من گفته باشد... اگر سبک سری از من ببیند...نکند در رفتار و تصمیمش ...، تغییر حاصل شود نه... من هر چه به قول فرید.... دختر تهران بودم ،.... ولی چنان بابا و مامان مواظب تمام رفتارم بودند.... چنان کنترل میشدم.... خودم چنان مغرور بودم ....که هیچ وقت دست از پا خطا نکردم... و مایه غرور با با و مامان شده بودم.... ولی حالا... از دیروز رفتار سبک سرانه کم انجام نداده بود م....

خدا یا مرا ببخش دیگر تکرار نمی کنم

---خوب رسیدیم (باز هم عمو بود)(خدایا امروز مرا چه می شود)

وقتی به خودم آمدم در دانشگاه بودیم ، طبق معمول فرید و فرناز پیاده شدند

، بجز روزهای اول، عمو سعی می کرد بچه ها (منظور فرید و فرناز)را دم در دانشگاه پیاده کند ولی من جزء استثنائها بودم چون تمام دانشگاه از نسبت ما خبر داشتند ...

----دختر امروز تو خودتی؟؟ نبینم گل خانم تو فکر باشه؟

لبخند مصنوعی به عمو زدم

گفتم: نه یه کم حرف شما فکرم رو مشغول خودش کرده !

زیاد سخت نگیر امروز چکاره ای ؟؟

تا ۱ کلاس دارم بعدش بیکارم.

تقویمش را در آورد به درونش نگاه اجمالی انداخت

---- خوبه! منم بعد از ظهر بیکارم، نگاه مشتاقی به من انداخت و ادامه داد نهار مهمون من ...

دستهایم را به هم کوبیدم و گفتم آخ جون.. دوستت دارم... محمود خان! عمو تای ابرویش را بالا انداخت

گفت :محمود خان ...خوبه واا... چه اسمهای مختلفی برام میذاری ؟خدا کنه یک روز به هم نگی بابا!!! انروز دیگه چکار کنم ؟؟

چشمهایم را ریز کردم

گفتم: نترس به اونجا نمیرسه... یه بابا دارم مثل شیر... اندازه دنیا دوسش دارم. مطمئن باش هیچ وقت بهت نمیگم بابا!! عمو لبخندش کم رنگ شد

گفت: خدا باباتو برات حفظ کنه منم هیچ وقت توقع ندارم بهم بگی بابا

در حالی که سعی می کردم موذیگری که در لحنم نهفته بود را کنترل کنم

گفتم :ولی شاید.. یه روز بهت بگم... عمو برگشت و منتظر بقیه حرفم شد.. ساکت شدم

---خوب بگو... بهم چی بگی ؟؟

---بهت بگم ....و (سکوت)

---مسخره در اوردی! ساغر کلافم نکن! بهم چی بگی ؟؟اول آرام دستگیره در را به دست گرفتم و در حالی که در باز می کردم ، دیگر نتوانستم خنده خود را کنترل کنم و در حالی که میخندیدم

گفتم: بهت بگم مامان... و سریع از ماشین پیاده شدم عمو در حالی که خنده اش گرفته بود پیاده شد

گفت: باشه ، خانم ، میریم خونه... یه مامان نشونت بدم...حالا چرا مثل ترسوها از ماشین پیاده شدی؟؟

وایمیستادی تو ماشین حسابتو برسم ؟؟دختره خرس گنده!!

هر دو میخندیدیم بدون اینکه متوجه اطرافمان باشیم در حین خندیدن چشمم به امیر معینی افتاد

خدابگم چکارت کنه فرید نفهم (از اون موقع که اسم این گوریل انگوری رو آورده بود به این هم حساس شده بودم)

سریع سرم را پایین انداختم عمو هم که موقعیت را درک کرد سریع خودش را کنترل کرد

زیر لب آرام گفت: بدو برو کلاس که استاد (خودش را می گفت)مجبور نشه رات نده...بدو برو... عزیز عمو ..

آرام خداحافظی کردم ، و به داخل سالن رفتم

، طبق معمول سالن شلوغ بود ، یکی می آمد و یکی میرفت

ببخشید... ببخشید ....

مثل اینکه کسی صدایم میزد. برگشتم...بعللهه... آقا گوریله بود

سرم را پایین انداختم

--- بفرمایید !

---امروز با استاد شیرازی کلاس داریم ؟

چه سوال بیمزه ای پسره ی مزخرف ، منو منگول دیده یا ...؟؟

---بله برای چی ؟؟

---هیچی شک داشتم (می خواستم یه دوتا فحش بالای ۱۸ سال بهش بدم ولی دور از شاءن من بود)

کمی صدایم را صاف کردم

---- البته می بخشین... من این کلاس رو دارم؟؟ نمیدونم شاید شما؟؟...نذاشت حرفم را تمام کنم نه ...تمام کلاسامون باهمه

شانه ای بالا انداختم و به سمت کلاس راه افتادم

کاملا معلوم بود می خواهد قدمهایش را با من هماهنگ کند که خوشبختانه عمو سر رسید

نگاهی به من انداخت

---- خانم شیرازی سریع تر... لطفا ...

بعد صورتش را به طرف امیر گرفت

گفت لطفا شماهم سریع تر آقای معینی ؟؟امیر کمی این دست و آن دست کرد

--- چشم استاد..

وقتی امیر از ما جدا شد، عمو زیر لب آرام گفت :این دیگه از کجا پیداش شد؟

بدون اینکه فرصت جواب داشته باشم، با هم وارد شدیم؟

نمیدانم چرا به حرکات امیر حساس شده بودم

بعله ...امیر آقا مرتب مرا کنترل می کرد!

خدایی پسر بیمزه ای بود. من که اصلا از او خوشم نمیامد،

لباسهایش خیلی جلف بود... با این هیکل گنده... اصلا تیپش آقا منشانه ..نبود .

موهایش را با نمیدانم با چه چیزی مثل جوجه تیغی درست کرده بود شلوار لی تنگ ، با بلوز تنگ ، کتانی های سفید ،و یک آدامس که مرتب می جوید

پیش خودم گفتم:واقعا این... دکتر آینده این کشوره ؟؟/

ساعت بعد جراحی داشتیم از اول کلاس امیر تیکه میانداخت.. واقعا از خودم تعجب کرده بودم ، چرا تا حالا متوجه این نچسب بیشعور نشده بودم ؟

از یک طرف حرکات سبک سرانه امیر و از طرف دیگر حرفهای عمو ...کلافه ام کرده بود. بالا خره کلاسها تمام شد

به محوطه حیاط که رفتم

عمودر حالی که با موبایل صحبت می کرد منتظرم ایستاده بود. کاملا کلافه به نظر میرسید. برایش دست تکان دادم و به پیشش رفتم

---عباس منتظرم خوبه.... کی میایید....؟ نه بخدا هیچی ...نه خدا شاهده اصلا نگفتم ....باشه هر چی تو بگی ....نه به ناهید نگو ...باشه چشم ...مطمئن باش.... باشه بهش میگم نه بابا عزیز اینا کلی خوشحال میشن ....نه ....خیالت راحت ....باشه ....باشه ...قوربونت برم ....باشه ....فدای داداش ...آره الان رسید ...نه خیالت راحت ...باشه گوشی و به من اشاره کرد

---عباسه

با تعجب گوشی را گرفتم

---سلام بابا

---سلام دختر گلم چطوری ؟؟

---خوبم شما چطورین

---منم خوب خوبم

---مامان و مینا..خبر دارین خوبن ؟

---آره عزیزم اونا هم خوبن ...کمی مکث کرد

گفت: ساغر جون امتحانات شروع شده ؟

---ای ....تقریبا ...

---دخترم ...میگم....کی میای تهرون ؟

---پایان ترم میام ، دلم براتون خیلی تنگ شده.

---ما هم همینطور ...راستش ...شاید

ته دلم خالی شد نمیدانم چرا دلواپس شده بودم

با نگرانی گفتم: چیزی شده بابا

---نه میدونی...- ببین ...ساغر جون من هفته دیگه ....یعنی...(داشتم از دلواپسی میمردم)

---چی شده بابا !!

---هیچی! میگم ما بیایم شیراز عیبی نداره ؟

---نه چه عیبی ؟

---خوبه! پس ما میام! خوب؟

---در حالی که از نگرانی احساس می کردم قلبم دارد جا کن میشود

گفتم :خوشحال میشم ...

---خوبه... خدا حافظ ...گوشی در دستم جا خوش کرد،

نگاهی به عمو انداختم او هم مظطرب بود

با لبخند مصنوعی گفت: خوب اینم از بابات ساغر خانم خوش به حالت میشه!!! می خوان بیان اینجا ببیننت ..

(چرا اینجا بنا بود من بروم دل آشوبه داشت می کشتم)

عمو که پی به حال خرابم برده بود در حالی که خود را شاد نشان میداد

گفت: ساغری بپر بالا که داره روده کوچیکه روده بزرگ رو میخوره؟

سوار شدم نگاهی به عمو انداختم

---عمو؟؟

---جونم!

---بابا چی می گفت ؟؟

---همون حرفایی که به تو زد.

و به راه افتاد، از در دانشگاه که رد شدیم، فرید با یکی از دخترهای دانشگاه داشت حرف میزد.

متعجب نگاهش کردم ، وقتی ما را دید دست بلند کرد. عمو نگه داشت، دختر پشتش به ما بود، خیلی دلم می خواست صورتش را ببینم. مثل اینکه صدای قلبم را شنید صورتش را برگرداند ، نه، نشناختمش،

بادقت نگاهش می کردم که فرید رو به عمو در حالی که معلوم بود مخاطبش من هستم گفت سلام محمود جان! یکی از بچه های دارو سازه، می خوایم با هم شریک بشیم، البته یکی دوتا دیگه ام هستن، خودت میدونی تو این دوره زمونه داروخونه به این راحتی ها نمیشه زد!

عمو با تعجب نگاهی به فرید انداخت

گفت: مگه من حرفی زدم پسر، چکار دارم با کی می خوای شریک بشی؟؟ /

فریدبدون اینکه جواب عمو را بدهد ادامه داد....

--- داری کجا میری؟

--- با ساغر می خوایم امروز نا پرهیزی کنیم .

---ا بسلامتی حالا کجا ؟/

---رستوران، یا به قول بچه ها، رستو روان

---خوش باشین... اگه کار نداشتم باهاتون میومدم...

عموبا شوخی گفت: حالا کی می خواد تو رو ببره ؟؟

---بارکلا محمود، یعنی اگه می خواستم بیام نمیبردیم؟

عمو با خنده گفت: عمرا... بعد از چند وقت با یه دختر خانم متشخص می خوایم بریم بیرون می خوای مزاحم بشی ؟؟

---کاش نمک غذاهام چشمتو می گرفت بی مروت

حرفهایشان با حالت شوخی ادا میشد ولی... من کاملا بوی جدی بودن را استشمام می کردم ...

----خوب مزاحم جون کاری ...باری ؟؟؟

---نه! فقط کدوم رستوران ؟؟

---جزء اسراره خداحافظ .

---فرید نگاهی به من انداخت

گفت: مواظب خودتون باشید..

به راه افتادیم، عمو که کاملا معلوم بود از دست فرید عصبانی است، زیر لب غر غر کنان گفت: پسره ی نچسب خجالتم نمی کشه !

زول زده تو چشم ...الله اکبر... و با عصبانیت ظبط ماشین را روشن کرد

من که افکار گوناگون ولم نمی کرد بی توجه به نوار، در افکار خودم غرق شده بودم ...

به مینا... که الان چکار می کند؟ به بابا با آن حرف زدن عجیب غریبش؟ به مامان... و از همه مهمتر به عمو ...

ساغر ...خانمم ، رسیدیم !

به اطراف نگاهی انداختم دقیقا همان رستوران زیبایی بود که اولین بار با عمو آمده بودیم

----وای عمو من خیلی اینجا رو دوست دارم

---میدونم امروز بریم داخل یا تو حیاط

---کمی سردم شده بود، نه بریم داخل بهتره ...

---باشه...

نشستیم

--- خانمی چی میخوری؟

---کباب سلطانی

---یه زمان بد نگذره؟؟

---نه بخدا... اصلا ...آدم با عموی خوشتیپش بره بیرون بد میگذره ؟؟

---حالا زبون بریز وروجک..

بعد از سفارش،

عمو با لبخند گفت: اینم شیرینی سرکار رفتنمه!! با تعجب نگاهی به او انداختم

گفتم: کدام کار؟؟

----مگه بهت نگفتم استخدام بیمارستان شدم ...

با تعجب گفتم: نه؟ من تازه دارم این حرف گوهربار و میشنوم .

خودش را متعجب نشان داد

گفت: راست میگی؟؟ حتما یادم رفته ؟/(آره ارواح دلش ترسیده استخدام نشه پیش من ضایع بشه موذی حالا که خیالش راحت شده ، داره عنوان می کنه)

---عیب نداره... حالا که گفتی... ولی اگه میدونستم شیرینی استخدامته یه چیز بهتری سفارش میدادم !!

---خدای رو، از سلطانی بهتر چی می خواستی ؟

---خسیس، تا خاویار مونده سلطانی که آدم نمی خوره ؟

---خیلی پررویی!! و با دست به گارسون اشاره کرد ...

غیر از ما ، چند خانواده هم نشسته بودند. ما سمت راست سالن روی یک میز دو نفره نشسته بودیم

محیط داخل، در حالی که با پرده تاریکش کرده بودند. با نور های مختلف تزیین شده بود و حالت رویایی خاصی به محیط داده بود.

گارسون به نزدیک عمو آمد

بفرمایید!!

یک پرس خاویار

---اطاعت امر

با تعجب گفتم شوخی کردم؟؟ چرا اینقدر جدی میگیری؟

---عیب نداره حالا این یک دفعه از این نا پرهیزی ها می کنم دفعه ی بعدی دیگه نیست

آرام به بازویش کوبیدم

گفتم :خسیس... بزار از گلوم بره پایین... بعد شروع کن ...

یک دفعه گفتم: عمو می خواستی چی بهم بگی؟

عمو متفکر سرش را تکان داد

گفت: بماند بعد از نهار

---تو رو خدا اینقدر زجرم نده! بگو ؟

----باشه!! ولی ...اولش بگم بد برداشت نکن ...دلخورم نشو.... دوستت دارم.برات نگرانم

دوست دارم حقیقت رو بهم بگی!!اوکی!

کلافه گفتم: چشم... بفرما ...

---ببین ساغر فکر نکن من عموتم فکر کن دوستیم یا ...نمی دونم دوست دارم باهم رو راست باشیم ...باشه؟؟

سرم را تکان دادم و گفتم قبول ...

---ببین ....ساغر ....تو فرید ..رو ...دوست داری ؟؟

عمو چنان بدون مقدمه پرسید که نتوانستم جوابش را بدهم

با من و من گفتم: این چه حرفیه عمو ؟

--ببین ساغر جون، باید بعضی مسائل روشن بشه

و با من... و من.... ادامه داد

ساغر فرید به درد تو نمی خوره..

با تعجب نگاهش کردم، نا خود آگاه پرسیدم چرا ؟؟

--ببین فرید پدر نداره ...اشتباه فرض نکن منظورم اینه که، فرید هیچ پشتیبانی نداره.

شاید برات مسخره باشه ولی فرید نه سربازی رفته نه مال و منالی داره ،

تا عمرم داره باید خواهرشو مواظبت کنه،

با تعجب گفتم فرناز و ؟؟چرا مگه؟؟

فرناز شوهر نمی کنه؟؟

عمو کاملا کلافه بود نمیدانست چگونه منظورش را برساند

---ببین ساغر خانمی، یه چیزایی هست که نمیشه بگم ،راستش ....

---عمو، تو رو خدا اذیتم نکن، بگو...

---راستش ،میدونی فرناز مریضه؟؟

---نه ...!!چه مریضی ؟

---ببین ...خدایا کمکم کن ...ببین ساغر جون ...فرناز ... چطوری بگم ..راستش ...نباید هیچ کس از این موضوع خبر دار بشه ...راستش... فرناز قند داره.. هر روز باید انسولین بزنه ..خوب با این اوضاع می تونه فرید خواهرشو ول کنه ؟

تازه متوجه ناراحتی فرناز شدم ..

ولی ،من اصلا ندیدم فرناز انسولین بزنه ؟

خوب فرناز دانشجوی پزشکیه از ۳ سالگی قند داشته میتونه جوری رفتار کنه که کسی متوجه نشه.. و ادامه داد میدونی من چند ساله فرنازو می شناسم.؟ اولش، پدر خدا بیامرزشون برام گفت .

از یک طرف متعجب شدم و از طرف دیگر ...شوکه شده بودم !!

---عمو ؟

---جانم !

---تو به فرناز علاقه داری ؟

با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد

---چی میگی؟ امروز من اومدم باهات راجع زندگیت حرف بزنم تو منو گرفتی بیسوالی؟؟

زول زدم به چشمهای عمو ،جواب منو بده..

---راستش ....نمیدونم .... نمیدونم چی بگم

--- نمیدونم که نشد حرف ب

دون مقدمه گفتم اگر دوستش داشتی بخاطر اینکه پدر نداره، یا به خاطر مریضیش میذاشتیش کنار ؟؟

--نه ... اون با انسولین مریضیشو کنترل میکنه شاید کسی که از لحاظ پزشکی در جریان نباشه قند و خیلی مهلک بدونه ولی از نظر من هیچ مشکلی نیست

---پس چی ؟؟

---ببین ساغر فرناز خیلی خوشگله خانمه محجبه من قبلا پدر مادرشو دیدم فوق العاده خانواده خوبی داشت

ولی مشکل من یکی دوتا نیست و کلافه دست در موههایش کرد

و زیر لب گفت چی می خواستم چی شد

و ادامه داد ببین ساغر جون میدونی چیه ؟؟؟...چطور بگم... و ساکت شد

در همین هنگام غذا را آوردند عمو در حالی که می خواست خودش را شاد نشان دهد

گفت حالا بخوریم بعد حرف میزنیم. خوبه !!

آرام گفتم: باشه ...

بعد از غذا....

وقتی نهار را خوردیم

نگاهی به عمو انداختم

گفتم ممنون.. خیلی خوش مزه بود.

خوب شروع کنیم

---اجازه بده و با دستمال لبش را پاک کرد و گفت ساغر بیا بریم بیرون هوا دلپذیره... می چسبه بعد از دادن پول غذا بیرون رفتیم

در حالی که ریه ام را از اکسیژن پر می کردم گفتم هوای خوبیه الان تهرون سرده ولی اینجا ..

عمو خنده کنان گفت ساغر دیگه در مورد فرید چیزی نمی خوای بدونی

در حالی که خجالت می کشیدم گفتم عمو شروع نکن باشه ؟؟/

---ببین ساغر می دونی ...فرید هم قند داره ...

خیلی خیلی تعجب کردم

با ناباوری گفتم نه!!! یعنی اونم انسولین میزنه ؟؟

---نه به شدت فرناز نیست ..ولی، هر روز متفورمین می خوره...

میدونی اگه...البته میگم اگه... با هم ازدواج کنید باید اول یه آزمایش بدید که بچتون مشکل دار نباشه؟

میدونی ...ساغر فرید خیلی پسر خوبیه؟/ بخدا اگه خودم دختر داشتم ... و سکوت کرد

با خنده گفتم ا پس می خوای دامادت بشه ؟؟

نه بابا... حالا کو تا من زن بگیرم .راستش، ساغر شاید باورت نشه تو رو از دختر نداشتم بیشتر دوست دارم

---بارکلا آقا محمود

---مسخره نکن آینده تو خیلی برام مهمه...

فرید پسر کار کنیه خوبه مورد اعتماده ولی ....فکر نکنم ناهید موافقت کنه مطمئنم میگه فرید به درد تو نمی خوره ؟

راستش یه چیزایی هست که نمیدونی... پس بهتره از فکر این پسر در بیای... خوب ؟

سرم را پایین انداختم نمی دانستم چه بگویم ته دلم دوستش داشتم با حرفهای عمو توجیه نمی شدم چرا ؟؟مرتب این سوال در ذهنم بود چرا فرید به درد من نمی خوره

ناگهان بلند گفتم عمو چرا فرید به درد من نمی خوره؟؟

عمو اول با تعجب نگاهم کرد و بعد با تاسف سرش را تکان داد

گفت: از من نپرس کاش ...ببین ساغر فکر می کردم از فرید خوشت اومده باشه

حدس زدم فرید هم از تو خوشش اومده چون فرید رو خوب میشناسم

اونروز صبح که رفتی دانشگاه به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی زنگ زدم به دکتر رستگار (آنروز با دکتر رستگار کلاس داشتم)(خاک بر سرم شد)دکتر گفت اصلا کلاس نرفته ای؟ ظهر که اومدی می خواستم ازت بپرسم چرا دانشگاه نرفتی؟ ولی تو اصلا تو باغ نبودی... وقتی که دیدم بعد از ظهر هم می خوای بری بیرون

راستش مشکوک شدم

برای همین وقتی در اومدی پشت سرت اومدم و.... خودت بهتر میدونی ...

ولی فکر نمی کردم در مورد فرید به طور جدی فکرمی کنی

با خجالت سرم را پایین انداختم

و گفتم عمو خواهش می کنم این جوری نگو ...(واقعا با حرفهای عمو تمام بدنم عرق کرده بود داشتم از خجالت میمردم)ولی با این حال دیدم هیچی بهتر از رو راستی نیست برای همین گفتم راستش اگه بگی ... فقط می خوام علتشو بدونم نه چیز دیگه

اولش می گی فرید سربازی نرفته؟

بعدش می گی فرناز قند داره...

بعدش ...خودش قند داره..

نمیدونم میگی پول نداره... ...ببخشید اینا همش الکیه اصل قضیه چیه ؟؟

---ساغر واقعا دوسش داری؟

یعنی جدی به این قضیه نگاه می کنی؟

خجالت بس بود

برای همین بی پروا گفتم ببین عمو اگه واقعا توجیه بشم اصلا فکرشو از سرم دور میکنم ولی اینا واقعا ...یعنی خودت جای من ..با این حرفها قانع می شدی ؟؟

---شاید ... شایدم نه!!!

نمی دونم ببین فرناز ...با خنده نگاهی کردم و گفتم ساغر!!!

کلافه دستی در موههایش کشیدو گفت ببین ساغر یه چیزاییه که من نمی تونم بگم راستش حق گفتنشو ندارم

گفتم راجع فرید

---نه راجع ..ساغر خواهش می کنم ببین تو همه چیزو نمیدونی اصلا میدونی چرا من زن نمی گیرم کاملا فهمیدم می خواهد بحث را عوض کند

با این حال گفتم نه نمی دونم !!!

ببین من نمی تونم زن بگیرم بخاطر عزیز و آقاجون

شانه ام را بالا انداختم و گفتم اینها به هم مربوط نمی شن ؟؟

--چرا ببین ...من ... اگه بخوام زن بگیرم باید بیاد تو خونه پیش عزیز اینها زندگی کنه ...

با تعجب گفتم برا چی ؟؟

---برا اینکه نمی تونم آقاو عزیز رو تنها بذارم.

--خوب نزدیک خونشون خونه بگیر هواشونم داشته باش.هم خانمت مستقله هم توبهشون سر میزنی .

---جوک می گی؟ فکر کردی خودم نمی دونستم؟نمیشه.....

.

ببین ساغر این جوری بگم بهتره ...

می دونی آقا جون چکاره بوده ؟

---آره بنا بوده.. این چه ربطی به موضوع داره ...

---اشتباهت همینه ...هیچ کدوم از نوه ها نمی دونن

یعنی عزیز از هممون خواست نگیم

نه اینکه کسر شا نه ....ولی خودشون گفتن اصلا متوجه شدی چرا ما با هیچ کس رفت و آمد نداریم

---عمو بیسوالیه چرا این قدر موضوع رو مرموز می کنی

ببین ساغر جون تا جایی که بتونم موضوع رو برات باز میکنم

راستش قبل از اینکه با تو حرف بزنم با عباس صحبت کردم

گفتم با بابا... در مورد چی ؟؟؟

---بماند... ببین تو فکر می کنی آقا جون بنا بوده؟ البته از بناییم سر رشته داره؟ به عنوان شغل دوم کار می کرد ولی آقا جون در اصل ...رفتگر بوده

با تعجب گفتم رفتگر ؟

---آره نه اینکه فکر کنی ....راستش بیشر عزیز حساسه من شخصلا افتخار میکنم که آقام مرد زحمت کشی بوده اینو بارها گفتم

ولی عزیزه دیگه

با دست تنگی ما رو بزرگ کرد فامیل بجز زخم زبون چیز دیگه ای براشون نبودن برای همین عزیز قطع رابطه کرد

میدونی عباس و ناهید چند سال شیراز زندگی کردن؟؟

---آره مامان یه چیزایی میگه ولی همیشه سریع رد میشه

---آره خوب ..

---عمو ببخشید چرا اینقدر از این شاخه به اون شاخه می پری

بابا برو سر اصل مطلب

---باشه بیا بشینیم تو ماشین تا برات تعریف کنم خوبه...

واقعا معلوم بود دست پاچه ست

عمو که کاملا دست پاچه بود بعد از کمی فکر

یک دفعه گفت: ساغر یه فکری، میشه، تا فردا شب بهم مهلت بدی؟ همه چیزو برات تعریف می کنم

من که کاملا حس کنجکاویم تحریک شده بود

گفتم باشه! ولی چرا نمیشه الان بگی ؟

---میگم بزار فردا شب باشه ؟

---بی میل گفتم خوب ...باشه!!

با عمو به خانه رفتیم در راه عمو سعی می کرد با چرت و پرت سرم را گرم کند ولی مگه میشد...

به محض اینکه به داخل خانه رفتیم عزیز جلو آمد نگاه نگرانش را به عمو انداخت گفت محمود چه خبر؟؟

عمو شانه ای بالا انداخت و گفت هیچی با ساغر رفتیم نهار خوردیم الانم اومدیم

نگاه نگران عزیز روی من ذوم شد

گفت : ساغر جون خوش گذشت؟

با خنده گفتم: آره !!!حالا شما چرا این جوری نگاه می کنید؟

عزیز خنده شیرینی کرد و گفت چطوری نگاه می کنم پدر صلواتی؟؟

تا خواستم جوابش را بدهم عمو یه ببخشیدی گفت

و در حالی که گوشی دستش بود به اتاقش رفت جالب اینکه قبل از اینکه به اتاقش برسد از قرار ارتباط برقرار شده بود تقریبا آرام گفت سلام عباس چطوری؟

و در اتاق را بست هاج و واج عزیز را نگاه کردم

گفتم عمو زنگ زد برا بابا؟

عزیز در حالی که کاملا معلوم بود دروغ می گوید

گفت: نه... برای چی؟

---آخه گفت: عباس؟

---نمیدونم دختر، چه حرفایی میزنی!!

واقعا داشتم شاخ در می آوردم

---ساغر جون برو لباساتو عوض کن تا چایی بیارم

چشمی گفتم و به اتاقم رفتم. نمیدانم چرا اینها اینقدر مرموز شده بودند. هر چه فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم. برای همین بیخیال قضیه شدم ولی مگر می شد...

لباسهایم را عوض کردم بلوز شلوار راحتی پوشیدم از بچگی مامان برایمان بلوز شلوار راحتی تو خانه ست می پوشید، برای همین عادتم شده بود.

نمی دانم چرا بی صدا پایین رفتم برای اولین بار بود...

دوست داشتم آرام راه بروم

احساس می کردم خبری هست و از من پنهان می کنند

وقتی پایین رسیدم صدای عزیز از اتاقش می آمد

نزدیک شدم

---محمود چکار زندگی من داری؟؟

--عزیز خواهش کردم بابا چرا همتون این جوری شدید اون از عباس که مثل ....از زنش می ترسه این از شما !!

---بابا چکار اونا داری ؟

---ببین عزیز جونم مگه همه نمی گفتین باید ساغر از همه چیز باخبر بشه ؟

---چرا! ولی ...

---ولی نداره

بابا داره براش خواستگار میاد

بهش نگفتم دیشب فرید بهم زنگ زد کلی حرف زده

به عباسم گفتم: فقط زحمت کشیده میگه فرید غلط کرد

میگم باباجون غلط کرد شد حرف

تازه از همه مهمتر ساغر خودش به فرید بی میل نیست

می خوام همه چیزو بدونه، بعد تصمیم بگیره...

طفلک خودشم خسته شده از این قایم موشک بازیهامون

---حالا چرا اینارو داری به من میگی ؟/

---مادر من، خودت میدونی ازت چی می خوام ...خواهش می کنم ...

در حالی که صدای عزیز واضح تر شنیده می شد

گفت باشه هر چی تو بگی سریع خودم را به آشپزخانه رساندم

در باز و عزیز وارد هال شد

با صدای بلندی گفتم: میشه بگین کجایین؟؟

هر چی صداتون میزنم کسی جواب نمیده ؟؟

عزیز در حالی که قوربان صدقه ام میرفت

گفت: فدات بشم دختر، اینجاییم...

از آشپزخانه سرکی کشیدم

گفتم سلام ...

---سلام به روی ماهت

---عزیز آقاجون کجاست ؟؟

---می خوای کجا باشه! طبق معمول یه پتو بر داشته رفته جلو آفتاب

از دست این مرد

---پس چایی چند تا بریزم ؟

---سه تا بریز محمود م چایی می خوره

یک دفعه یاد موضوعی افتادم

گفتم عزیز دیدی آقا محمود خانت استخدام شده

---آره مادر می دونستم بچم گفت به کسی نگم.. کاره دیگه !!!شاید قبول نشد خوبیت نداره همه بفهمن !!

عمو در حالی که داخل آشپزخانه میشد

گفت :همین جور بزار کف دست این وروجک فردا شهرو خبردار کنه!

گفتم: خیلی آره.... محمود خان حالا ما فضولیم ؟؟؟

و چایی را ریختم و روی میز گذاشتم

عزیز رو به عمو گفت :مادر از کی می خوای بری بیمارستان ؟

---برنامشو بهم دادن... دارم با کلاسای دانشگاهم جورشون میکنم .که با هم تداخل نداشته باشن .

---خیلی خوبه!

بعد صورتش را به طرف من کرد و گفت: مادر شب وقت داری، می خوام بیام اتاقت ...

دست هایم را به هم زدم

گفتم: آخ جون ...عزیز شب پیشم بخواب ؟؟

عزیز در حالی که می خندید

گفت امان از دست تو دختر ببینم چی میشه !!

چایی را خوردیم و من به بالا رفتم درس بخوانم ولی ..مگر میشد... می دانستم آمدن عزیز پیش من به حرفهای عمو مربوط میشود با هزار بدبختی که بود ساعتها را گذراندم

هوا تاریک شده بود به پایین رفتم بعد از خوردن شام با عزیز به بالا رفتیم

عزیز روی تخت من نشست و من کف اتاق...

عزیز گفت: دخترم بیا اینجا پیش خودم..

لبخندی زدم و گفتم: نه !!دوست دارم همین جا بشینم. می خوام روبروت باشم، و خودمو لوس کردم و گفتم: شروع کن !!!

عزیز خنده ریزی کرد

گفت:پدر صلواتی ... چند دقیقه صبر کرد و آرام شروع کرد .....خیلی دلم می خواست زندگیمو برا یکی تعریف کنم. غم تو دلم مونده ،چی میشه کرد.

هر کی یه سرنوشتی داره اینم ...

میدونی ساغر جون چیه، از روز اولی که دیدمت به دلم نشستی

چطور بگم بیشتر از بقیه نوه ها دوستت داشتم

تو اولین کسی هستی که زندگیمو برات دارم تعریف می کنم.

راستش، محمود خیلی اصرارداره برات بگم.....میگه ......ولش کن فکر کنم .....و ادامه نداد... بریم سر اصل مطلب ...و شروع کرد تعریف کردن

****

****

*************** ***

وقتی چشم باز کردم، و خودمو شناختم تو ناز و نعمت بودم.

نو کر و کلفت دست بسینه خانم جانم بودند.

اون دستورمی داد بقیه اجرامی کردند .

بچه ی دوم خوانوادم بودم. یه برادر بزرگتر داشتم، و بقیه از من کوچیکتر ...

.به برادر بزرگم می گفتیم: آقا برار...

آقا برارمو خیلی دوست داشتم

دو تا برادر کوچیکتر از خودم داشتم ولی خیلی بهم محل نمیدادن مسخرم می کردن اسم یکیشون غلامرضا بود یکی دیگشون غلام عباس اسم آقا برارم غلام علی بود دو تا خواهر کوچیکتر م داشتم خانم بس و دختر بس جمعا ۶ تا بچه بودیم از قرارخانم جانم برا پسر هر سال میزایید.

آخه آقام ارباب بود و دم و دستگاه آنچنانی داشت .

خانم جان میترسید آقام بره سرش زن بگیره، برا همین ۶ تابچه اورده بود.

۳تا هم سر زا از دست داده بودند..یعنی جمعا تا۹ شکم زاییده بود ..

.خانم جانم همیشه یه دامن پر از چینوا چین تنش بود، که بعدا فهمیدم به دامنش دعا می بنده، برا اینکه پسر بیاره،

خلاصه برات بگم گل دختر... خونمون خیلی بزرگ بود.

یه حیاط بزرگی داشتیم که دور تا دورش اتاق ... یه پنجدری هم که۵ تا قالی ۱۲ متری دست باف یه جور توش افتاده بود اتاق بالا هم شاه نشین ، که اونم اتاق خیلی بزرگ و پر نوری که خودش دو نا اتاق تو در تو که با دو لنگه در از هم جدا شده بودن و جلوی اتاقا یه بالکن بزرگ قرار داشت اتاقا ،مال مهمونای اقام بود مهمونای مخصوصش!!!! ...

ااز اتاقای پایین یکیش مال منو خانم بس و دختر بس بود. یکیشم مال پسرا ،

آقام و خانم جونم یه اتاق دیگه داشتن.

یه حیاط بزرگی داشتیم که حوض خیلی بزرگی توش بود داخل حیاط پر بود از درختای میوه هرچی دلت بخواد .

گوشه حیاطمون اصطبل بود ده، بیستا تا اسب داشتیم

آقام عاشق سوارکاری بود.

گوشه حیاطمون یه در بود که ازش میرفتیم داخل یه ساختمون بزرگ دیگه که اونجام دور تا دور اتاق که چوپونامون زندگی می کردن و کنار حیاط بزرگش طویله،طویله .....پر بود از گوسفند و بز ۷ تا چوپون اونا رو صبحها می بردن... شبا میووردن...

ما که کار نمی کردیم، کارگر داشتیم ...

کارگرامون از مردم دهات بودن.

سه چهار تا زن و پنج شیش تا مرد، فقط کارای خونه رو انجام میدادن .

یکی از زنارو خیلی دوست داشتم.

همیشه گل غذارو برا من بر میداشت و یواشی بهم میداد میخوردم

آخه اون موقعها مثل الان نبود.

بچه ها ، آخر باید غذا می خوردن.

غذای پر گوشت مال آقام بود.

پسرها یه حرمتی داشتن و بهشون عزت می ذاشتن ...

ولی دخترها ..نگم بهتره ...

دخترا نباید با پسرها بازی می کردن

تا کوچیک بودم بیشتر خاله بازی می کردم

یه کم که بزرگتر شدم آقام دستور دادسرمه دوزی و خیاطی یاد بگیرم.

آقام وخانم جانم می گفتن: دختر باید هنر داشته باشه ..

که فردا رفت خونه شوهرش، نگن ، ببین!! دختر خان هیچی بلد نیست.

آقا برار برا خودش ،دبدبه و کبکبه ای داشت .

با مشاور آقا جونم این و اونور میرفت.

ولی ...خوب من دختر بودم ، باید حرف شنو..... و.... منتظر میموندم تا خواستگار برام بیاد،

که اونم زود رسید.

تازه ۱۰ سالم شده بود داشتم تو حیاط با خانم بس بازی می کردم .

که دیدم خان عموم اومد خونمون

خان عموم، خان ۵ یا ۶ تا دهات بود.

با اینکه از آقام بزرگتر بود ، ولی آقام از اون مال و منالش بیشتر بود.

بعدا فهمیدم چرا .؟؟؟...برات تعریف می کنم .... خلاصه!!! برات بگم،

داشتیم بازی می کردیم ،

که صدام کرد ن تو شاه نشین ، ذوق زده شده بودم

.آخه وقتی مهمون داشتیم مخصوصا خان عمو از ترسش قایم میشدم.

فقط آقا برارو خوب تحویل می گرفتن

.خلاصه... رفتم داخل اتاق ، قبلش خانم جان دستور داده بود چارقد سفید بپوشم ، وقتی داخل شاه نشین شدم

خان عمو گفت: به به عروس خودم ...

اگه بدونی چقدر ذوق کردم (و خندید)رفتم پیش آقا جونم بشینم

آقام گفت: همین بس، برو پیش خان عمو، دستشو ببوس...

منم رفتم جلو خان عمو نشستم ،

اومدم دستشو بگیرم که خان عمو نذاشت. صورتمو بوسید

و رو به آقام گفت: خوب!! پس قرارمون شب جمعه... آقام سری تکون داد

گفت قدم رو چشم... چند نفرید؟؟

خان عمو گفت :ای بیست سی نفر بیشتر نیستیم... دیگه از بقیه حرفاشون هیچی نفهمیدم

فقط دیدم آقام گفت:همین بس می خوای بری، برو....

بلند شدم و دویدم تو حیاط

بی بی داشت برنج آبکش می کرد

بلند گفتم: بی بی بیام کمکت..... سرشو بلند کرد

گفت: نه بی بی جون... یه چند وقتی بیشتر مهمون نیستی .برو برا خودت بازی کن،

.من که اصلا نفهمیدم منظور حرفش چیه... پریدم تو حیاط و با خانم بس بازی رو ادامه دادم

نمی خوام سرتو درد بیارم اون یه هفته مثل باد گذشت

هرچی به شب جمعه نزدیکتر می شدیم خونمون رفت و امدش بیشتر میشد

نمیدونستم زندگی چه بازیهایی داره

فکر می کردم همین که لباس سفید بپوشم همه برام دست بزنن دیگه شد زندگی

زن عموم و زیاد نمیدیدم اون خودشو از همه بالاتر می دید

زیاد خونه اقوام شوهرش نمیومد برای همین اخلاقش و نمیدونستم چطوریه

از آقا برار در مورد پسر عموهام.... ای کمی شنیده بودم. ولی این یکی که می خواست شوهرم بشه رو اصلا ندیده بودم.

می گفتن: رفته فرنگ در س خونده

۲۸ سالشه...اون موقع مثل الان نبود، که دختر، پسرها، همدیگرو ببینن، پسن کنن،

یا اختلاف سن....حالا ما خوب بودیم، بعضی ها دختر۸ سالشونو میدادن به یه مرد ۴۰ ساله...

خلاصه برات بگم خانمی... روز پنج شنبه آقام دستور داد حموم رو برامون قرق کردن.

صبح اول وقت آقا جانم و پسرها رفتند حموم

تا ظهر طولش دادن

بعد از ظهر هم زنها ....همگی رفتیم... حموم

اول دلاک اومد یکی یکی شستمون

تا غروب حموممون طول کشید

وقتی رفتیم خونه دیگه نای به بدنم نبود.

تازه لباسامونو عوض کرده بودیم که گفتن خان عمو با مهموناش رسیدن

خانم جان به بی بی گفت یه دست سرو رو من بکشه

****

ای مادر خوش به حال اون موقع نمیدونستم که

کاملا معلوم بود عزیز تو خاطراتش غرق شده

****

فصل ششم

خلاصه برات بگم ،اومدن

، و مردا رفتن شاه نشین نشستن زنا هم رفتن پنجدری

بی بی هم یه کمی سرخ آب سفیداب به صورت دخترونم مالید و موهامو که تا پایین باسنم می رسید خیلی قشنگ بافت

یه چارقد سفید تمیز هم سرم کرد با یه بلوز قرمز و دامن چین چین که زمینش سفید بود و با گلای قرمز...

وقتی آماده شدم بی بی فرستاد سراغ خانم جانم که من و ببینه

خانم جان وقتی اومد یه نگاه به سرتا پام انداخت

رو به بی بی گفت :خوبه!!! سینی چای رو بده ،همین بس بیاره!!

بعدش رفت

با بی بی رفتیم ،مد برقمون (همون آشپزخانه خودمان) یادم رفت برات بگم آشپزخونمون خیلی بزرگ بود حساب کن هر روز برا این همه آدم باید غذا می پختن آخه آقام از اربابای خوب اون منطقه بود. همیشه کلی به زیر دستاش می رسید .اون موقع که گاز نبود روی اجاق غذا می پختند(منظور با چوب)

اون شب سه تا دیگ بار بود، برا مهمونا هم غذا پخته بودن.

وقتی رسیدیم زود پر گل خاتون (سر پرست مد برقمون بود)سریع چایی رو ریخت داد دستم، کلی سفارش کرد که نریزمش تو سینی،

بی بی سینی چای رو از دستم گرفت

بیچاره می ترسید آبروریزی بشه

آخه حساب کن یه دختر بچه ۱۰ ساله یه سینی چای بزرگ رو چطور میتونه از تو حیاط به اون بزرگی رد کنه

تا در اتاق کمکم اوردش دم در آهسته دادش دستم و پشت در وایساد

منم که یه کم ترسده بودم آروم رفتم تو وقتی وارد شده چشم چرخوندم زن عمو رو دیدم

بهش نزدیک شدم و سینی رو جلوش گرفتم

دور تا دور اتاق زن نشسته بود

وقتی زن عمو نگام کرد حس کردم ازم خوشش نیومد

ولی حرفی نزد چای رو که تعارف می کردم هر کدوم با گوشه چشمی نگام می کردن

انگار اونا می خواستن منو بگیرن

سرتو درد نیارم وقتی استکانها تموم شداومدم برم

خانم جان گفت بشین همین جا

نشستم پیش خانم جانم

یه دفعه زن عمو با ناز و اطوار گفت فرنگیس(اسم خانم جان بود)همین بسو بگو بیاد اینجا... تا باهاش حرف بزنم...

آخه اون موقع ها عروسو بوس می کردن یا باهاش از نزدیک حرف میزدن ببینن دهنش بو نمی ده...

تازه باید موهاشو از نزدیک نگاه می کردن ببینن شپش نداشته باشه

خانم جانم که منظور زن عمو رو خوب فهمیده بود آرام سنجاق چارقدم را باز کرد گفت همین بس برو پیش زن عموت

منم از همه جا بیخبر نگاه دست خانم جانم کردم

وخیلی آروم گفتم پس چرا سنجاقمو باز کردی ؟؟

خانمجان اونم خیلی آروم گفت: برو... حرفی نزنی ها... رفتم پیشش....

زن عمو زود به زن بغل دستی اشاره کرد اونم سریع جابجا شد

منم نشستم تنگ دلش اول روسریمو باز کرد و یه نگاهی به موهام انداخت لبخندی زدو گفت ماشا... چه موهای پری داری

منم که جلوی اون همه زن خجالت می کشیدم سرم را پایین انداختم

یه دفعه گفت سرتو بالا بگیر، باهام حرف بزن!!

با اینکه سعی داشت لحنش مهربون و مظلوم باشه... ولی معلوم بود خیلی اقتدار داره

سرمو بالا گرفتم یه نگاه دقیقی به صورتم انداخت

گفت دیگه بزرگ شدی داری شوهر می کنی ...اونم چه شوهری.... همه حسرت داشتن دامادشون بشه....

ولی چه میشه کرد خان دستور داده!!!

بچمم گفت: چشم....

نمیدونی مادر.... ای زورم اومد از این حرفش....

ولی مگه میشد حرف زد..

خانم جانم خون خونشو می خورد.. ولی اونم نمی تونست حرف بزنه.

خلاصه سرتو درد نیارم

با فیس و افاده زن عمو اون شب گذشت

شب همشون خوابیدن خونمون

بنا شد هر چی زود تر مراسم عروسی رو بگیرن

بهت نگفته بودم خان عمو دختر نداشت ۷ تا پسر داشت که شوهر من فرزند اولشون بود

برا همین زن عموم به خانم جانم می گفت دختر زا

البته اینو بعدا فهمیدم

صبح کله سحر بیدار شدم نمیدونم چرا هی دلم شور میزد

وقتی بلند شدم رفتم تو حیاط کنار حوض

البته اسمش حوض بود مثل استخرای الان بزرگ بزرگ بود

داشتم دست صورتمو میشستم که یکی گفت پس عروس تویی !!!

برگشتم چه پسر خوش قد و بالایی بود مات نگاش کردم

خدایی پسر خوش قد و بالایی بود

همینطور که داشتم نگاش می کردم

گفت: پس خان، تو رو برام در نظر گرفته... بعد سرش رو تکون داد

گفت: خوبه!! فکر می کردم از این لاغر تر باشی

از بس ،خانم بالا(همون عفریته که بهش می گفتم زن عمو) گفت: بچس.... بچس... فکر می کردم یه بچه رو بهم دارن میدن...

بعدش ،نگاه خریدارانه ای بهم انداخت

گفت: خوبه... خوبه....

تازه فهمیدم ،این پسر عمومه ،که داره ازم تعریف می کنه!!

منو می گی، بدون اینکه سلام بدم ،پا گذاشتم فرار

وقتی میدویدم بلند بلند می خندید

و می گفت: از کی داری فرار میکنی ؟از شوهرت؟

وای ساغر جون، اگه بدونی چقدر خجالت کشیدم

خودمو انداختم تو اتاقمون... خانم بس بیدار شد.

یه نگاهی بهم انداخت

گفت: چته همین بس؟ مگه داری سر میاری؟

بدون اینکه جوابشو بدم یه گوشه نشستم و غرقو رویاهام شدم

به نظرم اومد پس اینه!! شاهزاده ایه که با اسب سفیدش می خواد منو با خودش ببره؟

نمیدونی! تو دلم عروسی گرفته بودن...

دوست داشتم یه بار دیگه ببینمش. ولی نمی شد.

همون روز عموم و فامیلا ،همشون رفتند. بنا شد یه ماه دیگه هم عقدم باشه هم عروسی ...

آخه اون موقع ها ،بد می دونستن دختر عقد کرده خونه آقاش باشه

اون یه ماه، همه تو تدارک جاهاز من بودن

از قابلمه مسی گرفته... تا دیگ مسی.. و کلی خرت و پرت... رخت خواب و ... مثل الان نبود که یخچال و فریزرو تلوزیون میزارن

اون موقع ،بیشتر ظرف و ظروف بود و خورده ریز

اون یه ماه مثل رعد و برق گذشت

روز عروسی رسید. خانم بالا یه نفرو فرستاد تا اصلاحم و بزک دوزکم کنه..

چه روزی بود....

آقام،خیلی خوشحال بود

همه ی اهل خونه لباس دوخته بودن

برامنم ،خانم بالا (زن عموم)لباس فرستاده بود

چند تا زنم اومده بودن که مثلا عروسشون تنها نباشه

یه زنی اومده بود و دایره میزد..زنا یکی یکی بلند میشدن میرقصیدن

نمیدونی ،چه روزی بود!!

آقام دستور داد کلی غذا پختن ب،ار الاغا کرده بودن ،و می بردن داهاتایی که آقام اربابشون بود

همه دهات ،از زن و مرد اونروزو کار نمی کردن. آخه اولین چشن خانشون بود

حالا هر چی... این جشن مال دختر خان بود؟/

اگه برا پسرش بود که چه ها نمی کردن...

اونروز به من خیلی خوش گذشت

غروب ،از طرف عموم چند مرد و زن اومدن که منو برا خانزاده (پسر عموم)ببرن ...ولی چیزی که خیلی مایه تعجب بود این که داماد سراغ عروسش نیومده بود؟؟/

و پیغام داده بودن ،که داماد کمی سرش درد میکرده. ،نتونسته بیاد!!

خانم جان ،مثل اسفند بالا و پایین می رفت

آقام ،خیلی عصبانی شده بود...

ولی حرفی نمی زد

من که تو این فکرا نبودم...

فقط، برام جای تعجب داشت.که مگه میشه داماد نیاد ... نه بیشتر...

مردایی که اومده بودن رفتن تو اتاق ...

نمیدونم به آقام چی گفتن: و چی شنیدن.. که آقام اجازه داد .منو با خودشون ببرن

قبل از من، جهازمو تو دهات چرخوندن

بعد بردنش خونه داماد

وقتی سوار اسبم کردن ،به گوش خودم پچ پچ زنارو میشنیدم

بعضی هاشون از جهازم می گفتن

ولی شایعه ،سر اینکه چرا داماد نیومده سراغ عروس داغ تر بود

بعضی ها می گفتن: داماد و بزور زنش دادن؟

بعضی ها می گفتن: حتما عروس عیب و ایرادی داره؟

خلاصه کلی خورد تو ذوقم...

تازه برا منم سوال شده بود؟ یعنی داماد بزور اومده منو گرفته؟؟

این سوالی بود که ذهنمو به خودش مشغول کرد؟

نمیدونم چقدر تو راه بودم... وقتی به خود م اومدم که رسیده بودم دهات عموم

خانم جانم و آقام باهام اومدن، آخه می خواستن عقدم کنن

آخر شبم بزارنم وبرن خونشون (البته بهت بگم گل دختر قدیم اینجوری هم عقد و عروسی نمی گرفتن قانون داشت مثلا باید خانواده داماد میومدن خونه عروس عقد می کردن بعد عروسشونو با خودشون میبردن ولی مراسم من نمیدونستم چرا این جوری بود. البته بعدا فهمیدم زیر سر اون عفریته زن عموم بوده)

خانم جان ،بی بی رو باخودش اورد. بعدا فهمیدم برا چی!

یادم رفت بهت بگم یه خاله جانی داشتم خدای فیس و افاده... از اون آدمایی که به سایش می گفت باهام نیا کسر شاء نه....

برا همین ،آقا جانم ازش خوشش نمیومد

برا عروسی منم،.آقا جان اجبارا حرف نمی زد

خاله جانم ،چنان برو بیایی می کرد.. بیا و ببین ...

برات بگم خانمی ...اون روز خاله جانم با بی بی و یه چند تا زن دیگه هم، همراه عروس خانم شدن (خنده ریزی کرد و به خودش اشارن نمود)

خونه عموم یه چند باری رفته بودم

ولی اونروز یه جور دیگه نگاش کردم

مثل خونه خودمون بزرگ بود

دهات رو چراغونی کرده بودن

به هر حال عروسی پسر خانشون بود

مردا تو حیاط چوپی گرفته بودن

وقتی رسیدم دم در خونه ،یه گوسفند جلو پام کشتن... که دیدم سرو کله داماد پیدا شد... کاملا معلوم بود حالش عادی نیست... تا خر خره خورده بود...

حتی راه رفتنشم عادی نبود

وقتی پیادم کردن، زن عمو و عمو اومدن پیشوازمون

ای...دخترم زن عموم از اون مارای هفت خط بود

چنون برا آقا جون و خانم جونم چرب زبونی کرد

که زود همه چیز از دلشون در اومد

بردنم اتاق پایین... عاقد اومد و خطبه رو خوند .آقامم اجازه داد .و ما شدیم زن آقا فریدون (همون داماد الدنگ)

بعد از عقدمونم آقام و عزیزو بچه ها با یه ماشین هندلی رفتن خونه خودمون ....مهمونا هم بعد از کلی رقص و آواز جمع کردن و رفتند

هر کدوم سی خودشون من موندم و خاله جان و بی بی

باورت میشه بجز لحظه اول دیگه دامادو ندیده بودم

وقتی همه بردنم یه اتاق... که دیدم جهازم اونجاست

نمی دونم چطور با این سرعت جهازمو چیده بودن

رخت خواب پهن نشون میداد باید بخوابم... ای ذوق کردم... خوابم میومد

وقتی در اتاقو بستن و رفتن ،و تنها شدم ،زود با همون لباسا رفتم رو رخت خواب داراز شدم

پیش خودم گفتم: فردا صبح لباسامو عوض می کنم

که یه دفعه دیدم از دوباره زنا دارن کل میکشن ...زودی نشستم ...در باز شد و آقا داماد اومد تو... کاملا مست بود تلو تلو می خورد

داشتم با تعجب نگاش می کردم، که درو بست و اومد پیشم

برات بگم دخترم، وقتی آقا داماد اومد پیشم از بوی دهنش حالم به هم زد .

خدا خالمو نبخشه... بعدا فهمیدم، خانم جانم به خالم سفارش کرده بوده، که منو روشن کنه! ولی اون اصلا هیچی بهم نگفته بود.

حالا چرا؟؟ خدا میدونه؟

منم که اصلا نمیدونستم چی به چیه،

آخه یه دختر ۱۰ ساله از عروسی چی میدونه

اون شب بدترین شب عمرم بو

د مثل بید می لرزیدم

اونم مثل وحشی (در همین هنگام قطره اشکی گوشه چشم عزیز درخشید) آرام پاکش کرد و ادامه داد خدا ازشون نگذره

وقتی دید نمی ذارم رفت بیرون

یه دفعه دیدم زن عموم مثل خرس تیر خورده اومد داخل

با دست محکم کوبید تو سرم

گفت :عفریته می خوای آبروی پسرمو ببری؟؟

بعدش روشو کرد به فریدون

گفت: دستاشو ببند.. تو مردی... خودت میدونیچکار کنی .. مگه اولین بارته ..

و در اومدبیرون

فریدون خنده وحشتناکی زد کاملا معلوم بود به حال خودش نیست دو تا دستامو از دو طرف بست به میله ای که گوشه اتاق افتاده بود وو .....

خدا ازشون نگذره... بعد از اینکه کارش تموم شد دستامو باز کرد.

باورت شاید نشه تا ۴ ماه اثر طناب رو دستام مونده بود

مثل سوختگی شده بود

بعد از اونم بلند شدلباساشو پوشید و رفت بیرون ..

مثل کبو تری که گیر گربه افتاده باشه خودمو قایم کردم زیر لحاف جهازم...

در که باز شد زنا اومدن داخل اتاق، دستمال رو زمین بود پول مینداختن رو دستمال و کل می کشیدن... ای مادر... اگه بدونی چه زجری کشیدم... خدا میدونه و بس!!!

یه دفعه دیدم بالا پشت بوم یکی داره دهل میزنه...که آره.... پسر خان داماد شد. سرتو در نیارم بعد از زنا مردا هم اومدن... رسم و رسوم اون موقع خیلی بد بود مثل الان نبود که برن ماه عسل و ....

برات بگم عزیز جونم: از اون شب از فریدون متنفر شدم

دلم می خواست می مرد منم آزاد می شدم می رفتم خونه آقا جونم

بچه بودم و نادون، نفهمیدم بی بی و خاله کی رفتن ...بی پناه خوابم برد. وقتی بیدار شدم دیدم هیچ کس پیشم نیست

خیلی ترسیدم

زود لباسامو عوض کردم

یه دفعه دیدم کلی زن دارن از دوباره تو حیاط کل میکشن

مثلا اون روز جشن بود الان بهش میگن پاتختی ولی اون موقع از این اسما روش نذاشته بودن

از طرف خانم جانم برام صبحانه اورده بودن... کره حیونی... روغن حیونی... خامه.. سر شیر، برشتو ، مربا، عسل ، شیر، کلی چیز میز... اینقدر اورده بودن که همه از زن و مردگرفته تا بچه.. صبحانه عروس خوردن

بنا بود نهار هم بیارن... برا همین بوی غذا نمیومد

تا ظهر هیچ کس وارد اتاقمون نشد

داشتم می پوسیدم حتی فریدون نیومد ببینه زنده ام یا مرده...

ظهر نهار و اوردن کلی غذا بود برا من یه کم برنج و خورشت اوردن

داشتم نهار می خوردم که فریدون اومد تو، یه نگاهی به من انداخت

و گفت چطوری ؟بازم معلوم بود زهر ماری خورده؟ سرم رو پایین انداختم . جوابشوندادم

مثل اینکه بدش اومد گفت: چته هنوز هیچی نشده جوابمو نمیدی؟ به قول خانم بالا آقام منو سوزوند با این تحفه ای که برام گرفت.

بعدش با پوزخند نگاهی بهم انداخت و گفت: یه زره خودتو جمع و جور کن

با این قیافه عزرائیل ازت فرار میکنه وای به حال من ...

مثلا عروسی... نمی تونی یه شونه به اون موهای واموندت بزنی

نمیدونستم چی بگم... فقط نگاش میکردم...

یه دفعه چنگ انداخت تو موهامو

گفت مثل وزغ نگام نکن ایکبیری... به قول خانم بالا حیف من شوهر تو ایکبیری شدم

معلوم نیست چه جادو جنبلی کردید که آقام خامتون شد

خانم بالا خوب میشناسدتون

داشتم از تعجب شاخ در میاوردم

نمیدونستم چی بگم...

اگه منو نمی خواست چرا گرفته بودم. حالا که گرفتم چرا داره زجرم میده... به این جواب زود رسیدم .فهمیدم ، فریدون آدم شرابخوار و قمار بازی بوده ...می فرستنش تهرون که آدم بشه کمتر دخترای دهاتیارو اذیت کنه... بعدش چو میندازن که رفته فرنگ..

بعدش خان عمو که میفهمه تهرون نه تنها خوبش نکرده بد تر هم شده

می گه براش زن بگیریم بره سر زندگی خوب میشه

قرعه فال به نام من بدبخت میوفته

زن عمو که از اولش مخالف این وصلت بوده هی تو گوش فریدون می خونه که همین بس به دردت نمی خوره

ولی نمی تونه از پس خان عمو بربیاد

اون دوست داشته دختر خواهرشو برا فریدون بگیرن

خلاصه برات بگم این وسط، من بدبخت شدم ..

از قدیم می گفتن: هر عروس بدبختی ۴۰ روز خوشبخته ولی ببین من چه بدبختی بودم که از شب اول خوشبختی رو حس نکردم

شبش بازم اومد من گریه می کردم و ....

اینقدر شبا برام کابوس بود

که از صبح خدا خدا می کردم شب نشه

حالا نه فکر کنی روزا بهم خوش می گذشت

زن عمو از هیچ کاری برا اذیت کردنم مذایقه نمی کرد

پسر عموهام اینقدر سرشون به کارای خودشون گرم بود که مثل اینکه اصلا منو نمیدیدن

تا یه روز صبح که رفتم آب بیارم صمد پسر دوم خان عمو داشت با یه داهاتی دعوا می کرد منم آروم دبه آب رو داشتم به زور می بردم خونه یه دفعه دعوا رو ول کرد اومد جل

با عصبانیت گفت مگه نوکرامون مردن تو داری آب میاری

و ظرف آب رو از دستم گرفت و رفت خونه...

از دم در شروع کرد داد زدن

زن عمو با هول اومد بیرون

زن عمو مثل سگ از صمد می ترسید هارت و پورتش مال من بدبخت بود

صمد یه نگاه به زن عمو انداخت و گفت: خانم بالا این چرا داره آب میاره؟؟

خانم بالا مثل روباه بود وقتی میدید اوضاع خرابه، شروع می کرد زبون ریختن

یه نگاهی به صمد انداخت

گفت: عزیزم بیا تا برات بگم

صمد که معلوم بود به این اخلاق زن عمو کاملا واقفه

گفت: همین الان بگو؟؟

زن عمو یه نگاهی به من انداخت

گفت گیس بریده حالا می خوای پسرامو ازم بگیری

و جلو اومد

یه دفعه چنگ انداخت تو موهام ، داشتم از درد میمردم، ولی جرات نمی کردم صدام در بیاد. آخه.. اگه داد میکشیدم، می کردنم تو آغل... بدبختی نه میذاشتن برم به خانم جانم اینها سر بزنم نه اونا از حالم خبر داشتن

اگه کسی از طرف آقا جانم میومد اینقدر جلو اونا قوربون صدقم میرفتن که آقام فکر می کرد تو ناز و نعمت دارم زندگی می کنم

خلاصه اونروز کتک سیری از دست زن عموم خوردم

صمد هم هیچی نگفت رفت مد برق (همون آشپزخون)

زن عمو هم که دیگه خسته شده بود دست از سرم برداشت

منم با بدن درد رفتم اتاقم ولی هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که دیدم از تو حیاط سر و صدا میاد گوشه پرده اتاق رو زدم کنار دیدم صمد داره با صدای بلند به زن عمو فحش میده

زن عمو هم هر چی می خواد آرومش کنه نمیشه !!

دیگه نفهمیدم چی شد اینقدر بدنم درد می کرد یه گوشه دراز شدم خوابم برد

که یه دفعه پهلوم درد گرفت

از درد به خودم می پیچیدم که فریدون رو دیدم

تا خواستم بگم چرا می زنی با دست محکم کوبید تو دهنم

گفت حالا سرت به جایی رسیده میری پیش صمد فضولی می کنی

تا اومدم جواب بدم با پاش کوبید تو پام دلم از حال رفت

بعدش چنگ انداخت داخل موهام

گفت این دفعه گیستو می برم که دیگه تکرار نکنی...

همیشه چاقو باهاش بود چاقوشو دراورد موهامو برید

هنوزبعد از چند سال دردش تو سرم

ای خدا ازتون نگذره....

وقتی خیالش راحت شد زهرشو ریخته در اومد

یه دفعه زن عموم اومد تو اتاق، خودشو ناراحت نشون داد

و گفت: آخه دختر اگه به صمد حرف نمی زدی اینجوری نمیشد

فریدونم مرده خوب... ناراحت میشه... ببینه زنش بابرادرش گرم گرفته!! جوونه یه فکرای بدی می کنه!!!

نه این که فکر کنی ها... صمد من از این مردای هرزه نیست

ولی خوب دیگه...

داشتم از ناراحتی میمردم، آخه چرا اینقدر منو زجر میدادن، نگاهش کردم برا اولین بار گفتم: زن عمو ازت نمی گذرم تو که می دونستی فریدون منو دوست نداره چرا گذاشتی خان عمو بیاد خاستگاریم

یه دفعه چنگی زد تو صورتش و شروع کرد داد و هوار زدن

که ببینید دختر این دختر زا(منظورش از دختر زا خانم جانم بود میگفت اون دختر زاه تو ام به اون بردی) داره بهم فحش میده!!

من که مثل بید به خودم می لرزیدم شروع کردم گریه کردن

خدا نصیب هیچ کی نکنه

گریه از ترس خیلی بده....

بعدش هی می گفتم:غلط کردم زن عمو تو رو خدا الان فریدون خان میاد

زن عمو گوه خوردم

ولی اون بدتر می کرد

یه دفعه دیدم عموم اومد داخل اتاق

تا چشمش به عمو م افتاد ساکت شد

عمو یه نگاهی به من انداخت.. یه نگاه به زن عمو...

داد کشید

گفت : تو این خراب شده چه خبره؟

چرا موهای این دخترو بریدین؟ چه کار کرده؟

مثل بید داشتم به خودم می لرزیدم... زن عمو مثل روباه یه دفعه آروم شد

یه نگاهی به خان عمو انداخت

گفت :خان چیز مهمی نیست....

بیا بریم برات بگم: عمو که از هیچی خبر نداشت رو به من کرد

گفت:این چه قیافه ایه برا خودت درست کردی؟

برو دست و صورتتو بشور..

بلند شدم چارقدم رو انداختم سرم ، و آروم رفتم بیرون

دست و صورتمو شستم

اومدم برم داخل اتاق ،

دیدم زن عمو داره میگه :جونه خان!! دیده زنش با مردا خوش و بش می کنه. بدش اومده.

منم دعواش کردم

گفتم: زنت نادونه.. میدونم نباید برا مردا غمزه بیاد

ولی به بچگیش ببخشش

خان عمو گفت :همین بس خیلی غلط کرده با کدوم مرد حرف زده تا زبونشو از دهنش در بیارم

زن عمو چاپلوسانه گفت: خودم نصیحتش کردم... الانم داشتم بلند بلند باهاش دعوا می کردم

خون خودتو تلخ نکن... خودم میدونم چکار کنم...

داشتم از غصه میمردم.. آخه چرا من؟ چرا من باید این قدر بدبخت باشم؟ آروم در زدم و داخل شدم

خان عمو اخمهایش در هم بود. تا من وارد شدم او خارج شد

زن عمو نگاهی به من انداخت

گفت: دختره ی هرزه ...تا تو باشی برای صمد چشم و ابرو نیای

من اگه بجا فریدون بودم موهاتو می بستم دم اسب

و....

خارج شد عروسای اون موقع مثل الان نبودن باید مطیع و حرف شنو بودن

خلاصه یه روز که بیدار شدم دیدم حالم بده... هی میووردم بالا... اولش فکر کردم مسموم شدم... ولی زود فهمیدم حامله ام !!

اون روز اینقدر گریه کردم .

از اون روز فریدون دیگه پیشم نیومد

نمیدونم چرا؟؟ ولی مطمئن بودم زن عمو تو این رفتارش دست داره

آخه بهت نگفتم؟ پول قمار و مشروب فریدونو زن عمو بهش میداد

خان عمو زیاد در جریان نبود

ماههای اول حاملگیم بود داشتم حیاط رو آب و جارو می کردم

دیدم یه دختر سبزه قد بلند وارد حیاط شد... می دونستم دختر خاله فریدونه...

ولی زیاد اون ورا نمیومد... با زن عمو قهر بودن....

بیشترم سر این دختر بود که زن عمو بهم زهر میریخت

وقتی وارد شد

با تمسخر یه نگاهی به من انداخت

و آرو م گفت: توله فریدونو تو داری حمل می کنی ؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم ...فقط نگاش می کردم ...

یه دفعه فریدون تمیز و مرتب از اتاق پنجدری اومد تو حیاط

وقتی به هم رسیدن فریدون یه نگاه خریدارانه ای بهش انداخت

گفت :از این ورا ...

اونم با چشم اشاره به من کرد... که مثلا... جلو این حرف نزن

فریدون مثل اینکه نگاه سگش می کنه

گفت: بی خطره!! نمی تونه کاری کنه!

خانم بالا پراشو خوب چیده؟؟

یه دفعه جلو من دستاشو گرفت و بردش اتاق ته حیاط

ای مادر.... اگه بدونی..... داشتم میمردم....

نه اینکه از فریدون خوشم بیاد ولی خوب زنش بودم

دوست نداشتم شوهرمو جلو چشم خودم قر بزنن

هیچی نگفتم :ولی از همون روز فکر فرار زد سرم

تازه ۴ ماه بیشتر نبود که خبر مرگم شده بودم عروس این خونه دو ماهه باردار بودم.. تصمیم گرفتم هر جور شده برم.... برای همین تو فکر راه حل درست حسابی افتادم .

زندگیم همین جور ادامه داشت.

فریدون با دختر خالش سرش حسابی گرم بود

زن عمو هم که به مقصود خودش رسیده بود دیگه زیاد سر به سرم نمی ذاشت

منم با بچه ی تو شکمم همیشه حرف میزدم، درد دل می کردم ،گریه می کردم ،یا می خندیدم،

یه روز صبح زود بلند شدم برم حیاط رو جارو کنم. کمرم درد می کرد ،هوا هم خنک شده بود،

چار قدم رو رو سرم انداختم و رفتم تو حیاط...

فریدون لب حوض نشسته بود، وقتی خواستم آفتابه رو پر آب کنم، که بریزم رو زمین گرد و خاک بلند نشه،

گفت بزار برات پرش کنم

خیلی تعجب کردم بر ا اولین بار بود که باهام آروم حرف میزد

بدون اینکه حرفی بزنم آفتابه رو از دستم گرفت

وقتی پرش کرد یه نگاهی بهم انداخت و گفت: با این حال و روزت نمی خواد کار کنی هوا داره سردش میکنه ،نکنه سرما بخوری، یا بچه چیزیش بشه،

یواشی گفتم: ممنون فریدون خان... ولی اگه زن عمو بفهمه حیاط رو جارو نکردم ناراحت میشه ،

فریدون ناراحت سرش رو پایین انداخت و گفت: خوب پس مواظب باش...

کمتر کار کن، هیچیت نمونده...

آفتابه رو داد دستم و رفت... از حرفاش تعجب کرده بودم، اون فریدونی نبو د که من می شناختم ،

حیاط رو جارو زدم وبه اتاق رفتم

دراز که شدم دیدم بچم تکون خوره....

ای مادر اگه بدونی چه لذتی داره بچه تو شکمت تکون بخوره، اونم اولین بار... هیچ وقت یادت نمیره،

آروم دست گذاشتم رو شکمم و خوابم برد

وقتی بلند شدم سر ظهر بود

گفتم: الانه که زن عموم بیاد داد و هواررا بندازه !!

سریع بلند شدم، رفتم تو مد برق، دیدم زن عمو اونجاست،

یه نگاهی به من انداخت

گفت: صبح حیاط رو جارو زدی؟

گفتم آره....

بدون اینکه حرفی بزنه رفت بیرون

خانم باجی یکی از کارگراشون بود زن دلسوز رو مهربونی مثل بی بی ...

آرو م گفت: برو صبحانت رو بخور...

رفتم صبحانه بخورم دیدم زن عمو اومد داخل

گفتمک الانه که شروع کنه؟؟

ولی دیدم به خانم باجی گفت: براش کره عسل بیار...

دیگه داشتم از تعجب شاخ در میووردم

خانم باجی زود کره عسل رو گذاشت جلوم(کره را در ظرف می گذاشتند و عسل را رویش می ریختند)

زن عمو از دوباره اومد داخل مد برق ...

نگاه پرسشگرم رو به خانم باجی انداختم

آروم گفتک نترس سلام گرگ بی طمع نیست

منظورش رو نفهمیدم ولی فرداش ...

فردای اون روز آقا جانم و خانم جانم اومدم اونجا... نمیدونی ،ای خوشحال شدم ...داشتم پر در میووردم... ولی... مگه یه لحظه تنهام میذاشتن

زن عمو مثلا می خواست مهموناش تنها نباشن یه لحظه ولمون نمی کرد که با خانم جان تنها بمونم...معلوم بود می ترسید تنها بمونیم

اون روز بود که فهمیدم آقا فریدون می خواد زن بگیره

ای مادر خدا قسمت هیچ کی نکنه هوو خیلی سخته!!

زن عمو چنون موز موز(موذیانه) کار می کرد که آدم می موند ...

وقتی می خواست اسم زن گرفتن فریدون رو بگه منو با قوربون صدقه فرستاد بیرون پی نخود سیاه

منم از همه جا بیخبر رفتم آب بیارم

پشت در بود که شنیدم داشت به خانم جانم

می گفت همین بس فریدون رو راه نمیده تو اتاقش خانم جان پرسید چرا ؟

بااون زبون چرم و نرمش

گفت خوب طفلک حق داره حاملس ویارش افتاده سر فریدون از فریدون بدش میاد ولی خودت بهتر میدونی فریدونم مرد ...

دیگه نتونستم بقیه حرفاشونو گوش کنم پس می خواست برام هوو

بیاد دیگه از این مبارک تر هم مگه میشد

نمیدونستم چکار کنم می دونستم هوم کیه دختر خالش بود

از فریدون که خیری بهم نمیرسید ولی خوب... شوهرم که بود...

اگه نمیذاشتم زن بگیره روزگارمو سیاه تراز این می کردن

تصمیم گرفتم به آقام بگم ولی چطوری؟ زن عمو عفریتم یه لحظه ولم نمی کرد

اون موقع مثل الان نبود که بچه ها با پدر مادرشون راحت باشن

اگه به آقام میگفتم منو میزنن؟/ خوب اصلا دیگه جاش رو بدنم نمونده بود... نمیدونستم چکار کنم؟

اون موقعها اینقدر زنا سرشون هوو میومد... که نگو و نپرس...

نمیدونم زن عمو به خانم جان دیگه چیا گفت

و خان عمو به آقام...

ولی دیدم غروب آماده شدن که برن...

چنون زن عمو اون روز، تر و خشکم می کرد. جلو آقام اینا...

که خانم جانم کلی ازش تشکر کرد

بعدش آقام صدام کرد. سرش پایین بود...

معلوم بود حرفی که می خواد بزنه به مزاقش اصلا خوش آیند نیست

ولی آروم گفت: فریدون می خواد زن بگیره... توام که الان حامله ای...

فریدونم از قرار گفته :نمی خواد تو رو از دست بده

نمیدونم، خودت میدونی... طلاق برامون ننگه...

از این طرف این خونه اینقدر بزرگه که جا همتون میشه

خود دانی می خوای چکار کنی؟

آقام چنون حرف زد که جا چون و چرا رو کاملا ازم گرفت:

چی میگفتم؟ می گفتم: می خوام بیام خونه... نمی خوام اینجا باشم...

هیچی نگفتم :فقط اشک بود که مهمون چشام شد.

حالا شاید بگی عزیز خیلی بیعرضه ای! ولی نه دخترم چاره نداشتم... خلاصه سرتو درد نیارم فقط آقامویه نگاه کردم

سرم و انداختم پایین

آروم گفتم :آقا جون می مونم فقط اگه صبرم تموم شد می تونم....

نذاشت حرفمو ادامه بدم

گفت هر موقع خواستی بیایی مهمونی قدمت رو چشم...

با این حرفش آب پاکی رو ریخت رو دستم

آقام و خانم جان همون غروبش رفتن

هر چی اصرار کردم .فقط یه امشب بمونید؟

آقا جانم قبول نکرد

کاملا معلوم بود ناراحته.... ولی چه فایده ای برا من داشت

از فردا خونه پر از رفت و اومد شد

دیگه خالش میمود اونجا دستور دادن!!!

ای زورم میومد... حتی به منم دستور میداد

ظهری بود خالش من و صدا زد رفتم پیشش

ابروشو بالا انداخت

گفت: معلومه تو ام مثل ننت دختر زایی از بس می خوابی !

یه کم هیکلت رو تکون بده... بلند شو... کمک زنا...

(منظورش کلفتای خونه بود)

خیلی بدم اومد ولی جوابشو ندادم

اومدم برم بیرون

که دیدم صمد و فریدون اومدن تو حیاط

از قرار حرف خاله شونو شنیده بودن

از اون روز که موهامو بریدن صمد دیگه حرف نمیزد

. می ترسید بازم کتک بخورم

ولی خدایی یواشی که کسی نبینه کمکم می کرد

یا به خانم باجی سفارشمو می کرد

خانم باجی همیشه بهش دعا می کرد

می گفت: فقط تو ای خانواده صمد خوبه ..

آخه عموم معلوم بود سرش این ور اونور حسابی گرمه

می گفتن: ای... سرو گوشش میجنبه

آخه تو هفته دو بار می رفت شهر... برا همین شایعه زیاد بود

خلاصه برات بگم صمد نمی دونم آروم به فریدون

چی گفت: که یه دفعه فریدون بلند گفت :خاله مثل اینکه یادت رفته همین بس زنه منه ؟نه کلفت خونه ؟

خودشم دختر خانه..

با این کارگرای خونه کلی فرق داره

زن عمو از تو مدبرق زودی خودشو رسوند تو حیاط

خالش اومد نمی دونم چی بگه: که زن عمو بردش داخل اتاق

ای دلم خنک شد سرم رو انداختم پایین برم تو مد برق دیدم فریدون در حالی که سعی می کرد بلند حرف بزنه

همه بشنون گفت :همین بس چرا هر کی هر چی می گه گوش میدی

یادت رفته تو دختر خانی نه کلفت خونه... از این به بعد اگه کار کنی من می دونم و تو فهمیدی!!

صمد همش لبخند میزد

آروم گفتم: چشم... یه دفعه دیدم

صمد آرم زد پشت فریدون

گفت :الحق برار خودمی

خلاصه فریدونم با کلی سر و صدا بزن بکوب زن گرفت

منم دیگه سنگین شده بودم صمد دور از چشم دیگرون هنوز بهم میرسید

ولی زن عمو نه ....بازم زهرشو می ریخت...

تا اینکه یه شب درد گرفتم مثل همیشه تنها تو اتاق خوابیده بود م که درد م شروع شد

نمی دونستم چکار کنم ..منی که اصلا صدا از دیوار در میومد از من در نمیومد شرع کردم هوار زدن

یه دفعه یه جیغ محکمی زدم و بیهوش شدم

وقتی بهوش اومدم دیدم دورم پر زنه زن عموم هم هی داره دستور میده

سرتو درد نیارم اون شب خدا بهم یه پسر داد

ولی تا اون دنیا بیاد هزار دفعه مردم و زنده شدم

اسمشو گذاشتیم:محمود...

شنیدم وقتی بچم دنیا اومده بود کبری (دختر خاله فریدون یا بهتر بگم هووم)با زن عموم رفته بودن پیش دعا نویس که اونم زودتر حامله بشه ...پسری ولی .....

صمد خیلی محمود رو دوست داشت همیشه براش یه چیز از اسباب بازی یا خوراکی می خرید

ولی فریدون کمتر اون ورا پیداش میشد از زنش حساب می برد ...

آخه ،هر چی من بی سرو زبون بودم. کبری خدای حاظر جوابی... حتی زن عمو ازش می ترسید!!

آخه یه روز با زن عمو دعواش شد

چنون بلایی سر زن عمو اورد کتک سیری به زن عمو زد

فریدون که رسید خونه

وقتی فهمید رفت بزنتش

چنون غربتی بازی در اورد و هوار کشیید که همه ی اهل خونه جمع شده بودن در اتاقشون... ای خوشم میومد..

خوب مزد زن عمو و می ذاشت کف دستش

محمود روز به روز بزرگتر میشد

از اهل خونه صمد رو خیلی دوست داشت

تا صمد رو میدید شروع می کرد دست و پا زدن

این بود... تا یه روز فریدون نیومد خونه

همه نگرون شدن ...ولی...

بعد از یه هفته جنازش اومد

نمیدونم کدوم از خدا بی خبری تو تهرون کشته بودش

راستش برام چنون مهم نبود ..تازه ته دلم خوشحالم بودم.

پیش خودم می گفتم :آزاد شدم ولی .....غافل از سرنوشت...

هنوز چهلم فریدون نشده بود که زن عمو شروع کرد اذیت کردن

می رفتم تو حیاط می گفت: داری برا صمد دام پهن می کنی؟

آخه از این هفت تا پسر، سن صمد بهم می خورد

بعدشم پسرای دیگه ،اینقدر بد و لات بودن ،و منو مسخره می کردن (برای اینکه دل مادرشونو بدست بیارن)که نه اونا دوست داشتن منو ببینن نه من اونا رو

ولی صمد، فرق داشت .

نمیرفتم تو حیاط

می گفت: از تنبلی خودتو قایم کردی که کار نکنی

ولی محمود رو دوست داشت

می گفت :بو فریدونم و میده...

این جور در گیربودم، تا چله ...

بعدش.. خان عمو با گوشه کنایه ،به آقام فهمون زن جون تو خونه ای که پسرای بزرگ داره بده بمونه

یه فکری برا همین بس بکن

آقامم اومد

بهم گفت: می خوای چکار کنی؟

زود گفتم: میشه باهاتون بیام

سرش پایین بود

گفت: خونه خودته خوش اومدی...

خیلی خوشحال شدم داشتم آزاد میشدم ولی ...(اشک گوشه چشمشو پاک کرد و گفت)بچمو حق نداشتم با خودم ببرم.

اگه بدونی چقدر گریه کردم

خان عموم از یه طرف

می گفت: مگه میشه بچه فریدون خونه خودم بزرگ نشه؟

از یه طرفم آقا جونم راضی نبود

می گفت: بدون بچه راحت تر شوهر گیرت میاد

کسی هم به حرف من گوش نمیداد

اون شب تا صبح محموبغلم بود. نمیذاشتمش زمین میترسیدم....

فرداشم با آقام و خانم جون و بقیه راهی خونه خودمون شدم

ای مادر ایشاا... هیچ مادری رو از بچش جدا نکنن خیلی سخته

راضی داشتم بازم می موندم

هر روزم کتکم میزدن ولی بچمو ازم نمی گرفتن

آخرین لحظه که محمود رو ازم جدا می کردن

اینقدر بچم گریه کرد و خودش زد از اون ور من گریه کردم همه افتادن گریه

بچمو بردن تو اتاق

ولی مگه میشد صدا گریش تا دم در میومد

وقتی داشتم خدا حافظی می کردم

کبری اومد جلو گفت: مطمعا باش نمی زارم کسی یه نگاه چپ به بچت بندازه خودم هستم

آخه یادم رفت می خواستن کبری رو برا صمد به زور بگیرنولی صمد راضی نبود ولی خوب حرف خان بود و کسی نمی تونست چون و چرا کنه

رفتم خونمو ن ....چه رفتنی!!!!

بعد از یک سال ونیم زجر کشیدن چیزی ازم نمونده بود

دیگم فایده نداشت براشون از بدبختیم تعریف کنم

وقتی رسیدیم خونمون خانم جانم با دلسوزی یه نگاهی بهم انداخت

و گفت برو تو اتاق قبلیت پیش خانم بس و دختر بس

یه دفعه آقا برار که اونجا بود

گفت: نه همین بس حوصله اراجیف اون دوتا رو نداره

مگه ندیدید ازش هیچی نمونده

ولش کنید

هر جا دوست داشت بره

خودمم وسایلاشو جا بجا می کنم

سرم رو انداختم پایین عادت کرده بودم نظر ندم

یه دفعه آقا برار گفت: همین بس با توام کجا می ری

آروم گفتم :هر جا باشه...

گفت:نه خودت یه اتاق انتخاب کن... تا بدم وسایلاتو برات بیارن

سرتو در د نیارم بعد از کلی حرف بنا شد اتاق بغل دست بی بی(همون که خیلی دوسم داشت همیشه دختر که بودم گل غذا رو برام میذاشت)

برم فرش و کلی خرت و پرت برام بردن تو اتاق

وقتی تها شدم اینقدر گریه کردم

دلم بچمو می خواست سینه هام تیر می کشید آخه محمودم شیر می خورد

دیگه نفهمیدم چمه اینقدر خودمو زدم کشتم....

اونروز گذشت

بی بی وقتی فهمید دارم هی خودمو می خورم تنهام نذاشت

بعدا فهمیدم خانم جانم بهش سپرده بوده منو تنها نذاره

یه سالی گذشت برا خانم بس خواستگار اومد آقام قبول کرد

خواستگارش تو بازار شهر مغازه داشت

تاریخ عروسیشو گذاشتن

منم یه کمی حالم بهتر شده بود آخه بعضی وقتا صمد به هوای جایی رفتن محمود رو برام میورد ببینمش

نور به قبرش بباره خیلی جوانمرد بود

بعدا فهمیدم کبری رو نگرفته هر چی خان بهش گفته گوش نداده

گفته: می خوام زنم کم سن و سال باشه

حالا نه اینکه کبری سنش بالا باشه اونم بیچاره ۱۳ سالش بود

ولی خوب ...نفهمیدم چطوری شد

که کبری شد زن اکبر (پسر سوم زن عموم)اکبرم مثل فریدون یه لات تمومی بود اینارو کمی کمی بی بی برام می گفت

همین که صمد بچمو میورد میدیدم برام کافی بود

صمد چنون رفتار کرده بود که خان عموم نمی تونست سر حرفش حرف بیاره

وای به حال زن عمو....

خلاصه مادر برات می گفتم: که خانم بس داشت شوهر می کرد

وقتی می خواستن عقدش کنن نذاشتن من برم اتاق عقد می گفتن شگوم نداره

منم از خدا خواسته محمودمو بر داشتم رفتم تو اتاق خودم

آخه خان عمو با کوچ و بچ همه اومده بودن عروسی

ای... عروسی خانم بس به من خوش گذشت.... نه کسی کاری به من داشت نه به محمودم

غروبشم عروس رو بردن... با چه دبدبه کبکبه ای نه مثل من (و سرش رو با تا سف تکون داد)

فرداش دوباره تنها شدم

یه روز صبح که از خواب بیدار شدم رفتم صورتمو بشورم دیدم یه جونی داره حیاط رو آب پاشی می کنه

همین جور با تعجب داشتم نگاش می کردم

برگشت نشناختمش ...

اونم همین جور منو نگاه می کرد

یه دفعه دیدیم بی بی اومد تو حیاط

یه نگاهی به من انداخت و یه نگاه به پسر

گفت اسدا...چرا سلام نمیدی مگه نشناختی؟

اونم نگاه بی بی کرد و گفت نه کیه ؟

گفت: همین بسه!! دختر بزرگ خان

یه دفعه دیدم سرشو انداخت پایین

گفت: سلام

منم که همین جور منگ نگاش می کردم

گفتم علیک سلام...

بعدش نگا بی بی کردم

بی بی زودی گفت: پسرمه اسدا... تازه از سربازی اومده

ببخشید خانم...

گفتم: عیبی نداره باید چی رو ببخشم

دست و صورتمو شستم و رفتم خونه

از اون روز مثل معتادا شده بودم هر روز باید صبح اسدا... رو میدیدم

نه اینکه دوسش داشته باشم

ولی یه جوری بود خیلی مظلوم... یا کاراشو می کرد

یا می رفت قران می خوند اینقدر قشنگ قران می خوند

اون که شروع می کرد قران خوندن منم هی گریه می کردم تا این که یه روز ....

یه روز تو حیاط بودم سرمه دوزی می کردم

دیدم اسدا... اومد

به محض این که منو دید سرخ شد

سرشو انداخت پایین رفت

تو اتاق خودشون... خیلی دلم می خواست بازم قران بخونه!

تو همین فکرا بودم که از اتاق در اومد

یه چیزی دستش بود

ارام اونو گرفت طرف من

گفت :ببخشید برا شما گرفتم

با تعجب نگاش کردم

گفتم :من بلد نیستم بخونم!!

گفت: میدونم اگه ارباب اجازه داد، بهتون نشون میدم

ولی ....گفتم ولی چی ؟

گفت: اگه میشه شما خودتون ازش بخوایین... هر چی باشه خوب...

من رعیتم بدش میاد

فهمیدم منظورش چیه

از آقام میترسید

گفت،م: باشه....اون رفت

منم وسایل سرمه دوزیمو جمع کردم

رفتم پیش آقا برارم

آخه ،آقا برارم دیگه برا خودش شده بود یه ارباب تمام معنا

غلام رضا و علامعباسم مثل نوچه هاش

هر چی می گفت.... می گفتن: چشم .....

آقام که اصلا رو حرفش حرف نمی زد

پیش خودم

گفتم :اگه به آقام بگم ...هی می گه... تو بیوه ای و از این حرفا

یا شایدم اسدا... رو بیرون کنه

ولی آقا برار... خیلی منطقی بود

سرتو درد نیارم رفتم پیش آقا برار

وقتی شنید یه دیقه نگام کرد

گفت: می دونی همین بس من که مخالف نیستمولی آقا....

گفتم :برا همین اومدم پیشت... انگار دلش برام می سوخت

گفت برو تا فردا بهت خبر میدم

رفتم..... تا فرداش کلی نذر و نیاز کردم

فرداش آقام اومد اتاقم

گفت باشه!!! ولی به اسدا... بگو جلو کسی یادت نده... مردم فردا برات حرف در میارن

گفتم: چشم آقا جون

از فرداش اسدا... شد معلمم... اینقدر خوب بود

اصلا نمی فهمیدم روزم چطور می گذره

دیگه وقت زن گرفتن آقا برار بود

دختر یکی از خانها رو براش گرفتن

اگه بدونی چه قیامتی شده بود، کل دهات رو چراغونی کرده بودن

صمد، پیغام داده بود محمودمو برام میاره

داشتم ذوق زده می شدم

خیاط اوردن برا هممون لباس دوختن

آقا برار برام یه کفش، و چارقد نو، شلوار، و خلاصه کلی چیز میز گرفت

می گفت: تو خیلی زجر کشیدی، از قرار صمد براش یه چیزایی تعریف کرده بود

خلاصه..... عروسی آقا برارم خیلی خوش گذشت

برامحمودم یه کت شلوار دامادی دوخته بودن..... ای قشنگ شده بود

ولی ،مثل قدیما طرفم نمیومد

یه ذره غریبه ای می کرد

خدا از زن عموم نگذره، شنید ه بودم به محمودم بدیمو می گه؟

ولی چکار می تونستم بکنم...

اون روزم گذشت

عروس اومد اونجا زندگی کرد

براشون یه اتاق بزرگ کنار حیاط باغمون درست کرده بودن

منم دیگه بیشتر با اسدا... سرگرم بودم

تا اینکه نفهمیدم ...چطور ،ازش خوشم اومد، اونم همین جور

وقتی آقام فهمید قیامت بپا شد

اسدا... رو با بی بی انداختن بیرون

بی بی بیچاره گریه می کرد

تو این وسط منم، نمیدونستم چکار کنم ؟

اسدا... اونی بود که من دوست داشتم

بهم بال و پر میداد

بهم احترام میذاشت

خلاصه این جریان یه سال طول کشید

چقدر از این و اون حرف شنیدم ،

می گفتن: دختر خان دیونه شده ،داره با کار گراشون میریزه سر هم

یا می گفتن: دختر خان نه این که بیوس می خواد زودتر شوهر کنه؟؟

خانم جان که افسردگی گرفته بود...

آقا برار اصلا تحویلم نمی گرفت

دختر بس از دورم که من و میدید فرار می کرد

مثل اینکه جذام داشته باشم

همه ازم فرار می کردن

ولی اسدا... دست بردار نبود

برام پیغام داده بود یا تو یا هیچ کس دیگه....

بی بی اونو قایم کرده بود

که آدمای آقام نکشنش می ترسید.... حق داشت.... هر چند آقام اهل این جور کا رها نبود ولی خوب.... حرف سر دخترش بود.... و آبروش...

یه روز رفتم پیش آقا برار

وقتی من و دید کلی بهم فحش داد... که دارم آبروشو نو میبرم... تصمیم گرفتم حرفامو بزنم ...بعدش برم.. هر چی شد.. شد ..

گذاشتم خوب دعواهاشو کرد آروم که شد

شروع کردم براش تعریف کردن یه چیزایی می دونست ولی من خجالتو گذاشتم کنار

از اول شوهر کردنم مو به مو براش گفتم...

خوب گوش داد باورش نمی شد

اینقدر من زجر کشیده باشم

وقتی حرفام تموم شد یه نگاهی بهم انداخت

گفت: حالا چرا اسدا...

گفتم: بخاطر اینکه بهم احترام میذاره... خودت دیدی چه کسایی میان خاستگاریم ؟؟

همه هم سن آقا جونن... فکر می کنن چون بیوه شدم ،میتونن بیان منو بخوان ...

یه بار یکی اومد سرم هووم شد.... نمی خوام حالا خودم برم سر زن دیگه...

تا غروب حرف زدیم

آقا برار قانع شد

گفت: به آقا می گم ببینم چکار می کنم

ولی خودت میدونی داری به رعیت شوهر می کنی ؟

احتمالش زیاده آقا ولت کنه؟؟

گفتم: حالا نه این که با فریدون که از گوشت و خونش بود ولم نکرد

خلاصه سرتو درد نیارم بعد از یه سال ونیم آقام قبول کرد

مراسم که نداشتیم دست خالی فرستادنم خونه اسدا...

اونم جمع کرد بردم شهر...

دیگه نه از کسی زیاد خبر داشتم نه اونا ازم

فقط آقا برار گه گداری برام پیغام میداد یا پول....

ولی محمودمم دیگه نمی دیدم دلم براش پر می زد

آقا برار کلی نفوذ داشت برا اسدا... پیغام داد می تونی هر کاری انجام بدی اسدا... هم که بیکار بود

گفت: هر کاری باشه حرف ندارم

آقا برار براش تو شهر داری یه کار درست کرد

از لحاظ مالی خیلی تو مذیقه بودیم

ولی اینقدر اسدا... بهم محبت می کرد

که کم کمک جا همه رو برام پر کرد...

با اینکه چیزی نداشتیم ولی خوش بودیم

هنوز که هنوزه اسدا... اسممو نمیاره بهم میگه خانم.....

یه روز اوایل زندگیمون بود

بهش گفتم: ناراحت نیستی زن بیوه گرفتی؟؟

گفت: از سرمم زیادی؟؟ نمیدونم چکار کردم خدا تو رو بهم داد؟

روز اولی که دیدمت اینقدر ازت خوشم اومد

وقتی بی بی گفت: دختر خانه

پیش خودم گفتم: حیا کن پسر بلند پروازی حدی داره؟

تو رو چه به خانزاده؟؟

ولی... مثل اینکه خدا حرفمو شنید

تو رو نصیبم کرد

****

فصل هفتم

زندگیمون همین جور ادامه داشت تا عباس دنیا اومد... بعدشم ناصر.... بعد از ناصرم اقدس.... دیگه سرم خیلی شلوغ شده بود اسدا...هم تو شهرداری کار می کرد هم کار بنایی برا مردم.....

از محمود بی خبر نبودم.... شنیده بودم داره پاشو میزاره جا پا فریدون... صمدم بعد از چند سال بالاخره زن گرفت!!!

البته اینارو بی بی برامون می گفت:

بی بی هنوز بر گشته بود پیش آقام

آقام مطلقنا ممنوع کرده بود کسی اسم من و بیاره

برا همین هیچ کس ازم خبر نداشت

منم سعی می کردم خودمو بیشتر با بچه هام سر گرم کنم تا اینکه.....

اسدا... وقتی اومد خونه خیلی خوشحال بود

نگاهش که کردم

اومد جلو گفت: خانم یه خبر خوب

گفتم: چی شده ؟

گفت :اگه بگم شیرینی چی بهم میدی؟

خندیدم گفتم: خجالت بکش ...هنو ز شروع کردی اذیت کردن...

سرشو پایین انداخت

گفت :همون خندت شیرینیم بود خانم...

آقا محمود داره زن میگیره!!!

ای خوشحال شدم....

یعنی محمودم اینقدر بزرگ شده بود که داشت زن می گرفت؟؟

خیلی سال بود ندیده بودمش ولی خوب بچم بود دوسش داشتم

گفتم :کی گفت؟؟ البته میدونستم از بی بی شنیده...

گفت: ننم گفت...

گفتم نگفت کی ؟؟

--چرا... فردا شب ...هم عقده هم عروس...

دلم گرفت خوب منم مادرش بودم

انگار اسدا... فهمید

گفت: خانم بچه ها با من برو...

گفتم: مگه کسی بهم گفته ؟؟

---نه ...

ولی بی بی خونه یکی از رعیتا رفته...

اونم قبول کرده ...اون شب بری اونجا

ای مادر این اسدا... رو این جور نبین اگه بگم اون مرغ آسمون چقدر قشنگه زودی برام آمادش می کنه

برات بگم دست عباسو گرفتم رفتم دهات

دیگه ماشین بود اومد رفتنمون راحت تر شده بود

وقتی رسیدم بی بی اونجا بود.

پیرزن خوبی بود نور به قبرش بباره !!

اونم خیلی بهم احترام میذاشت . با این که آقام مثل یه دختر رعیت منو داد پسرش... ولی، همیشه حرمتمو نگه میداشت .حتی یه بارم به روم نیورد که بیوه ای؟ یا جهاز نداشتی؟؟

سرتو درد نیارم ،رفتم ....

ای عروسی قشنگی براش گرفته بودن...

بی بی از آقام مرخصی گرفته بود.

بعدا فهمیدم ،آقام فهمیده منم می خوام برم بچمو از دور ببینم... برا همین به بی بی اجازه داده بود

داشتم می گفتم: محمود و که نگاه می کردی انگار فریدون بود

خوش قد و بالا و(عزیز می خندید مثل اینکه داشت دامادو می دید)

آره برات بگم

ولی عروس چنگی به دل نمیزد. البته من صورتشو که ندیدم، ولی قد کوتاهی داشت

اون شب عباس ذوقی می کرد،

هی راه می رفت می گفت :عزیز بریم خونشون ؟

عزیز این خونه چقدر بزرگه؟

عزیز منم داماد بشم برام عروسی می گیرین؟

ما هم هی می خندیدیم..

بی بی هم هی قربون صدقه ش می رفت

با این که داخل خونه نرفتم ولی آقا برار رو دیدم ،

خانم بس رو هم دیدم ماشاا... چقدر برا خودش خانم شده بود.

اونم دست دو تا بچه رو گرفته بود .معلوم بود اونم دوتا پسر داره! دختر بسم برا خودش دبدبه کبکبه ای پیدا کرده بود

می گفتن: داره درس می خونه!!!

میگفتن: یه خاستگار داره طبیبه !!!

غلام عباسم قدی کشیده بود ماشاا...

ولی غلام رضا ادای لاتو هی در میورد

می گفتن: خیلی رعیتو اذیت می کنه

آقام پیر شده بود

دلم براش سوخت...

ولی خانم جان چاق و چله شده بود

خلاصه اون شب از دور خانوادمو داشتم نگاه می کردم دیدم عباس نیست

خیلی ترسیدم داشتم از ترس میمردم

اهالی خونه رو خبر کردم همه افتادیم دنبالش انگار یه قطره آب شده بود تو زمین

یه دفعه دیدم عباسم اون وسطه.. داره از نزدیک نگاه رقص می کنه

آروم رفتم تو حیاط

دستشو گرفتم ببرمش بیرون خونه

آقا برارمو دیدم... داشت نگام می کرد

همین جور فقط نگاش کردم

جلو اومد یه دفعه نفهمیدم چطوری وسط اون همه مرد رفتم بغلشووووووو و هی گریه می کردم... هی اون بوسم می کرد

دستمو گرفت از حیاط بردم بیرون...

خیلیا نگاه می کردن پچ پچا شروع شد

می گفتن دختر خان اومده یواشی عروسی پسرشو ببینه!!

بعضی ها دلشون می سوخت... بعضی هام ...ای نگم بهتره...

خلاصه با آقا برار رفتیم بیرون

عباسو بغل کرده بود هی بوسش می کرد

می گفت: چقدر بچت شبیه خودته!

ازش حال اقام وخانم جانمو پرسیدم

گفت: خوبن !!اونم بچه دار شده بود

اسم بچشو گذاشته بود فرهاد... پسر نازی بود

کلی برا هم درد دل کردیم از زن عموم گفت

می گفت: یه مریضی لاعلاج گرفته

می گفت :دکترا جوابش کردن

برا همین بود که تو عروسی ندیده بودمش

از عروس پرسیدم

گفت: دختر یکی از رعیتا س

خیلی تعجب کردم !

چطور خان عمو یا آقاجونم قبول کردن؟

--- انگار به خان عموم میگه! اگه این دخترو گرفتین هیچ ..اگه نگیرین خونه رو آتیش میکشم...

خدا رو دیدی دخترم.....

تقاص بدبختی منو داشت محمود ازشون می گرفت

ای خدا قوربونت برم که خوب میزنی

خوب تقاص میگیری

خلاصه سرتو در نیارم

داشتین با آقا برار حرف میزدیم

دیدم آقام همین جور از دور دار ه نگام میکنه

دلم براش شده بود یه ذره

ولی جرات نداشتم نزدیکش برم

آقا برار انگار فهمید دست عباسو گرفت برد پیش آقام

منم آرو آرو رفتم

آقام عباسو بغل کرد

جلو که رفتم اولش سلام دادم

آقام یه نگاهی بهم انداخت

گفت: اینم از پسرت داماد شد

آروم گفتم :آره

گفت کاز زندگیت که راضی؟

خجالت می کشیدم

با سر گفتم :آره

آقام هنوز جذبه داشت دستشو آروم کشید سرم

گفت حیف... خیلی سختی کشیدی...بازم داری سختی می کشی

ولی ....دیگه ادامه نداد

یه دفعه دیدم خانم جانم اومد پیشمون

کلی بوسم کرد کلی گریه کردیم

خلاصه برات بگم برا خودش شبی بود

همه رو دیدم محمود که اومد اینقدر بوسش کردم بوش کردم اینقدر اشک ریختم اینقدر قوربون صدقش رفتم که نگو

اونم هی بوسم می کرد

آرم گفت: شنیدم چقدر اذیتت کردن... دارم حالشونو جا میارم

ننه مو ازم گرفتن آسایششونودارم ازشون می گیرم

اینقدر بوسش کردم

زنشم اومد دختر کوچیک موچیکی بود خیلی با ادب.... صمدم اومد پیشم اونم زن ریزه میزه ای گرفته بود

خلاصه اون شب با فامیلام بودم

خدایی خیلی خوش گذشت همه هی حالمو می پرسیدن

ولی هیچ کدوم حال اسدا... رو نپرسیدن خیلی بهم بر خورد ولی چه میشد کرد اونا اسدا... رو آدم حساب نمی کردن

آخرشم آقام گفت هر موقع خواستی بیای بیا ولی بچه های اون مرد رو با خودت نیار

یکی نبود بگه بچه های اون مرد خوب بچه های دختر خودتم هستن

ولی کی جرات کنه!

فرداشم که راهی شدم آقام ۱۰۰۰ تومن بهم پول داد خیلی بود!!

گفت: ارثتو بهت میدم

یه زمانی مردم نکنه بچه ها بهت هیچی ندن

اون دنیا گیر باشم

به زور پو لو گرفتم و رفتم با همون ۱۰۰۰ تومن این خونرو خریدیم

و کلی وسایل برا خونه...

بقیشم دادیم لباس برا بچه ها

آخه حقوق اسدا... خیلی کم بود. همین که جلو کسی دستمونو دراز نمی کردیم خودش خیلی بود

اگه آقام اون پولم نمیداد نمیتونستیم این خونه رو بخریم

اسدا... خونه رو به اسم من زد

هر چی گفتم: تو مردی

گفت: پول خودته

باورت میشه الان همه چیز به اسم منه بیچاره هیچی به اسم خودش نداره

دیگه همین جور روزگارو می گذروندیم

تا اینکه زن محمودم حامله شد

محمودمم سر ماشین کار می کرد

خان عمو از ترسش هر چی محمود می گفت

اونم گوش میداد

آخه محمود برا خودش پهلونی بو

د چند وقت یه بارم میومد بهم سر میزد

یکی دوبارم با زنش اومدن

اگه بدونی اسدا... براش چکار می کرد

اولین بار که خواست با زنش بیاد

بیچاره اسدا... گوسفند خرید اون موقع گوسفند ارزون بود

ولی خوب حقوقا هم کم بودن خدایی اسدا...برابچم سنگ تموم گذاشت

این بود تا اینکه ...

یه روز محمود بچم اومد اونجا

بچه های خودم از آب و گل دراومده بودن

عباس داشت دیپلم می گرفت

اسدا... می گفت: باید بچه هامون درس بخونن

برا همین راضی نبود به دیپلم

می گفت: باید برن دانشگاه

اوایل انقلاب بود اسدا... مریض سختی شد نمی تونست بره سر کار هی دلش درد می کرد

بردیمش دکتر گفتن: باید عمل کنه

فتق داره!!

ناراحت کارش بود.

می گفت: اگه دیگه نزارن کارکنم؟ چیکار کنم؟

آخه استخدام نبود قراردادی بود

ولی شهرداری بیمش کرده بود

خیلی نگران کارش بود

عباس با این که جون بود و غرور داشت

گفت: عزیز به آقام بگو صبح زود بجاش میرم خیابونو جارو می کنم

نمی خواد ناراحت باشه

من که راضی نبودم

ولی خوب چاره ای هم نبود

بچم صبح خیلی زود بلند میشد دستمال می بست صورتشو می پوشوند که همکلاساش اگه یه زمونی دیدنش نشناسنش!

کارای اسدا... رو انجام میداد

این کارش بود تا آقاش خوب شد

همیشه دعاش می کنم بره خیر ببینه

هیچ کدومشون از کار عار نداشتن

الانم همین جورن !

خلاصه داشتم می گفتم: محمود اومد اوایل انقلاب بود زنش تازه بچه دومشو حامله شده بود

یادم رفت برات بگم خدا بهشون یه دختر داده بود

هی محمود می گفت: خدا کنه این پسر باشه جفتمون جور شه

بچشم خیلی بچه دوست بود

اومد گفت: می خوام برم تهرون

گفتم :برا چی؟

گفت: کار دارم

گفتم: زن و بچتم می بری؟

گفت: نه !!یه چند وقتی مهمونت باشن ...عیب نداره!! اسدا... خونه بود بلند شد اومد پیش محمود

گفت :دیگه این حرف رو نزنی تو اصلا نباید اجازه بگیری؟

تو دستور بده تا من انجام بدم! اینجا خونه خودته. تا هر موقع خواستی کوچیکیتو می کنم!

ای مادر خیلی خوشحال شدم

محمودم اسدا.. رو ماچ کرد یه لحظه دیدم همدیگرو بغل کردن در گوشش نمیدونم چی گفت

که اسدا... گفت: خدا به همراهت از هر نظر خیالت راحت...

زن و بچش اومدن پیشمون .دخترش خیلی بانمک بود. اسمشو گذاشته بودن مریم.. خیلی شیرین بود.

کلی بچه ها باهاش سر گرم شده بودن

طفلک زنش بد ویار بود هی یه گوشه دراز میشد تا بلند می شد حالش بهم می خورد

اسدا... مریمو بر می داشت می برد پارک

مریمم چنون می گفت: آقا جون که هفت تا آقا جون از دهنش در میومد

خیلی خوش گذشت

دورانی بود برا خودش....

گاه گداری محمود زنگ می زد

هفت ماه تهرون بود

دیگه زنش به زور راه میرفت

بعد از هفت ماه که اومد همش می ترسید... نمیدونم.. تو تهرون چکار کرده بود؟ که همش فکر می کرد دنبالشن...

بیچاره زنش وقتی درد گرفتش فقط من و اسدا... بردیمش بیمارستون

محمود نیومد...

ای روز خیلی سختی بود

تو بیمارستون کلی مجروح بود

مریم خیلی بد شانسی اورد

وقتی بردنش اتاق زایمون دو ساعت نیومدن...

دیگه داشتم می مردم... اون وقتا تلفن نبود..

از یه ور برا محمود دلم شور میزد...از یه وربرا زنش...

خدا نصیب هیچ کی نکنه خیلی سخت بود

بعد از دوساعت دکتر اومد

ای مادر اگه بدونی اونروز اینقدر گریه کردم

بیچاره زنش سر زا رفت

خدا بهشون پسری داد

(عزیز داشت گریه می کرد خیلی دلم براش سوخت)

آره بیچاره محمودم هیچ شانس نداشت

جسد و تحویلمون دادن... غریب خاکش کردیم... محمود نمی تونست بره دهات

تحت تعقیب بود یه چند روزی بچه ها رو گذاشت و رفت

حساب کن بچه شیرخواره با دخترش

بچشش اسمم نداشت

هر کدوم بهش یه چیز می گفتن

بعد از ۷ روز محمود اومد هنوز بچش شناسنامه نداشت

اومد تو آشپزخونه

گفت: عزیز باید برم

گفتم: کجا ؟

گفت نمیدونم باید از کشور خارج شم... دنبالمن...

گفتم برا چی؟

گفت ندونی بهتره

هر چی بهش اسرار کردم هیچی نگفت

گفتم تا کی می ری؟

گفت: معلوم نیست

ولی مریم و می برم

باید از کشور خارج بشم یه نفر و پیدا کردم از کوه میبردمون ولی ...

گفتم خوب

گفت میتونی پسرمو نگه داری

تعجب کردم

گفتم: نمی بریش

گفت: نه ....از بیراهه باید بریم...

مریم و دارم بزور میبرم اینبچه شیر خواره...

منتظر بودم زنم زایمون کنه با خودم ببرمشون.... ولی خوب ..بعد یه نگاه التماس آمیزی کرد

گفت پسرمو نگه میدارین؟؟

یه نگاهی به اسدا... کردم

اسدا... بلند شد نوزاد رو برداشت دادش بغل محمود

گفت با با با خدا حافظی کن...

با این کارش موافقتشو اعلام کرد

محمو رفت: دیگم بر نگشت... ما هم اسم پسرشو گذاشتیم امیر محمود بعداسدا..

گفتک محمود موقعی که سر ماشین کار می کرده... انگار یه از خدا بی خبر مواد گذاشته بوده تو ماشینش.... ولی بچم شانس میاره در میره.

وقتی تهرون بوده اون نامردو می بینه دعواشون میشه

محمود میزنه میکشش...

اونم چون آدم مهمی بوده... بچم از ترسش راهی غربت میشه.. جونشو نجات بده

الانم سالی یه باز زنگ میزنه ....

ولی خوب دیگه تصمیم نداره بیاد... نمیدونم چرا؟؟

مریم دخترش برا خودش شده خانم دکتر !!

چند بار پیغام داده امیر محمود بره پیشش ...ولی محمود میگه نه (با تعجب نگاهش کردم پس عمو محمود من پسر عمومه اسمش امیر محموده؟؟؟؟؟

گفتم: عزیز چرا تا حالا به من نگفته بودید؟ اشک گوشه چشمش را پاک کردو گفت :به هیچ کس نگفتم نوه هام هیچی نمیدونن...آخه بچه ی خودمه

الانم اگه خودش اصرار نمی کرد نمی گفتم

آره داشتم می گفتم: تازه انقلاب شده بود خان خان بازی داشت تموم میشد

زمینا رو دادن دست خود رعیتا

آقام پیر شده بود

بی بی از دنیا رفته بود

خانم جان تصمیم گرفت از ایران برن

همشون بدون خدا حافظی رفتن...

یکی از رعیتا برا اسدا... تعریف کرده بود

که خواهرا و برادرام پسر عموام بجز صمد خلاصه بیشتر فامیلامون از ترسشون هر چی داشتن فروختن و رفتن

دیگه ازشون خبر ندارم تو کشور خودم غریب افتادم

غریبی خیلی سخته مادر...

مخصوصا زنده باشی و زنده بگورت کنن

حداقل از آقا برار توقع داشتم یه خدا حافظی باهم می کرد

ولی خوب اونا کسر شان میدونستن که با ما همکلام شن

(کاملا درد ورنج بی کسی در چهره اش نمودار بود

خیلی دلم برا ی عزیز سوخت)

منم خودمو با بچه هام سر گرم کردم

همون اوایل انقلاب بود که جنگ شروع شد

خیلی از مردا رفتن جبهه

تازه زنایی هم که کاری از دستشون بر میومد رفتن

اسدا... هم عازم شد ...هر چی بهش

گفتم: اگه بلایی سرت بیاد چکار کنم؟

فقط خندید

می گفت: خانمم غصه نخور خدا بزرگه... نمیشه نرفت... تکلیفه...

اون رفت

هنوز چند روزی نگذشته بود که عباس شروع کرد خواهش تمنا

که عزیز بزار برم

ولی مگه میشد دیگه دار دنیام همین ۴ تا بچه بود

عباسم که دید نمیزارم یه کم بیخیال شد

ولی هنوز چند وقت یه بار خروش می کرد

ناصرم از یه طرف دیگه

محمودمم شیرخوار بود

اون موقع شیرخشک گیر نمیومد

با هزار بدبختی براش شیر پیدا می کردم

خدایی بچه ی آرومی بود ولی خوب...

جنگ خیلی بهمون سخت گذشت

خدا صدام و لعنت کنه ...آسایشو ازمون گرفته بود.

اسدا... چند وقت یه بار نامه میداد

منم تصمیم گرفتم برا اینکه کمتر فکر و خیال کنم برم پشت جبهه کمک

محمود رو بغل می زدم می رفتم مسجد

بعضی وقتا اقدس رو هم با خودم می بردم

اونجا با یکی از خانمها دوست شده بودم

یه روزمحمودمو با خودم برده بودم نشستم پیش همون خانم اونروز خیلی دلم گرفته بود

برای اولین بار از خودم براش گفتم

از خوانوادم از بیکسیم ....از بچه هام... خلاصه از همه براش تعریف کردم

خانمه هم تعریف کرد که اونا هم دو تا دختر دارن

شوهر اونم رفته جبهه از فامیلاشون گفت... از خونداه شوهرش

همین طور تعریفمون ادامه داشت (عزیز خنده ریزی کرد)

فهمیدم زن صمد.... ای خدا.... حساب کن تو این شهر بی در و پیکر یه دفعه فامیل پیدا کنی

شنیده بودم صمد نرفته

ولی اینکه اینجا....

خیلی خوشحال شدم

کلی برا هم تعریف کردیم

صمدم رفته بود جبهه

دیگه از اون روز فکر می کردم تنها نیستم

صبحها به خاطر فرنگیس(زن صمد) میرفتم مسجد

اونم خدایی خیلی محمود رو دوست داشت

دیگه این بود تا اسدا.. اومد با صمد اینا رفت و آمد انداخته بودیم

خیلی صمد مرد خوبی بود

با اینکه تو جبهه فرمانده بود ولی اصلا خودشونو برا ادم نمی گرفت

این بود تا عباس زن گرفت... ناهید مادرتو می گم...

ای .....اگه بدونی چه عروسی بود...

شبش آژیر زدن اصلا نفهمیدیم اون شب چطور گذشت

بیشترش تو پناهگاه بودیم

بعد از اونم رفتیم دهات

خونه اربابی و آقاجان فروخته بود

یه خونه تو دهات کرایه کردیم

ایشاا... دیگه نیاد... روز گار سختی بود

با بچه های قد و نیم قد مرد بالا سرمون نبود

عباسم رفته بود جبهه... ناهید پیش مون بود

گذشت... روزگار سختی بود... ولی خوب گذشت

هنوز جنگ تموم نشده بود که ناصرم زن گرفت

اونا زود بچه دار شدن

بعد از جنگ عباس دانشگاهشو که نصفه ول کرده بود ادامه داد

اسدا... هم چن جاش ترکش خورده بود

دکترا گفتن: باید ترکشا چرک کنن تابتونن درش بیارن

ای مادر چه روزگار سختی بود

گذشت.... ولی... چه سخت گذشت...

صمد م رفت تو سپاه

نمیدونم چکاره بود..

ولی می گفتن مقام بالا یی داره

دیگه باهاشون همین جور رفت و آمد داشتیم

عباس و ناهید افتاده بودن دکتر دوا

ناصر دوتا پشت سر هم بچه اورد اولیش پسر بود.. دومیش دختر..

یه روز بهش گفتم: خدا رو شکر شما سالمید.. یه بچه بیارید بدید عباس اینا

زنش اینقدر بهش برخورد... تا کی باهام سر سنگین شده بود.

برا اقدسم خواستگار اومد... من زیاد راضی نبودم ولی اسدا...

چرا!!

می گفت: پسر خوبیه

منم نه اینکه می گفتم پسر بدیه... ولی خوب.. نمی خواستم اقدس و زود شوهر بدم

ولی صمد گفت: بدش... نترس...

پسره زیر دست صمد کار می کرد

خداییم آدم خوبیه

خلاصه این بود تا اینکه یه روز زن صمد اومد پیشم

گفت: دلش هی درد می کنه

سال ۷۰ بود بردمش دکتر.... دکتر معاینه کرد

گفت: مثل توده میمونه

خیلی ترسیدیم روز به روز شکمش بزرگتر میشد

اون موقع مثل الان نبود زنا زود زود برن سونو گرافی

سرتو درد نیارم فرستادنش سونو گرافی

وقتی دکتر جواب سونو گرافیشو داد

از تعجب مات رفتیم

گفت حامله ای!!!

بیچاره صمد شوکه شده بود. زنش بدتر...

آخه بچه هاشون بزرگ بودن

پسرش نامزد کرده بود

کلی براشون گفتیم: تا از شوک در اومدن

خیلی دلم گرفت... یکی می خواست مثل صمد اینا باشه

یکی مثل عباس من

بچه دنیا اومد دختر توپل موپل خوشگلی...

تازه بچشون ۲۰ روزش شده بود

زنش گفت :بریم اصفهون

چند تا از اقوامشون اصفهون زندگی می کردن

وقتی می خواستن برن... کلی اصرار کردن ..که محمود رو ببرن

آخه محمود یه لحظه از دخترشون غافل نمیشد

اونام خیلی محمود رو دوست داشتن

به اسدا... گفتم

گفت :هر جور دوست داری

محمود م عاجزم کرده بود. از بس اصرار می کرد باهاشون بره

آخرش محمودم با خودشون بردن

و همه با هم رفتن

که ای کاش نمی رفتن

تو راه بهشون تیر اندازی می کنن

اون موقع منافق زیاد بود

خدا نسلشونو از روی زمین برداره

صمدم نمیتونه ماشین رو کنترل کنه... از دره میوفته پایین

همشون از بین رفتن بجز محمود و دخترشون

غروبی بوده تا فردا صبح همشون تو دره میمونن فردا صبحش ماشینا گزارش میدن

پیداشون می کنن

ای اگه بدونی

اینقدر خودمو زدم و کشتم

بیچاره محمود تا یه سال نمی تونست حرف بزنه

اینقدر بردیمش دکتر

دکتر می گفت: نباید یادش بندازید

محمود تا صبح جیغ می کشید

دو سال درس نخوند

یعنی نمی تونست بره مدرسه

بعد از دوسال با کلی خرج و زحمت بالاخره حالش بهتر شد ....

ای مادر دارم از بی خوابی میمیرم

با تعجب نگاه عزیز کردم

گفتم: بعدش...

---بعدش نداره؟ مگه دارم برات شاهنومه می خونم؟

----عزیز تو رو خدا بعدش چی شد

---- ببین ساغر جون الان خوابم میاد مثل اینکه عباس فردا داره میاد

خستم مادر

---- گفتم عزیز سر دختر چی اومد؟

----چی می خواستی.. خوب بردنش پیش مامان بزرگش

---جالبه اون الان با من همسنه؟ نه ؟

عزیز زیر لب گفت: خدا بگم چکارت کنه محمود!! ببین تو چه هچلی انداختیم.. بعد رویش را به طرف من کرد

گفت: شاید.... شایدم نه.... نمیدونم مادر بخواب

و خودش به پایین رفت

در فکر فرو رفتم پس برای همین است بابام... بزرگ بچه هاست .ولی بچه های خودش از همه کوچکترن

طفلک مامان چی کشیده ؟

کلی افکار عجیب غریب مهمان ذهنم شد

فردا بابا می آید

پس فردا هم مامان و مینا

آخ جون... دلم برا همگیشون تنگ شده. ولی دلم برای عزیز خیلی سوخت چقدر تنها و بی کس

طفلک چقدر در زندگی زجر کشیده

عزیز رفت و مرا با افکار آشفته تنها گذاشت خوابم نمیبرد افکار گوناگون در ذهنم مشغول به رژه رفتن بودن

چرا عزیز این حرف ها را برای من تعریف کرد؟

مطمئنا از این تعریف ها منظوری داشت؟

ولی هر چه فکر می کردم به نتیجه ای نمیرسیدم

یک آن پیش خودم گفتم :نکند من دختر صمد.....نه امکان ندارد....

مامان و بابا بجز من مینا را هم داشتند پس امکان ندارد

نکنه عمو محمود ....نه این هم ولی اگر عمو پسر عموم بوده و ...خودش میدونسته ...نه بازم امکان ندارد

حالا خیلی خوشگلم که خودشو بندازه تو هچل برا هیچ و پوچ ولی ...

این قدر فکر کردم که خوابم برد

صبح با بدن خسته و افکار مغشوش برخاستم

لباسهایم را عوض کردم اصلا رویم نمیشد به عمو نگاه کنم

من ابله اینقدر بغلش می کردم و ...

وای خدای من... بیچاره چی میکشیده ؟

آخه عمو محمود خیلی به این مسائل اهمیت میدهد

یاد آنروز که دستم را دور کمرش انداختم و بوسیدمش

وقتی بهم گفت: برو کنار!!

با پرویی گفتم: برا چی ؟؟عمومی... قوربونت برم...

یا یه روز بهش گفتم: دعا کن یه شوهری گیرم بیاد مثل تو

او خندید و گفت: بس کن دختر

وای .....

ترجیح دادم مانتو شلوار بپوشم که زود بروم دانشگاه پیش ودم گفتم

امروز بابا می یاد

برای همین... خودم بعداز ظهر را به خودم مرخصی دادم

طبق هر روز مانتو کرم رنگم را پوشیدم

پیش خودم گفتم: خدا کنه مامان برام مانتو بیاره خسته شدم با این دودست مانتو

به پایین رفتم

عمو داشت صبحانه می خورد

همین طور وسط هال ایستاده بودم و نگاهش می کردم

عمو نگاهی به من انداخت

لیوان چاییش را سر کشید

---چیه خوشگل ندیدی؟؟

سرم را پایین انداختم

اگر دیروز بود جوابش را می دادم ولی ....

---ساغر جونم چیزی شده؟

از خجالت داغ کردم

--- نه چیزی نیست ...

و وارد آشپزخانه شدم

---گلم بشین تا برات یه چایی لب دوز لب سوز بریزم

همین طور که سرم پایین بود

گفتم: خودم میزیزم نمیخواد زحمت بکشی !!

نگاه ناراحتی به من انداخت.

گفت: ببین ساغر

اگه به عزیز گفتم :برات تعریف کنه که من پسر عموتم برا این نبود. دیگه مثل سابق نباشی.. من همون ساغر خودمو می خوام بدون رودروایس دوست دارم ساغر خودم باشی نه... .

کلافه دست در موهایش کشید نزدیکم شد نگاه نوازشگرش را به صورتم دوخت

گفت :خانمی خواهش می کنم ...

من برای بهتر شدن از عزیز خواهش کردم نه....

برخاستم آرام گفتم :تو هنوز عموی خوب خودمی

تای ابرویش را بالا انداخت

گفت: نه نشد... من پسر عموی خوب خودتم شیر فهم شد

نگاهش کردم چشمک زیبایی برایم زد

وادامه داد بدو داره دیر میشه...

بیچاره عزیز خواب مونده

برخاستم کوله را انداختم

آرام گفتم: بریم؟؟

---بدو... الان منم میام

کفشهایم را پوشیدم در حیاط منتظر عمو بودم

وقتی آمد پلاستیکی دستش بود

سوار شد من هم سوار ماشین شدم

گفت: بیا اینا رو بخور ضعف نکنی

داخل نایلون بیسکویت بود

گفتم: عمو نمی خوام... سیرم

---ببین ساغر جون از این به بعد بهم بگو محمود خان

خوبه!!!

خنده ام گرفت

گفتم: می خوای مامان پوست از سرم بکنه

---نه ناهید چیزی نمیگه مطمئا باش زیر لب غر میزنه میگه: این آتیشا از گور محمود در میاد .بعدش خنده کنان گفت :ولی به عزیز دردونش هیچی نمیگه

یک دفعه گفتم: راستی عمو؟/

---منظورت محمود خان دیگه

--- خوب حالا....وقتی عزیز تعریف آقا صمد رو می کرد

می گفت اون شب فقط شما و بچهاونا زنده موندید ؟

یک دفعه عمو از ناراحتی سیاه شد

---منظور ؟؟

---هیچی عمو سر دخترشون چی اومد ؟؟

---مگه عزیز نگفت

---نه فقط گفت: مادر بزرگش بردش

---خوب !!!

---منظورم اینه بازم میبینیش

اندوهگین سرش را تکان داد

گفت: آره برا خودش خانمی شده

---گفتم خوشگله

خیلی ...هم قشنگه هم خانم و مودب

در دلم به دختر ندیده حسودیم شد

گفتم :میدونه مادر پدرش....

---نذاشت ادامه حرفم را بزنم

گفت: بی سوالیه ؟؟

---نه ولی ...

ولی نداره

راستی بهت گفتم: من اصولا دخترای فضول رو میندازم تا بازم شاگردم باشن

یک دفعه طبق روال همیشه محکم بهش زدم

گفتم: برو بابا....

برگشت لبخند روی لبش حاکی از خوشحالیش بود

--میبینم فقط چند دقیقه خجالت کشیدی بازم شدی ساغر خودم

وای حسابی خراب کردم...

به دانشگاه رسیدیم...

از ماشین پیاده شدیم و هر کدام به راهی رفتیم

روز خسته کننده ای بود

با این اعصاب خورد من... فقط امیر معینی را کم داشتم

پسره ی نچسب

همش خوشمزگی می کرد

به قدری اعصابم را خورد کرده بود که دلم می خواست محکم بزنم تو دهنش

فکر می کرد خیلی خوشتیپه... مرتب جلوم رژه میرفت

بی حوصله جزوه هایم را جمع کرده بودم که از کلاس خارج شوم

سریع خودش را به من رساند

در دلم هر چی فحش بالای ۱۸ سال بود را نثار روحش کردم

آمد جلو....

ببخشید: خانم شیرازی!!! میشه یه دقیقه !!!

خونسردی خودم را با هر مکافاتی بود حفظ کردم

---بفرمایید؟؟

راستش....میشه مزاحمتون بشم ...

---برای چی؟

---هیچی شما مثل اینکه منو اصلا نمیبینید

چهره متعجبی به خودم گرفتم

گفتم :بله !!!من شما رو نمیبینم؟؟

---نه منظورم اینه که خوب ...چی بگم.... راستش.... میدونید.... من اینجا خونه دارم ..

---این دفعه واقعا تعجب کردم

گفتم: خوب؟

کمی این پا و آن پا کرد

گفت: ببخشید سوء تفاهم نشه... منظورم اینه که فردا شب تولدمه اگه براتون امکان داره تشریف بیارید... خوشحالم میکنید... یه مجلس دوستانس.... چند تا از بچه های خودمونن....

راستش یه جشن کوچیک خودمونیه!!

بابا این دیگه کی بود؟؟

می خواستم فحشها را علنی به حضورش برسونم

ولی ...خانمی خودم را حفظ کردم و با آرامش ظاهری

گفتم: ببخشید من نمی تونم بیام

---میدونستم اینو می گی؟؟ برای همین اگه امکان داره با دکتر تشریف بیارید ....

عصبی نگاهش کردم

گفتم: فردا شب عمو (مخصوصا سر عمو تاکید کردم)عروسی دعوت دارن.... البته با من ....

برای همین گفتم: نمی تونم بیام... اگه شبی دیگه بود میومدم

(دروغ که حلق حناق نیست بگیره)

و بدون اینکه نگاهش کنم می خواستم رد شوم که یک آن خودش را به من رساند

(مثلا می خواست تو دل برو حرف بزند ایکبیری...)

ساغرپس یه وقت دیگه بهم بده ؟ ؟واقعاکه.....عصبانی نگاهش کردم

گفتم: ببیخشید آقای معینی... فکر کنم فامیلی من رو فراموش کردی شیرازی هستم ...

----یعنی نمیتونیم مثل دو تا دوست خوب با هم حرف بزنیم بدون این پیسوند پیشوندها

واقعا داشت اعصابم را بهم می ریخت

گفتم:آقای معینی لطف کن. درست حرف بزن.

شما ماشاا... می خواهی دکتر این مملکت بشی ؟؟؟ اجازه نده در موردت جور دیگه فکر کنم ؟؟

---آها آها آروم تر یه جور حرف میزنی آدم فکر می کنه خیلی پاکی !!!خوبه حالا همه می دونن برا فرید تهرونی چه دمی تکون میدی؟؟

اونم که سرش جای دیگه گرمه ...

یه گوشه چشمی بهت نشون داده فکر کردی خبریه!!!

وایسا با هم بریم فکر کردی نمی دونم الکی تو دانشگاه پخش کردی نامزد فریدی....

ای بهت خندیدم.... آخه عاقل با چه عقلی خودتو به فرید می چسبونی

اونم فرید.... که هر هفته یه جا سرش گرمه!!! مثله کبکه سرتو انداختی پایین فکر می کنی هیچکه نمیبینندت؟؟؟

نه عزیزم!! بعدش.... فرید از من چی بیشتر داره!!!

حالا یه مدتم با من باش بد نمیبینی

داشتم از عصبانیت میمردم.... نمیدانم به چه جراتی با من اینطور صحبت می کرد

منی که همیشه سعی کرده بودم متین رفتار کنم بااین حرفها مرا به لجن کشیدنمی دانستم چه جواب دهم

می خواستم شروع کنم سرو صدا.....ولی ....آبروریزیش بد تر بود بدون اینکه حرفی بزنم تفی جلوی پایش انداختمو سریع بیرون رفتم

بغض مهمان گلویم شده بود

با خودم فقط فحش میدادم (احمق بیشعور فکر کرده کیه؟؟؟هر چی لیاقت خودش بود نثار من کرد؟؟؟ خدا از ت نگذره نه این که امروز خیلی حالم خوب بود ....با این حرفا پاک داغون شدم

فریدم بره جهنم ؟؟/ هر چی داخل کیفم چشم چر خوندم ندیدمش و .....مجبور شدم دماغم را با پشت مقنعه ام پاک کردم که اثرش از رو معلوم نشه با این که اصلا از این کار بدم می آمد ولی چاره چه بود خدا امیر بکشدت راحت شم که مجبور شدم ....آه ....!!!!

فصل هشتم

از دانشگاه در آمدم

دلم نمی خواست هیچ کس را ببینم

با خودم فکر کردم آبا فرید این جوری بود

خدای من.... یعنی فرید سر کارم گذاشته!! یعنی می خواسته مسخرم کنه؟؟؟ بی هدف راه میرفتم و با خودم غر میزدم

با صدای بوغ ماشین که از پشت سرم می آمد پریدم

برگشتم با عصبانیت نگاهی به ماشین انداختم ....امیر بود.... در حالی که نیشخند میزد

گفت: چیه رفتی تو فکر؟؟؟ پشت سرت اومدم

گفتم :نکنه بخوای خودتو سر به نیست کنی؟؟؟ عذاب وجدان بگیرم؟؟؟

با حرص نگاهی به او انداختم و به راه خودم ادامه دادم

بلند گفت: ساغر یه لحظه سوار شو باهات حرف دارم

بدون اینکه جوابش را بدهم ایستادم....

خوشحال.... ماشین را نگه داشت

بلند گفت: آفرین دختر خوب....در همون هنگام تاکسی آمد بدون حرف دستم را بلند کردم. ایستاد.

تا امیر می خواست عکس العمل خرج دهد

سریع سوار شدم

برای اولین بار دربست گرفتم.. تا در خونه...

وقتی پیاده شدم نگاهی به عقب سرم انداختم

نفهم بیشعور تعقیبم کرده بود

بدون اینکه روی خودم بیاورم که دیدمش... با اعصابی داغون به خانه رسیدم

بدون اینکه زنگ بزنم در را باز کرده به داخل رفتم

کفش بابا دم در بود

یک دفعه انگار نه انگار ناراحت بودم... ناراحتی را فراموش کرده.. آرام داخل شدم... می خواستم بابا را سور پرایز کنم

صدای بابا از داخل آشپزخانه می آمد

---عزیز حرف دیگه ای که بهش نزدی؟؟

---نه بخدا عباس جون اینارم که گفتم: از بس محمودازم خواهش کرد

---نمیدونم منظور این پسر از این رفتارا چیه؟؟

بخدا ناهید بفهمه غشرق بپا می کنه

اگه بدونی چقدر دوندگی کردم تا مرخصی بگیرم

که زود تر ا ز ناهید اینجا باشم ببینم چی شده...

بخدا دیگه دارم کم میارم ...اون از قضیه مینا اینم از ساغر

---توکل کن خدا... حتما مصلحتی تو کاره!!! ببین عباس جون قرار هممون همین بو!!دکه وقتی ساغر بزرگ شد از همه چیز باخبر بشه!!

ناهیدم نباید بدش بیاد... بخدا این دخترم گناه داره

صبح خودمو زدم خواب که نبینمش

دیشب قبل از اینکه براش تعریف کنم ..استخاره گرفتم.. بخدا خیلی خوب بود .

---ببین عزیز من کاری به این حرفا ندارم میگم تو که صبر کردی یه روزم سرش چقدر بهت گفتم بزار منم بیام... بعد بگو

---الانم هیچی نشده بقیشو خودت براش تعریف کن ...

----نمیدونم ناهید؟؟

همین طور که صحبت می کردن یک دفعه دیدم وسط هال هستند. نه راه پس داشتم نه راه پیش.... سریع خودم را جمع و جور کردم.

--- سلام

---اول بابا بعد عزیز باتعجب نگاهی به من انداختند

خودم را در آغوش بابا انداختم در حالی که میبوسیدمش گفتم: فدات بشم دلم برات یه ذره شده....

بابا مثل اینکه تازه از شوک در آمده بود سرم را بوسید

گفت: فدا خانم دکتر خودم بشم بعد یه نگاهی به من انداخت

گفت :خانمی چقدر لاغر شدی؟؟؟ درسا اذیتت میکنه؟؟؟

گفتم ای سختن ...ولی نه اینقدر که بخواد لاغرم کنه!! و خندیدم ...منتظر بودم بابا در مورد این که چرا آرام داخل شدی حرف بزند

ولی ....اصلا روی خودش نیاورد

نه او نه عزیز

برای همین من هم هیچی نگفتم

تصمیم گرفتم تا زمانی که خودشون اصل قضیه را برایم تعریف نکردن حرف نزنم

حس ششمم می گفت زمانش چندان دور نیست

با هم روی راحتی نشستیم

غم از چشمان بابا می بارید... ولی... لبانش خندان بود.

عزیز سعی می کرد جو را شلوغ کند الکی حرف میزد و می خندید ما هم همراهیش می کردیم

تلفنم زنگ خورد نگاهی به صفحه گوشیم انداختم عمو بود

---سلام عمو

---علیک... کجایی؟

--خونه.. براچی؟

---مگه تو بعداز ظهر کلاس نداری؟

---چرا!! ولی... به خاطر بابا اومدم... نتونستم وایسم

---خوبه.. خوبه... بچه ننه.. خجالتم نمیکشه ؟

---اااعمو ؟؟؟

---بااشه باشه

---کلاسم شروع شد.. کاری نداری گل خانم ؟؟

---نه عمو جونم ...

---بازم یادت رفت.. بهم بگی محمود خان

---بابا خودتو کم تحویل بگیر... چشم محمود خان

---جان!!! گفتی محمود جان!!!

---دیگه داری زیاده روی می کنی...عمو جونم ...

---باشه... باشه... همون محمود خان... خدا حافظ گل دختر؟

گوشی در دستانم ماند احساس می کردم عمو امروز خیلی خودمانی تر رفتار می کند یعنی .....نه بابا اینم ما رو گذاشته سر کار.

کی بود دخترم؟

برگشتم بابا بود

گفتم :عمو بود امروز بعداز ظهر کلاس داشتم؟ راستش به خاطر شما نرفتم ...میگه چرا نیومدی ؟؟

---چرا دخترم؟؟ خوب شبم می تونستی من و ببینی ؟؟

---نه دیگه؟؟ مگه من چند تا بابای گل دارم؟؟؟ به خاطرش کاری نکردم؟؟؟ باید از صبح میشستم خونه تا بیایی؟؟؟ آخه دلم برات یه ذره شده بود...

کاملا رنگ از روی بابا پریده بود

با تعجب گفتم: بابا چیزی شده؟؟

در حالی که سعی می کرد خودش را شاد نشان دهد

گفت: نه عزیزم امروز یه کم خستم... دیشب خوب نخوابیدم

امروزم از صبح فعالیت داشتم

بعدم.. خلاصه... یه کم کسلم

نزدیکش شدم کاملا معلوم بود چیزی را پنهان می کند

---بابا ..

---جونم !!

---میشه امشب پیشم بخوابی .؟؟.

---حتما گلم... چشم.... نمی خوای بریم دانشکدت رو بهم نشون بدی؟؟ تا شب خیلی مونده؟؟

گفتم: چشم لباساتو عوض کن بریم ....

خودم بالا رفتم. مانتو سفیدی داشتم که فقط برا مهمانی می پوشیدم

آن را با شلوار لی و شال کرم رنگ پوشیدم

بیخیال کوله شدم

پایین که رفتم بابا آماده بود

کت شلوار نوک مدادی با بلوز یاسی زیبایی خاصی به او داده بود.

از دور برایش سوتی زدم

گفتم: بابا چکار کردی؟؟ نگیرنمون فکر کنن با هم دوستیم...

با با خنده بانمکی زد

گفت: نه عزیز دل بابا... بدو تا هوا تاریک نشده بریم

دستش را گرفتم: با صدای بلندی

گفتم :عزیز جون ما داریم میریم بیرون

عزیز از اتاق خارج شد

چشمانش قرمز بود

با تعجب گفتم: عزیز گریه کردی ؟؟

---نه عزیز جونم.. فکر کنم یه کم سرما خوردم

برید... خدا به همراتون ساغر جون ؟؟

گفتم: بله

نگاهم کرد.. معلوم بود از حرفی که می خواست بزند پشیمان شد

هیچی.... می خواستم بگم هوای باباتو داشته باش

با خنده گفتم: این عباس آقاس که باید هوای من و داشته باشه!! ولی بازم چشم...

با بابا بیرون رفتیم

---خوب خانمی کجا بریم

---بابا جونم باید بریم فلکه ستاد

تاکسی گرفتیم

در راه بابا بدون مقدمه گفت: میانت با محمود چطوره؟؟

با این که از سوالش یه کم جا خوردم... ولی به روی خودم نیاوردم

گفتم: ای خوبه هوامو زیاد داره...

---بابا سرش را تکان داد

گفت: آره ...خوبه...

و دیگر حرفی نزد

دور فلکه از ماشین پیاده شدیم

گفتم: بابا بیا این ور... و با هم به سمت دانشگاه به راه افتادیم

گفتم: برا عمو زنگ بزنم ...اگه کلاس نداشته باشه بیاد دنبالمون ؟؟؟

---نه خانمم.... می خواستم با هات یه کم حرف بزنم

با تعجب گفتم: خوب جای بهترم بود؟؟ چرا اینجا؟؟

---می خواستم هم خودم دانشکدت رو ببینم هم یاد آوری کنم تو دیگه بزرگ شدی

اگه..... کاملا معلوم بود کلافه است

با بیحوصلگی گفت: ببین ساغر نمیدونم عزیز برات چی تعریف کرده

ولی بدون تو همیشه دختر خودمون باقی میمونی

یعنی همیشه دختر خودمونی

با تعجب گفتم: منظورتون چیه؟؟

بابا دستی در موهای خوش حالتش کشید

گفت: بریم کافی شاپ... واقعا کلافه بودم.... یک سر در گمی دیوانه کننده به خودم... به بابا.... اصلا به همه شک کرده بودم

گفتم: بریم

پیاده به راه افتادیم اعصابم به هم ریخته بود بابا از من بد تر....

در همین موقع گوشیم زنگ خورد شماره نا آشنا بود دکمه را زدم

---بله...

---ساغر تویی؟؟؟

---با تعجب گفتم: مینا خودتی؟؟؟

---آره

---مینا کجایی

---الان تهرونیم مامان بلیط شیراز رو گرفته داریم راه به راه میاییم شیراز کلی ذوق کردم آخ جون پس امشب پیش خودمونید

آره ببین ساغر.... کی پیشته ؟

بابا برا چی ؟

---هیچی ساغر گوشی رو محکم بچسبون گوشت. خوب ...

---باشه ...

---ساغر ببین یه اتفاقاتی افتاده.... چطور بگم..... ببین یه جوری.... برا بابا حرف بزن..... یعنی نمیدونم ...

---واقعا داشتم دیوانه می شدم .

---خوب بگو؟

---ببین ساغر (ای ساغر بمیره با این ببین ببینت)چطور بگم.... ساسان اون کسی نیست که من می خواستم..... ساغر ساسان .....وافتاد گریه

گفتم: چی شده مینا؟ تو رو خدا چی شده ؟

ساغر امشب شیرازیم دارم دق میکنم ببین امشب نخواب میام پیشت کلی برات تعریف دارم

(خدا بکشتت مینا با این حرف زدنت چرا همه مر موز شدن)

گفتم: باشه پس شام نمی خوریم تا شما بیایید؟خوبه؟

خوبه راستی ساغر به بابا در مورد ساسان هیچی نگی ؟

---چیرو ؟

---هیچی فقط به بابا بگو داریم میاییم... خوبه... دیگه هیچی نگو خوب ...

---باشه

----ساغر مامان داره میاد؟ اونم از هیچی خبر نداره... به کمکت احتیاج دارم. بای...

و قطع کرد خدایا چرا کلاف زندگیم دارد سر در گم میشود از یک طرف حرف های بابا از یک طرف مینا ....

--دخترم مینا بود ؟

نگاهی به بابا انداختم

گفتم :آره

---چی گفت

----هیچی حرف خاصی نزد.. گفت امشب میان شیراز ...

---با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت چی ؟الان کجان؟؟

تهران ....

مینا گفت: با اولین پرواز میایم

راستی بابا چرا مامان داره اینقدر خودش رو زود میرسونه شیراز

بابا متفکر گفت: نمیدونم خدا به خیر کنه....

گفتم: خوب بریم برام تعریف کن ...

کاملا معلوم بود بابا گیج میزنه

گفت: چی؟؟ بریم کجا ؟؟

---مگه نمی خواستی باهام حرف بزنی

---آها یادم اومد.... بمونه برا بعد... الان بدو بریم که عزیز امشب کلی مهمون داره .

واقعا حرصم در آمده بود.

از این که هنوز فکر می کردن من بچه امو هنوزهیچی حالیم نیست

با این حال گفتم: بابا میشه بگین این حرف چیه.. که همتونو داره میکشونه شیراز !!!

کاملا معلوم بود سر در گم شده با این حال حفظ ظاهر کرد

گفت: چه حرفایی میزنی دختر؟ می خواستیم هم تو رو ببینیم هم شیرازو؟ دلمون پوسید از بس تو تهرون موندم و کار کردم مامانتم که میشناسی بدون من نمی تونه تهرون بمونه؟خوب مینا هم به تبعیت مامانت باید بیاد؟

بازم حرفی مونده؟؟

گفتم نه (فکر کردن خرم هیچی حالیم نیست دلمون تنگ شد و اومدیم و از این مزخرفات ولی نخواستم تو صورتش حرفی بزنم ناراحت بشه آخه اندازه دنیا دوسش دارم مرد زحمت کشیه مخصوصا از زمانی که عزیز برام تعریفشو کرده بود)راه آمده را برگشتیم به در خانه که رسیدیم

عمو داشت ماشینش را داخل میبرد

برگشت نگاهی به ما انداخت

و خنده کنان گفت: سلام عباس چطوری؟

و خودش را در آغوش بابا انداخت همدیگر را بوسیدند

عمو نگاهی به من انداخت

گفت: عباس جان هرچی دوست ندارم اینو بگم ولی لطف کن دخترتو ببر تهرون از درس من که افتاده!!!

بابا با تعجب گفت: چرا ؟؟

---من روز اول بهشون گفتم :هر کی دو جلسه غیبت کنه دیگه نیاد میندازمش....

دختر خانم شما این جلسه سومشه

بابا یک دفعه خنده کنان گفت: برو بابا گفتم چی شده؟؟/

عمو در حالی که لبخند میزد گفت: مگه حرف خنده داری زدم

و با دست به پشت بابا زد و با هم به راه افتادند

تازه آمدم در را پشت سرمان ببندم که فرید را دیدم

از زمانی که از امیر در مورد فرید آن حرفا را شنیده بودم یه حس تنفر نسبت به او پیدا کرده بودم

ولی... پیش خودم گفتم: امکان داره از حسودیش این حرف رو زده باشه

با ید در این مورد تحقیق کنم

سلام بابات اومده؟؟؟ فرید بود که از عالم هپروت بیرونم آورد

آرام جواب سلامش را دام

عمو هم برگشت نگاهی به فرید انداخت

گفت نیستت پسر کجایی ؟؟

واا...حسابی دنبال کارایم اگه خدا بخواد تا عید ببینم میتونیم دارو خونه را باز کنیم

و بدون تعارف داخل حیاط شد

بابا نگاهی به سر تا پای فرید انداخت

صورتش را به عمو کرد و گفت: آشناست...

عمو خندان گفت: آره دوست چند سالمه!! فرید تهرانی

بابا تای ابرویش را بالا داد

گفت :خوشبختم و دستش را جلو برد

فرید کاملا معلوم بود دستپاچه شده

---من هم خوشبختم

بابا اشاره ای به من کرد

گفت: ساغر جون برو پیش عزیز بهش بگو امشب مهمون داره

چشمی گفتم: و به داخل رفتم

آقاجون در آشپزخانه بود

از عزیز خبری نبود رو به آقاجون گفتمک سلام ....عزیز کوش ؟؟

برگشت چهره مهربانش را به صورتم دوخت

گفت: عزیزترفته حموم.... چیزی شده دخترم ؟

---نه امشب مامان اینا دارن میان... خواستم ببینم شام چی درست کنیم؟

---ساعت چند بلیطشونه

---نمیدونم

---کاش یه زنگ بزنی بپرسی تا منم به عزیزت بگم...

بعد یه فکری کرد

گفت: نه نمی خواد... دخترم زنگ بزن ببین کی میان؟؟ شامو میرم از بیرون میگیرم

خانم وقتی از حموم در میاد خستس...

---گفتم آقاجون شام رو خودم درست کنم ؟

---نه بابا جون از بیرون میگرم

این چه کار اضافه ایه می خوای انجام بدی

فقط زحمت تلفن رو بکش

زنگ زدم گوشی مینا ....

---بله

---هنوز سوار نشدید

---چرا همین الان داریم سوار میشیم

---خوبه.... ساسانم باهاتونه ؟؟

---مورده شورشو ببرن. نه نیست. بعد صدایش را آرام کرد

گفت: ساغر چیزی که نگفتی ؟

---نه بابا... بچه ای؟ چی بگم گذاشتم برا بعد ...

---خوبه... مامان داره بهم نزدیک میشه باید گوشی رو خاموش کنم... بای...

---خدا حافظ

عزیز از حمام در آمد در حالی که ناله می کرد

گفت: وقتی جونیم هی میگن پیر بشی ذوقی می کنیم میگیم حتما خوبه ولی امون از پیری خیلی بده...

خنده کنان خواستم جوابش را بدهم

یک دفعه آقا جون در حالی که سینی چایی در دستش بود وارد هال شد و گفت :خانمم این حرفو نزنی واا...تو هنوزم جونی

عزیز در حالی که معلوم بود از حرف آقا جون کیفش کوک شده

با ناز گفت :ای آقا چه حرفایی میزنی؟؟ خوب پیر شدم دیگه ....

---بیا خانمم بیا این چایی رو بخور اسم پیر هم نیار که دیگه دلخور میشم

عزیز با لبخند سینی چای را از دست آقاجون گرفت

نگاهی به هر دو انداختم پیش خودم

گفتم: چقدر خوبه با این سن هنوزم همدیگرو اینقدر دوست دارن

---یک دفعه آقاجون گفت: خانم امشب مهمون داریم

عزیز بالبخند گفت: کیه ؟؟

---هیچ کی بچه هان ....ناهید و مینا هم دارن میان... تایک ساعت دیگه شیرازن ...

عزیز برخاست گفت: پس برم شام درست کنم

آقاجون با خنده گفت: نخیر خانم شام امشب با من فقط از اون برنج خوش مزه هات اگه تونستی درست کن

عزیز نشست گفت: خیر ببینی مرد باشه ...

آرام صورتش رو به آقا جون کرد

گفت: فکر می کنی چی میشه؟؟؟

آقا جون هم با همان آرامی گفت: توکل کن خدا ...هر چی خدا مقدر کرده باشه همون میشه

با این حرف دل من مثل سیرو سرکه جوشید چون مطمئن بودم تمام حرفها در مورد راز نگفته زندگی منه

---از فکرو خیال در آمدم

آرام از پنجره حیاط را نگاه کردم

بابا و عمو تنها بودن و داشتن حرف می زدند

کلافگی از رفتا ر بابا کاملا معلوم بود

ولی عمو.... مشخص بود... با دست او را به آرامش دعوت می کند

---دختر اگه فضولی کردنت تموم شد بیا کمکم سالاد درست کنیم

برگشتم عزیز کاملا مرا زیر ذره بین قرار داده بو

د لبخندی زدم

گفتم: فضولی چیه عزیز؟

در همین موقع بابا از حیاط صدایم کر

د از خدا خواسته دویدم حیاط

---بله بابا

---دخترم زنگ زدی؟ کی حرکت می کنن؟

---الان حرکت کردن..

---چه زود.... باشه ....تو برو کمک عزیز من و محمود میریم فرودگاه

مات نگاهش کردم دوست داشتم با انها به فرودگاه بروم

---چیزی شده ساغر جون؟؟؟

---نه !!ولی من هم می خواستم بیام ؟

---نه تو نیا بمون پیش عزیز دست تنهاست

کاملا معلوم بود دوست ندارد من با آنها بروم ولی...

گفتم: عزیز کار خاصی نداره... سالاده... خودم بعدا میرم کمکش

---نمی خواد خانمم برو من و محمود زود میریم و بر می گردیم... بعدشم جامون نمیشه ؟؟؟

این دیگه از اون حرفایی بود که آدم خندش می گرفت

با این حال گفتم: خوب پس زود بیاین دلم براشون تنگ شده

عمو در حالی که می خندید

گفت: دخترم بود دخترای قدیم.. بدو دختر... رو حرف بزرگتر حرف نزن.. که بدم میاد..

داخل خانه رفتم باورود من تلفن زنگ زد چون نزدیک گوشی بودم خودم برداشتم

بفرمایید

---سلام خانمی پارسال دوست امسال آشنا تو که احوالی از ما نمی پرسی ما باید بهت زنگ بزنیم

--صدای فرناز بود

گفتم: سلام فرناز خوبه دیروز همدیگرو دیدیم... امروزم زود اومدم و برگشتم.. تو چطوری ؟

---ای می گذرونیم

فرید گفت: پدرت اومده ؟

---آره مامان و مینا هم تو راهن دارن میان ..

---راست میگی؟؟ چه جالب پس باید بیام ببینمشون ...

---خیلی خوب میشه ... دیگه چه خبر ؟

---خبرا دست خودته.. آقا محمود چطوره؟

---ای اونم خوبه

--- ساغر می خواستم یه چیزی برات بگم ؟

--خوب ...

---نه دیگه بمونه برا بعد ...

---لوس نشو بگو دیگه ...

---الان سرت شلوغه !!

---اه دیگه داری اذیتم می کنی بگو؟

---باشه راستش می خوام باهات مشورت کنم

---خوب ...

---ببین ساغر من و تو الان چند وقته با هم دوستیم

---چند ماهی میشه ولی باور کن اندازه مینا دوست دارم

---ممنون... مرسی عزیز.... و ساکت شد

--خوب !!

---نمیدونم چطور برات بگم ...از پشت گوشی هم نمی تونم ...

باشه برا بعد.... واقعا حوصله ام را سر بورده بود... بیشعور با دست پس میزد با پا پیش میکشید

---ببین اگه نمی خواستی بگی زنگ نمیزدی؟؟ حالا که گفتی تا آخرش بگو؟

---باشه میگم تو رو خدا فکر نکنی دختر پررورییم

****

راستش ساغر اولین باری که آقا محمود اومد خونمون نسبتا بچه بودم

وقتی بهش می گفتن: آقای دکتر چطور بگم دوست داشتم .....

---خوب ؟؟

---خوب می دونی که دخترا چطورین ؟آقا محمودم خیلی بهم محبت می کرد

شاید باورت نشه پزشکی قبول شدنم بیشتر بخاطر محبت های آقا محمود بو

د تا این که با هزار بدبختی قبول شدم شیراز

یعنی چطور بگم اینقدر خوندم تا بیام شیراز

وقتی اومدم آقا محمود تهران بود

ولی اونم مرتب میومدشیراز

البته فریدم شیراز بود...

تا اینکه اون اتفاق تلخ برا پدر و مادرم پیش اومد

واقعا آقا محمود خیلی کمکمون کرد هم ...چطور بگم از همه لحاظ کمک حالمون بود

محبت هاش هم خدایی بی دریغ بود منم ...یعنی دخترا رو که میشناسی ؟(اینقدر میگه دخترا رو که میشناسی داره حالم بهم می خوره)

راستش می خواستم یه روز بریم یه جا اینارو برات تعریف کنم

ولی الان پشت تلفن برام بهتره....(چه عجب)

آره داشتم می گفتم: فرید غیرت برادری داشت و پشت سر اذیتم می کرد

این جوری رفتار کن این کارو کن اون کارو نکن خیلی اذیتم می کرد

تا روزی که تو رو دیدم داشتم (شروع کرد خندیدن)راستش فکرای احمقانه زیاد کردم

تا وقتی فهمیدم عموته اگه الانم برات اینارو تعریف می کنم بخاطر همینه واا... خودت جنس دخترا رو بهتر می شناسی (خاک بر سرم شد اگه بفمه پسر عمومه دوستیمون تموم میشه

----درسته ؟؟؟

گیج گفتم: چی درسته؟ همین که دخترا سر این موضوعها یه کم حساسن ...

---آره خوب ...

آره از مشهد که اومدیدم یادته برا بیمارستان همه رفتیم چک شدیم

---ما که نه ولی شنیدم بچه های ترم سه و چهار و بردن برا چکاب

راستش اون روز که رفتیم فهمیدم یه نوع کم خونی دارم میژور

---گفتم خوب اشکال نداره مگه قبلا نمی دونستی

---نه زیاد حدسایی میزدم ولی ...

---خوب این چه ربطی به موضوع داره آخه راستش ساغر من...نمیدونم خبر داری یا نه قند دارم

با اینکه می دانستم

ولی گفتم: نه نمی دونستم اونم زیاد اشکال نداره خودت میدونی اینا رو میشه کنترل کرد

هر دو نوعش و

ممنون از دل داریت الان پیش خودت میگی این فرنازم که کلکسیون امراضه ؟؟

---با تعجب گفتم :خجالت بکش این چه حرفیه؟؟ کدامون سالمین ؟؟هر کس رو بگی یه نوع درگیره یکی با مریضی یکی... خوب خانمی بگو ببینم اصل موضوع چیه؟؟

کاملا معلوم بود معذب است کمی من و من کرد

گفت: راستش یکی از بچه ها ی پزشکی اومده خاستگاریم

از دوستای فریده خانواده مومنی داره ولی خوب ...بعد از کمی مکث

گفت :ساغر یه خواهش می دونم خواهش بزرگیه... ولی میشه یه جوری نظر عموتو بپرسی.... در مورد کم خونیم بهش بگ.....ودر مورد قندم..... البته میدونم خبر داره. ولی اگه برات امکان داره بپرس؟/ یعنی چطور بگم.... میشه بپرسی.... اونم به من علاقه داره.... یا اینکه راستش..... راستش..... خودمو گذاشتم سر کار.... ولی ...

---ولی چی؟

---راستش میشه....اسم منو نبری.... بخدا همیشه فکر کردم تو خواهرمی ....همیشه به چشم خواهر نگات کردم تو رو خدا پیش خودت نگی این دختره چقدر پرروه؟؟؟ ولی ....

---دیدم اگه حرف نزنم همین جور صغری کبری به هم میبافه

گفتم: باشه یه جوری از زیر زبونش می کشم بیرون ....خوبه ؟

--ممنون خیالم رو راهت کردی.... واقعا ممنون .....

(نه خودم کم بدبختی دارم باید برا دل دیگرانم دوندگی کنم خاک بر سرم که اینقدر احمق تشریف دارم)

در همین فکرو خیالها بودم که عزیز از آشپزخانه صدایم زد

با صدای بلندی

گفتم: جونم عزیز

---ساغر جونم میایی کمکم ؟

چشمی گفتم و به اشپزخانه رفتم

عزیز کته معروفش را درست کرده بود

و من وسایل سالاد را از یخچال در آوردم و شروع کردم درست کردن

من عاشق سالادشیرازی بودم

بدون حرف کارهایمان را انجام میدادیم

کاملا معلوم بود عزیز در فکر فر و رفته

بعد از درست کردن سالاد به هال رفتم و تلوزیون تماشا کردم

البته به ظاهر تلوزیون نگاه می کردم در فکر بودم. به حرف امیر فکر می کردم. نمیدانم چرا یه حس عجیب نسبت به فرید پیدا کرده بودم...یعنی دوستش نداشتم؟؟؟یا یه هوس زود گذر بود ؟؟یا شاید از زمانی که فهمیدم عمو محمود پسر عمومه ؟؟؟. یا اینکه فکر می کردم فرید می خواهد فریبم دهد؟؟؟

اگرفرید واقعا می خواست مرا فریب دهد.؟؟؟.....

ولی هر چه فکر می کردم احتمالش کم بود

عمو محمود بچه نبود.... با آن همه تعصب که سر من داشت.... مطمعنا .....

ولی اگر عمو خودش به من ....من همیشه عاشق مردی با خصوصیات اخلاقی عمو بودم یعنی امکان دارد ...نمی دانم چرا حتی فکرش ته دلم را خالی می کرد

نمیدانم چرا ؟؟.....

.در همین فکر و خیالها بودم که زنگ خانه به صدا در آمد. و بعدش در حیاط باز شد

از دنیای خودم بیرون آمدم دیدار با مینا و مامان بهترین خبری بود که می توانست حالم را جا بیاورد

به حیاط رفتم

مینا در حالی که مانتو لی کوتاه و چسبانی با شلوار لی تنگ پوشیده بود و یک روسری آبی کار شده سرش بود داخل شد

تازه فهمیدم به اندازه دنیا دلم برایش تنگ شده

همدیگر را در آغوش گرفتیم

دوست نداشتم رهایش کنم ولی ...

مامان پشت سر مینا ایستاده بود

وای خدای من چقدر دلم برای او هم تنگ شده بود

به آغوش مامان پناه بردم.بوی مامان را با تمام وجودم به ریه هایم هدایت کردم

واقعا از خانواده عزیز تر خداوند آفریده؟؟؟؟

نمیدانم چرا اشک هایم بدون اجازه راه خود را در پیش گرفته بودند.

همان طور که در آغوش مادر بودم چشمم به عمو افتاد چشمک ریزی به من زد

گفت: زن داداش اینم گندلبکت که هنوزم ادای بچه ها رو در میاره؟

چشم غره ای به او رفتم

ولی مامان در حالی که اشک چشمش را پاک می کرد

گفت: محمود مواظب حرف زدنت باش بعدا پشیمون نشی ؟

مثل اینکه عمو کاملا منظور مامان را گرفته باشد

گفت: من غلط کنم به ساغر خانم از گل کمتر بگم

با این حرف عمو که با لودگی ابراز کرد همه خندیدیم

از آغوش مامان جدا شدم عزیز جلو آمد و همدیگر را بوسیدند

آقا جون در حالی که خنده مظلومانه ای می زد

گفت: عروس گلم حالت چطوره؟؟ و آرام سر مامان را بوسید

هیچ وقت ندیدم آقا جون صورت عروس یا نوه هایش را ببوسد همیشه آرام سرشان را در بغل می گرفت و می بوسید

بعد از کلی حرف بابا خنده کنان گفت: محمود یادمون رفت شام رو از پشت ماشین بیاریم

عمو هم خندان به طرف حیاط رفت

گفت :الان میارمش...

و رو به عزیز گفت: سفره آمادس ؟

عزیز هیکل تپل مپل ریزش را تکان داد

گفت :آره مادر تا ناهیدو مینا دست و صورتشونو بشورن و آماده بشن غذارو می کشم

با مینا به طبقه بالا رفتیم در حالی که ساکش را روی تخت من می گذاشت نگاه نگرانم را به او دوختم

گفتم: خوب چی شده ؟؟

مینا کاملا کلافه بود شانه ای بالا انداخت

گفت: بزار بعد از شام کلی تعریف دارم

ولی از حالا بهت بگم باید کمکم کنی ساسان نمیدونه.... یعنی هیچ کی نمی دونه.... ساغرساسان اونی نیست که من می خواستم... راستش نمی تونم ادامه بدم.... بریدم... راستش.....اشک گوشه چشمش را آرام پاک کرد

گفت: باشه برا بعد!!!

بلوز شلوار یک دست پوشید خدایی مینا خیلی هیکل رو فرمی داشت با هم به پایین رفتیم بعد از شام و شستن ظرفها

مینا رو به مامان گفت: خسته ام من برم بخوابم...

و بدون اینکه منتظر جواب کسی بماند برخاست

رو به من گفت: ساغر پاشو...

تا من برخاستم عمو با صدای بلند ی لبخند زنان

گفت: مینا جون ببخشید ساغر که تو راه نبوده خسته نیست پسخودت برو بخواب

مینا در حالی که چشمهایش را ریز می کر

گفت: ببخشید عمو با ساغر کار دارم

عمو گفت: خوب بشین اینجا تعریف کن ما هم فیض ببریم

تا مینا می خواست جواب دهد

بابا آرام گفت: محمود بهش کار نداشته باش بزار با هم برن...

شب بخیری گفتیم و بالا رفتیم وقتی در را بستم مینا دراز کشید روی تخت من هم پایین تخت نشستم

گفتم خوب.....

مینا دستهایش را زیر سرش قرار داد و شروع کرد تعریف کردن

روز اول که ساسان بهم پیشنهاد رو داد نمی دونم یادته یا نه.؟؟؟..

تقریبا قبل از کنکور بود

اونروز تو خیابون با پریسا دوستم... میشناسیش تپل سفیده

که پدر و مادرش دکترن...

داشتیم تو خیابون راه می رفتیم

دوست داشتیم اون روزو خوش بگذرونیم

نمیدونم چطور شد یاد ساسان افتادم

آخه راستش از ساسان خوشم میومد

ولی روم نمیشد بهش بگم ...می ترسیدم اون حرفی بزنه..... خیطم کنه.....

خلاصه اونروز شماره گوشی ساسانو دادم پریسا بهش زنگ بزنه

اونم از خدا خواسته از تلفن همگانی به ساسان زنگ زد

آخه برا اینکه شمارمون معلوم نشه مجبور شدیم؟؟ ...

اونروز کلی با پریسا خندیدیم

نمیدونی ساسان چقدر خر کیف شده بود

وقتی پریسا بهش گفت: دوستت دارم و شمارتو کلی گشتم پیدا کردم

بعد ساسان شماره پریسا رو پرسید

اونم گفت: خودش زنگ میزنه وقتی می خواست خدا حافظی کنه

آروم گفتم :بهش بگو شماره شرکتو بهت بده

آخه ساسان باهاش برخورد نداشتی به کارش تو شرکت خیلی حساسه

اونجا خودشو میشه گفت یه جور دیگه نشون میده

یعنی راستش ...بعدا فهمیدم کلا ساسان دو شخصیتیه

آره داشتم می گفتم ساسان چند لحظه ساکت موند یه دفعه به پریسا گفت

به اون که پیشته و از اولش داره هر هر می خنده بگو شناختمش

وای اگه بدونی فشارم یه دفعه افتاد

آخه منم سرمو چسبونده بودم به گوشی حرفاشو نوگوش می کردم

پریسا زودی تلفن رو قطع کرد دیگه خندم نمیومد میترسیدم

اگه به بابا می گفت: چی ؟؟؟

گفتم: ببخش مینا وسط حرفت میپرم ولی تو که باید می دونستی ساسان دوستت داره!!

مگه زن دایی همیشه بهت نمی گفت: عروسمی ....

مینا شانه اش را بالا انداخت

گفت: چرا!! ولی ساسان زیاد رو خودش نمیورد ...

آره داشتم می گفتم: سریع اومدم خونه دیدم تو بیخیال دراز شدی رو کاناپه داری تخمه می خوری

نمیدونم یادته یا نه... ولی من کاملا اونروز تو مغزم حک شده

به محض اینکه رسیدم

یه دفعه گفتی: ساسان زنگ زده با من کار داشته

نتونستم بمونم سریع زنگ زدم پریسا اونم دلداریم داد

گفت اگه ساسان حرفی زد کلا انکار کنم

منم با این فکر لباسامو عوض کردم اومدم بیام پایین ساسان به گوشیم زنگ زد نمی دونستم حرف بزنم یا نه ولی خودمو قانع کردم که اگه حرفی زد بگم من نبودم

ولی اون اصلا رو خودش نیورد

فقط حالمو پرسید و گفت: میشه ببینمت منم به خیال اینکه بخیر گذشته

گفتم: برا چی؟؟

گفت باهات حرف خصوصی دارم

قرار گذاشتیم غروب پارک ملت

به مامان گفتم :کلاس دارم

تو هم که این قدر فکر درس بودی اصلا دنیا رو آب می برد تو رو خواب می برد

غروبش رفتم ...ساسان خیلی تیپ زده بود

وقتی منو دید جلو پام بلند شد یه کمی راه رفتیم ولی اصلا حرفی نزد کلافه شده بودم پیش خودم

می گفتم :چرا منو صدا زده ولی حرفی نمی زنه

بعد ازکلی راه رفتن و چرند پرند گفتن

گفت: بریم سوار ماشین شیم؟؟؟

واقعا کلافه شده بودم با این حال منم حرفی بچز چرت و پرت تحویلش ندادم

ماشینو اون ور خیابون پارک کرده بود

وقتی می خواستیم از خیابون رد بشیم... دستمو گرفت

اولین بارم بود که ...

بگذریم اومدم دستمو از دستش در بیارم

آروم گفت: مینا تو امانتی دستم.. اگه ماشین بهت بزنه چکار کنم؟

من ابلهم حرفشو باور کردم سوار ماشین که شدیم آهنگ تند خارجی گذاشت

یادته یه مدت از دستم کلافه بودی

می گفتی: خودت میدونی اینا چی می گن گوش میکنی؟ منم که فقط می خواستم ادای ساسانو در بیارم اصلا به حرفت گوش نمی دادم ؟

خلاصه اون روز بهم حرفی نزد من خنگم فکر کردم نشناخته همین جوری یه چیزی گفته ؟؟

فرداش با پریسا از دوباره مزاحمش شدیم ولی به محض شنیدن صدای پریسا گوشی رو قطع کرد

بعدش هر چی پریسا بهش زنگ میزد

جوابشو نمیداد تا یه روز که با هم از دوباره می خواستیم سر به سرش بزاریم

به پریسا گفت: من دختر عمه مو دوست دارم ...دیگه مزاحمم نشو....

وای ساغر داشتم رو ابرا راه میرفتم

وقتی فهمیدم ساسان منو دوست داره... نمیدونم یه حس خیلی عجیب... بعد از ظهرش خودم بهش زنگ زدم اونم کلی باهام خوش و بش کرد

و قرار گذاشت برا فردا با هم بریم بیرون

میدونی ساغر از من خنگ تر دختر دیدی خود احمقم باهاش تماس گرفتم که باهام دوست شه!!!!!!!!!

الان وقتی فکرشو میکنم کاش اون روز که شماره می گرفتم دستم میشکست

بازم مثل خروس بی محل

گفتم: آخه دختر چرا این کارو کردی؟ من که بیرون قضیه بودم میدیدم ساسان برا اینکه خودشو بهت نزدیک کنه داره پر پر می زنه؟؟ بعدش تو نفهمیدی ؟؟؟

مینا کلافه گفت: نه نفهمیدم حالا میزاری حرف بزنم یا نه

گفتم ببخشید بگو...

آره اون روز با هم رفتیم ولی عصر... کلی بهم خوش گذشت

ساسان به هر چی نگاه میکردم برام می خرید

وقت برگشتن کلی برام خرید کرده بود

از مانتو شلوار گرفته تا روسری و شال و ...

وقتی داشتیم میومدیم خونه یه دفعه یادم اومد اینا رو چطوری به مامان نشون بدم؟

به ساسان گفتم: اونم یه کم فکر کرد

گفت:میبردشون خونه خودشون...هرچند وقت یه بار یکیشو ببرم خونه کسی نفهمه

اون روز گذشت کم کم رفت و آمد مون بیشتر شد

مامان وقتی فهمید نه تنها ناراحت نشدخیلیم خوشش اومد

ولی بابا چیزی نمیدونست کادو هارو یکی یکی اوردم خونه

تا یه روز که ساسان گفت: دعوتش کردن تولد از منم خواست باهاش برم

به مامان که گفتم: گفت: برو

اونروز با ساسان رفتیم میلادنور ساسان برام کلی لباس خرید

می گفت: می خوام بین دوستام حرف اولو ما بزنیم

منم از خدا خواسته دست می زاشتم رو گرونترین لباسا ...وای ساغر اگه بدونی چه مزه ای میداد

ساسان بدون اینکه یه ذره ناراحت بشه حساب می کرد

آخرش بردم یه جواهر فروشی یه نیم ست برام خرید

می خواستم قبول نکنم

ولی گفت: زن دایی گفته: حتما اینو برا مینا بخ

ر منم از خدا خواسته گفتم: باشه... شب وقتی رفتیم تولد زیاد خوشم نیومد

دختر پسرا تو هم می لولیدندو مشروب می خوردن.. نوار خارجیم گذاشته بودن... اون شب ساسان هر کاری کرد... من چیزی نخوردم

البته از ترس بابا

پیش خودم گفتم: بابا بفهمه سرمو میبره (نفهم خوبه حالا میترسیده والا چکارا که نمی کرد)

روز بعدش رفتیم سینما...

دیگه مامان و زن دایی کلا در جریان بودن ولی هیچ کدوم رو خودشون نمیوردن

تا کنکور دادم و جوابش اومد

ساسان می گفت: درس می خوای چکار؟؟ باید آدم خوش باشه؟؟؟

منم با هاش هم عقیده بودم

وقتی اون شب دایی بهم ماشین کاو داد دیگه واقعا داشتم پس میوفتادم

خیلی دلم می خواست با ماشین خودم برم

ولی نمیشد...

یعنی بابا اصلا اجازه نداد

تو که اومدی شیراز ما هم فرداش رفتیم همدان.....

بعد از ثبت نام بابا و مامان برگشتن

هنوز دو روز نشده ساسان اومد

می گفت :نمی تونم بدون تو سر کنم

همون موقع ها بود که یکی از پسرای دانشگاه اومد خواستگاریم

من که اصلا نمی خواستم قبول کنم

ولی مثل اینکه ساسان ترسید چون از اون موقع هی در گوشم

می گفت: درس رو ول کن درس می خوای چکار

بهش گفتم: شرطم برای ازدواج خارج رفتنه.....

وای ساغر بیشتر از خودم اشتیاق نشون داد

همون روز تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم (دختره ی نفهم بعد از کلی رفتن و اومدن تازه تصمیم گرفته)همون روز با هم رفتیم تهرون

بعدش خواستگاری.... خودت که دیدی هر چی بابا می گفت دایی قبول کرد

مشکل نداشتیم تا رفتیم دبی ....

تازه اون موقع بود که فهمیدم چه اشتباهی کردم

وقتی رسیدیم دبی دایی برامون هتل کرایه کرده بود

مامان و من یه اتاق... ساسان و زن دایی هم یه اتاق... اتاقا کنا رهم بودن

تازه رسیده بودیم که ساسان پیشنهاد داد غذا بخوریم و بریم گردش

منم از خدا خواسته رفتم

مامان و زن دایی گفتن خسته ایم نیومدن

با هم رفتیم تو فروشگاهها می گشتیم و خرید می کردیم

غروبش ساسان رفت بلیط کنسرت گرفت

سریع رفتیم هتل وسایلا رو گذاشتیم

مامان و زن دایی نبودن فهمیدم خواستن ما تنهاباشیم

لباساسامونو عوض کردیم ساسان در زد در اتاقو باز کردم

یه نگاهی به لباسم انداخت

گفت: مینا این چیه پوشیدی؟؟/

نگاهی به لباسم انداختم بلوز آستین کوتاه و دامن تنم بود

اولش فکر کردم میگه بد حجابی

گفتم :ساسان سخت نگیر؟ اشکال نداره؟

گفت : نه سخت نمی گیرم.. میگم فکر نمی کنی لباست برا کنسرت خوب نیست؟

گفتم منظور ؟؟

گفت: بابا چطور بگم پیراهن ایکه برات امروز خریدمو بپوش!!

تعجب کردم آخه ساغر.... یه پیراهن دکلته... که تا بالای زانوم بود رو اونروز خریده بودیم

لباسش خیلی باز بود

اولش فکر کردم شوخی می کنه

ولی وقتی صورت جدیش رو دیدم فهمیدم نه... شوخی در کار نیست...

با تعجب گفتم: ساسان با اون روم نمیشه بیام

یه دفعه عصبانی شد

گفت: همین که من میگم نیومدیم اینجا امل بازی تو رو ببینم.... اومدم حال کنم

سرتو درد نیارم به زور لباسو پوشیدم برای اینکه یه ذره از خجالتم کم بشه یه شال انداختم رو لباسم رفتیم بیرون

همش فکر می کردم

همه دارن نگام میکنن

ولی چاره نبود

ساسان سرخوش می گفت و می خندید

وقتی رسیدیم هنوز کنسرت شروع شده بود

رفتیم داخل کلی زن و مرد بودن همه سر پا.... به ترتیب خواننده میومد و می خوند

زنا و مردا می رقصیدن

یه دفعه دیدم ساسان نیستش

سرمو چرخوندم دیدم با یه دختر داره میرقصه... وای ساغر.... نه تنها میر قصید واقعا حرکاتشون جلف و زننده بود

خیلی بدم اومد خودت میدونی من از این دخترا نیستم خیلی امروزی فکر می کنم

ولی حرکاتشون خیلی زننده بود

واقعا قابل توصیف نیست

داشتم نگاشون می کردم یه دفعه دیدم یه پسره هی خودشو می چسبونه بهم

خیلی بدم اومد بهش اخم کردم

تصمیم گرفتم از اونجا بیام بیرون

ولی مگه میشد به زور خودمو به ساسان رسوندم

گفتم بیا بریم

معلوم بود تو حال خودش نیست با چشمای خمار نگام کرد

بلند گفت: چی می گی؟؟

منم برا اینکه صدامو بشنوه

بلند گفتم: بیا بریم ؟؟

از این جا بدم میاد؟؟

دست دختره دور گردنش بود

گفتم بیا بریم میگم؟؟/

یه دفعه آروم دست دختره رو از گردنش باز کرد اومد پیشم

گفت :چه مرگته

گفتم از این جا بدم میاد

لبخند کریههی زد

گفت: پس چرا اومدی؟ برو حال کن؟

گفتم خجالت بکش من نامزدتم این چه حرفیه میزنی

یه دفعه گفت نامزد کیلویی چند مثل تو تا حالا ۲۰ تا داشتم

یه شب باهاشون حالمو کردم و پس زدم

در حالی که اشک گوشه چشمش را پاک می کرد

گفت: فهمیدی بهم چی گفت؟؟

منو مثل اون دخترا میدید

ساغر اگه بدونی چه حالی شدم

حالا حساب کن وسط رقص و آواز مردم ما داشتیم دعوا می کردیم

اومدم بهش سیلی بزنم یه دفعه چنون محکم کوبید تو صورتم

گفت: پر رو شدی...

بعدش دستمو کشید و از سالن بیرونم برد

خیلی عصبانی بود

وقتی رفتیم بیرون چشماشو برام تنگ کرد

گفت: آخرین بارت باشه باهام بلند حرف میزنی

گریم گرفته بود

گفتم: ساسان تو رو خدا بیا بریم...

یکی دیگه کوبید تو صورتم

گفت: برو... اون موقع که برام موس موس می کردی که باهات باشم باید فکر اینجا رو می کردی؟؟

میدونی ساغر معنی حرفش چی بود؟

آب پاکی رو ریخت رو دستم... بهم فهموند از اولش خبر داشته...

حالا حساب کن من چه حالی داشتم

دستمو کشید برد پیش یه پسری

بهش گفت: فرهاد اتاق ؟؟؟

معلوم بود می شناسدش پسره خنده رذیلانه ای زد

گفت :بازم نامزد داری؟؟

نمیدونستم چکار کنم؟ کاملا معلوم بود به حال خودش نیست

رفتیم تو اتاق نمیدونم چی بزرور ریخت حلقم دیگه نفهمیدم

ساغر همه ی این اتفاقات همون شب اول بود

صبح با حال زار بلند شدم

اونم خواب بود

سریع لباسامو پوشیدم و نشستم

هیچ جا رو که بلد نبودم

وقتی بیدار شد تازه فهمید چکار کرده عین خیالش نیومد

گفت: بهر حال ما که زن و شوهریم هر چی باداباد

بعدش فهمیدم از قصد این کارو کرده که زبون منو کوتاه کنه بهش حرف نزنم

آخه ساسان به شیشه معتاده... یعنی راستش همون روز فهمیدم دیگه علنا شاهکاراشو برام رو می کرد

می گفت :خوبه بدونی چون شوهرتم ...منم که مثل اسیرا هیچ چی نمی گفتم

فقط می خواستم از اون محیط نکبت خلاص بشم

وقتی مطمئا شد که زبونمو خوب کوتاه کرده

گفت: بلند شو بریم هتل بعد تو راه برام تعریف کرد از همون روز اول فهمیده من مزاحمش شدم برا همین پریسا رو دک کرده با من گرم گرفته

می گفت: خودم دوستت دارم ولی می ترسیدم با این اخلاق و رفتارا قبولم نکنی

می گفت: ترسش از این بوده دخترا بهم بگن باهاشون رابطه داشته؟؟ طاقچه بالا بزارم؟/

می گفت: وقتی به دایی می گه منو می خواد دایی ذوق زده میشه ...برا همین ...تمام کاراشون با نقشه بوده آخه ساسان بیماری صرع داره

با تعجب گفتم ساسان ؟؟

پس چرا ما نمی دونستیم

مینا گفت: زن دایی اینا خبر داشتن ولی به هیچ کس نگفتن

ساسان به من گفت: ساغر بدبختی اینه که دوشخصیتیه تو اون چند روز فهمیدم پیش روان پزشک پرونده اره باور کن تو این مسافرت تموم وجودمو از دست دادم

سه چهار دفعه از ش کتک خوردم

اگه حرفی برخلاف میلش باشه؟؟

وادامه نداد بغض جای حرف را از او گرفته بود

خیلی دلم برای مینا سوخت

آروم گفتم: مامان میدونه؟؟

سرش را تکان داد و با همان بغض گفت نه!!!

فایده نداشت باید اول برا مامان می گفتم عروسی کردیم.. ولی مگه میشد

دیگه از ساسان میترسیدم هر جا می خواستیم بریم مامان رو به زور راهی می کردم

البته زن دایی و مامان به خیال خودشون که ما همدیگر رو بهتر بشناسیم زیاد تنهامون می زاشتن

برا همین از ساسان اینقدر شناخت پیدا کردم

گفتم :حالا می خوایی چکار کنی ؟؟

---نمیدونم.. میترسم... ساسان تهدید کرده اگه قبول نکنم یا زیر حرفام بزنم... اونم زیر همه چیز میزنه.. میگه من با مینا نبودم ؟

---یعنی چی ؟؟

---همون مسئله عروسی کردنمونو

---تو چرا به مامان نگفتی؟؟

---نمیتونستم ...دارم میمیرم...

ببین ساغر اگه قبول کنم با ساسان ازدواج کنم باید برده ش باشم

با شناختی که از ساسان پیدا کردم تنوع طلبه دوست داره به قول خودش همه چیز رو از زن گرفته تا مواد و غیره امتحان کنه

خیلی بی غیرته به من علنی می گفت برو با پسرا خوش باش به نظرت این زندگی تداوم داره ؟؟

---واقعا اینم شد قوز بالا قوززندگی من حالا از یه طرف فرناز از یه طرف مینا از یه طرف خودم خدا آخر عاقبت این قضیه رو به خیر کنه ؟؟؟؟

رو به مینا گفتم: حالا بخواب یه فکری برات میکنم

مینا نگران گفت؟ چکار می خوای بکنی؟؟ (یه خاکی میریزم سر دوتامون تا ببینم چی میشه)

گفتم حالا بخواب تا فردا ...باشه؟؟

مینا خوابید..ولی چه خوابیدنی کاملا معلوم بودآشفته است

ومن.... همچنان در فکر بودم... تصمیم گرفتم از عمو کمک بگیرم

برای همین بدون معطلی به پایین رفتم

همه بیدار بودند مامان نگاهی به من انداخت

گفت: مینا خوابید؟؟

---آره!!!

----نمیدونم چرا نگرانه؟؟ رفتارش مشکوک شده؟؟ مثل اینکه یه چیزی رو داره پنهون میکنه؟؟

گفتم: فکر نکنم چیز خاصی باشه ؟؟

---ساغر جون میشه ازش بپرسی ؟؟(خاک تو سرم کنن نپرسیده همه چیزو فهمیدم وای به حال ...ولش کن)

---چشم مامان راستی تا کی هستید؟؟

یک دفعه مامان نگاه بابا کرد

گفت: برا چی؟؟ نیومده ازمون خسته شدی ؟؟

گفتم:: نه بخدا این چه حرفیه؟؟؟ منظورم اینه فردا آخرین امتحانمه بعدش تا کی اینجایین برنامه ریزی کنیم بریم بگردیم ؟؟؟

بابا خندان گفت: نکنه برا جیب من نقشه کشیدی؟؟

با این حرف عزیز لبخند زنان گفت: هیچ کی نه ساغر؟؟

یه دفعه مامان مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشد

گفت: یادم رفت سوغاتی هاتونو بدم

و خودش برخاست و چمدان را آورد

واقعا من از سوغاتی گرفتن خیلی خوشم میاید

مامان برای من یک جفت کفش... یه پوتین ..و بلوز دامن.... و بلوز... و شلوار لی زیبایی آورده بود

برای عمو پیراهن مردانه شیکی

برای عزیز دامن خیلی زیبایی

برای آقاجون هم یه پیراهن مردانه قهوه ای

بعد از گرفتن سوغاتی ها رو به مامان

گفتم: پس بابا؟؟

مامان خندان گفت: سوغاتی بابا.. تو اون چمدون دیگریه...

براش کت شلوار اوردم

بعد آرام گفت مینا برا همتون جدا گانه سوغاتی اورده

بعد از کلی تعریف همه رفتند بخوابند... ولی من... همچنان نگران مینا.. خواب از چشمانم فرار کرده بود

آرام به آشپزخانه پناه برم

لیوانی شیر ریختم و روی صندلی ولو شدم

برق خاموش بود... برای همین راحت تر فکر می کردم

به نظرم بهترین راه این بود هر جور شده مینا را فعلا در شیراز نگه دارم

و نظر دومم اینکه مامان را به طریقی در جریان بگذارم ولی بابا ...

میبینم تو تاریکی داری صفا می کنی؟؟؟ یک دفعه قلبم لرزید؟؟؟

صدای عمو بود

واقعا ترسیده بودم

وقتی چراغ را روشن کرد خندان نگاهی به من انداخت ولی زود خنده اش بند آمد

نگران گفت ساغر چی شده ؟؟

در حالی که صدایم می لرزید

گفتم :آخه این جور یه دفعه نصف شبی میان تو فکر کس دیگه !!!!!ذره ترکم کردی !!!

---وای ببخش خانمی نمیدونستم اینقد نازک نارنجی؟؟

---نه وا... نازک نارنجی چیه؟؟؟ دارم فکر می کنم بی هوا میپری وسط

---در مورد چی فکر می کردی ؟؟

---نمیدونم

لبخند موذیانه ای زد و گفت: یعنی سکرته؟؟

---نخیر می خواستم باهات مشورت کنم؟؟

---من سرا پا گوشم بگو عزیزم ...

---راستش در مورد مینا؟؟

واقعا!!!یک دفعه جدی شد با نگرانی گفت: برا مینا اتفاقی افتاده

----نمیدونم تا اتفاقو چی بدونی؟؟

---بگو نصف جونم کردی؟؟

---آرام شروع کردم تعریف کردن.. البته با کلی سانسور.. فقط بیشتر در مورد مواد و اخلاق ساسان حرف زدم و در آخر

گفتم: نمیدونم چکار کنم؟؟ راستش موضوعات دیگریم هست که نمیشه گفت

----خوب بقیشم بگو تا راحت تر تصمیم بگیرم

---بقیهش .....زیاد مهم نیست

---واقعا ؟؟؟

---آره

ولی کاملا معلوم بود حرف مرا باور نکرده است

عمو در حالی که کاملا نگرانی از چهره اش نمودار بود

آرام در حالی که لیوان شیر را به دستم می داد

گفت :ساغرم شیرت رو بخور برو بخواب رنگ به روت نمونده ...

آرام شیر را خورده به اتاق رفتم

مینا در خواب حرف میزد کاملا معلوم بود فشار روحی بسیار به او وارد شده

روی زمین پتو انداختم و خوابم برد

صبح با صدای زنگ برخاستم

سریع زنگ را خاموش کرده آرام لباسهایم را پوشیدم که مینا بلند نشود

به پایین رفتم همه بیدار بودند

عمو در حالی که لقمه در دهانش بود رو به بابا

گفت :عباس مثلا امروز دخترت امتحان داره ؟؟؟نگاش کن تازه بیدار شده ؟؟

بابا در حالی که لبخند میزد

گفت: دخترم از بس از خودش مطمئنه

و رو به من

گفت: حالا امتحانت چیه؟؟ در حالی که خودمو لوس می کردم

گفتم: استادش داره صبحونه می خوره از یه طرفم راننده شخصیمه اگه نمره نده دیگه استخدامش نمی کنم

با این حرفم همه زدن زیر خنده

عمو در حالی که کاملا معلوم بود از حرفم خوشش آمده

گفت: پس سرورم لطفا صبحونت رو بخور که داره دیر میشه

و خودش برخاست

من هم سریع لقمه ای نان پنیر گرفتم و بلند شدم

هر چه مامان اصرار کرد نتوانستم چیز دیگری بخورم از همه خدا حافظی کرده به حیاط رفتم

عمو ماشین را روشن کرده بود

با آمدن من چراغ زد من هم سریع در را باز کردم

ماشین را در آورد به راه افتادیم

ولی سریع ایستاد

با تعجب نگاهش کردم

بدون اینکه جوابم را دهد دنده عقب گرفت

به پشت سر نگاه کردم فرید و فرناز بودند

برای فرناز دست تکان داده و به صندلی عقب تغییر مکان دادم

آنها سوار شدند

فرید سلامی کرد

و رو به عمو

گفت :محمود مزاحم نباشیم ...

عمو خندان گفت: برو پسر خودتو سیاه کن

با این حرف لبخند روی صورت فرید جا خوش کرد

رو به فرناز گفتم: چه خبر ؟؟

---خبرها پیش شماست... و آرام پرسید تو چه خبر ؟؟

آرام گفتم:امروز می پرسم ؟؟

---ممنون ...اینم شد زحمت تو...

---نه اشکالی نداره تو هم مثل مینا

---راستی از مینا چه خبر؟؟

---هیچی اومدن... فکر کنم چند وقتی مهمونمون باشن...

---خیلی دوست دارم ببینمش...

---امشب بیایین!!!

---مرسی ..شما بیایین!!

در همین موقع فرید رو به عمو

گفت :محمود امشب بیاین خونمون... واقعا از تنهایی حوصلم سر رفته ...

عمو با خنده گفت: بارکلا به تو... برای رفع کسالت ما رو می خوایی...

فرید در حالی که سرش را می خاراند گفت: نه بخدا... خجالتم نده ...

رو به فرناز گفتم: جدی میگم شما بیایین می دونی که ما نمی تونیم بیاییم

عمو رو به فریدگفت: ساغری راست می گه شما بیایین

نمی دانم چه لذتی برایم داشت وقتی عمو با من اینقدر صمیمی برخورد می کرد نمی دانم چرا مثل قبل فرید قلبم را نمی لرزاند نمیدانم شاید هوس زود گذری بود که خود به خود برطرف شد یا فرید را خائن می دانستم می دانم اینها را برای توجیح خودم می گفتم فکر می کنم شاید فرید چون اولین نفر بود که به من ابراز علاقه کرد زود جو گیر شدم

ولی عمو... از زمانی که فهمیدم پسر عمویم است تمام محبتهایش را جور دیگر تعبیر می کنم

آخر از این که مردی مثل عمو محمود که همیشه آرزویم بود را .....

---خوب ساغری اینم از این...

بهت زده نگاه عمو کردم

----چی شد؟؟

---هیچی فرید و فرناز خانم امشب میان خونمون ...

بی تفاوت گفتم: خوش اومدن

چنان لحن بیتفاوتم آشکار بود

که عمو از داخل آیینه با تعجب نگاهی به من انداخت

ولی چیزی نگفت

نزدیک دانشگاه مثل همیشه فرناز و فرید پیاده شدن

وقتی تنها شدیم عمو پرسید: چیزی شده خانمی؟

---نه برا چی ؟؟

---هیچی گفتم بچه ها بیان... زیاد خوشت نیومد

---نه زیاد برام مهم نبود

عمو ابرویی بالا انداخت

گفت: جالبه

---چی جالبه ؟

---همین حرفت که می گی برام مهم نبود...

منظورش را فهمیدم اشاره می کرد به اشتیاقی که قبلا از خودم نشان میدادم

گفتم: نمیدونم چرا ولی الان واقعا زیاد برام مهم نیست... باورت میشه؟؟

و با خجالت گفتم: محمود خان

عمو خنده بلندی کرد و با یک دستش یه بشکن زد

گفت: وای ساغر اولین باره که بدون اینکه بهت تذکر بدم بهم گفتی محمود... هر چند ....وادامه نداد

گفتم: بقیش... خندید

گفت: بماند... به وقتش میگم...

در حالی که از فضولی داشتم میمردم

ولی قیافه بی خیالی گرفتم

گفتم: باشه اذیت کن... به وقتش میدونم باهات چکار کنم؟ و خندیدم

---وای خانمی نگو که میترسم

یک دفعه بدون اختیار محکم کوبیدم روی شانه اش

گفتم: حالا مسخره کن!! به وقتش....

هر دو بهت زده نگاه هم کردیم شاید اگر دوهفته پیش بود برایم بی اهمیت بود

ولی از زمانی که فهمیده بودم نامحرمیم خیلی رعایت می کردم

سریع خود را جمع و جور کردم

گفتم: پیاده میشم... خوب نیست بچه ها منو با استاد ببینن... فکر می کنن دارم سوالا رو ازت میگیرم

عمو خنده موذیانه ای زد

گفت:نه که نمیدونن با هم نسبت داریم؟؟ و تو هم خونه ما یی؟ راست می گی؟

واقعا عمو درست می گفت نمی دانم با چه استدلالی این حرف را زده بودم ..

پیاده شدیم

من مستقیم به کلاس وارد شدم

عموبه طبقه بالا رفت

بچه ها مظطرب بودند

شهلا یکی از بچه های بامزه کلاس که دائم جوک می گفت

نزدیک من شد و با لودگی دست مرا گرفت و رو به بچه ها

گفت: من می خوام با شیرازی پیش هم بشینیم

من که زود منظورش را گرفته بودم

با خنده گفتم: ممنون... پس بهم برسون

امیر در حالی که معلوم بود اصلا شوخی نمی کند

ولی با حالت طنز گفت:خانم ربیعی (شهلا)خودتو ناراحت نکن خانم شیرازی عمرا اگه بهت جواب برسونه اون الان هم سوالا رو هم جوابارو فوت آبه ...ولی بروز نمیده

واقعا حرصم گرفت: خواستم جوابش را بدهم ولی دیدم بی اعتنایی خیلی بهتره

بدون اینکه روی خودم بیاورم رو به ربیعی کردم

گفتم: شهلا جون بریم بشینیم داره دیر میشه

واقعا امیر خیت شده بود

ولی خودش را از تک و تا نیانداخت

رو به پسرها گفت: هر چند میدونم بهترین نمره این درس مال کیه

ولی خوب بریم شانسمونو امتحان کنیم

دیگه داشت از حد خودش خارج میشد

کمی خونسردی خودم را حفظ کردم وآرام مثل اینکه اصلا منظورش را نفهمیده ام

گفتم :البته آقای معینی که مشکلی ندارن چون از این درس هم نمره بیارن

بقیه درسها بازم خدمت اساتید هستند و پوزخندی تحویلش دادم

واقعا از خودم متعجب شده بودم

این من بودم که چنین جواب دندان شکنی به او داده بودم

خواستم برگردم که یک دفعه

امیر گفت: آهای خانم مواظب حرف زدنت باش

در همین هنگام عمو وارد شد همه یک دفعه برگشتیم رنگ از رویم پریده بود

پیش خودم گفتم: حتما یه گوش مالی حسابی دارم

عمو نگاهی به من بعد به بچه ها انداخت

گفت: میشه بگید اینجا چه خبره !!!

مثل دبیرستانی ها دارید جرو بحث می کنید؟؟؟

سرم را پایین انداختم و روی صندلیم نشستم

بچه ها بدون اینکه حرف بزنن هر کدام روی صندلی خود جای گرفتن عمو بدون اینکه حرف دیگری بزند سوالها را پخش کرد امتحان به خیر گذشت

برگه را که می خواستم تحویل عمو بدهم

آرام گفت خانمم تو حیاط باش با هم بریم..کارت دارم !!

وای خدای من فکر کنم می خواد اصل موضوع را بپرسد

در محوطه ایستادم تصمیم گرفتم اولین کاری که می کنم از عمو در مورد فرناز بپرسم؟؟

ولی نمیدانم چرا دلم شور میزد..

اگر عمو می گفت: فرناز را برای ازدواج می خواهد... چکار می کردم؟؟

۱۰۰ تا صلوات نذر کردم عمو او را نخواهد....

ولی اگر مرا هم نمی خواست؟؟

نمی دانم چرا؟؟ ولی دلم می خواست....

---می بینم تو فکری؟

برگشتم فرید بود..

با تعجب نگاهش کردم

گفتم بله؟؟؟

---میگم تو فکری ؟؟

--- داشتم در مورد امتحان فکر می کردم ...

---آها!!!و ادامه داد ساغر امشب میاییم اونجا ...

اصلا از اینکه اسمم را بدون بسوند یا پیشوند آورد خوشم نیامد...

سرم را پایین انداختم

و خیلی رسمی

گفتم: آقای تهرانی اونجا خونه آقا جونه به من مربوط نیست .. با این حال خوش آمدید !!

---رسمی حرف میزنی ؟

---ببخشید یادم نمیاد با شما تا حالا صمیمی حرف زده باشم ؟؟

---میشه بگی چت شده ؟؟

---هیچی ...

نمیدانم چرا یک دفعه دلم خواست در مورد حرف امیر به او یک دستی بزنم

برای همین

گفتم: راستی آقای معینی حرفهای جالبی در مورد شما میزد!!!! ...

تای ابرویش را بالا انداخت

و گفت مثلا چی می گفت؟؟

---حرف بخصوصی نمی زد در مورد آداب اجتماعی شما...

می گفت: که چقدر رابطه اجتماعی قوی دارید ؟؟

---هنوزم نمیدونم در مورد چی می خوای متلک بگی؟

---واقعا نمیدونی یا خودتو میزنی....

در حالی که انگشت اشاره اش را بالا میبرد

گفت: ببین ساغر خانم باید یه چیزی بهت بگم.... من در مورد کنجکاوی دخترانه خیلی چیزا شنیدم

ولی از اینکه فکر کنی می تونی متلک بگی .....

و ادامه نداد

دلم می خواست محکم بکوبم تو دهنش

پسره ی بیشعور فکر کرده من هالوام

می خواستم جواب دندان شکنی به او بدهم

ولی خانمی خودم را حفظ کردم

گفتم: ببخشید که ناراحتتون کردم

و بدون اینکه حرف دیگری بزنم

از او دور شدم واقعا لجم گرفته بود

دوست داشتم میزدم لحش می کردم

واقعا این چه عاشقی بود

که حتی به خودش زحمت نداد منظور مراکامل بپرسد و توضیح دهد

نه به حرفهای آن روزش (ول کن ساغر با این فکر ها خودت را پیر می کنی)

مثلا خودم را بی خیالی زدم

به در سالن رفتم

امیر داشت بیرون می آمد

به محض دیدین من رو به دوستش (به در می گم دیوار بشنو)

گفت تو رو خدا ببین پارتی چه معجزه ای می کنه!!!

با این سوالهای سخت... اولین نفر برگه رو تحویل داد

حتما بهترین نمره رو میاره خدا شانس بده

واقعا داشتم کفری میشدم

سرم را پایین انداختم

وقتی از کنارش رد میشدم

آرام طوری که فقط او بشنود

گفتم: جواب ابلهان خاموشیست و سریع دور شدم

در ذهنم چهره عصبانی امیر را می دیدم ولی کار از کار گذشته بود

خودم را به در کلاس رساندم

عمو داشت در می آمد

تا مرا دید خنده بانمکی زد

و گفت خیلی دیر کردم؟؟ نگران شدی؟ (چه دل خجسته ای دارد عمو)

گفتم نه ...می خوام برم خونه ؟

---صبر کن با هم میریم... برو کنار ماشین... منم الان میام

بدون حرف از او جدا شدم

به کنار ماشین رفتم

بعد از چند دقیقه عمو هم آمد

در حالی که سوئیچ را از داخل جیبش در می آورد

گفت :از بیمارستان زنگ زدن شب باید بجای یکی از دکترا برم ؟؟

گفتم: پس مهمون دعوت کردنت چی بود؟؟

---نمیدونم... نمیشه نرفت ...

بیخیال شانه ای بالا انداختم

و سوار شدم

عمو پشت سرم سوار شد و ماشین را روشن کرد

در فکرفرو رفتم

باید جوری از زبان عمو حرف میکشیدم

مطمئنا فرناز منتظر جواب من بود

---چیه رفتی تو فکر ؟؟

---هیچی؟؟یه سوال ذهنم رو مشغول خودش کرده ؟؟

--بگو ..

---چرا تا حالا زن نگرفتی؟؟؟

کاملا معلوم بود از این سوالم جا خورد؟؟

---چی بگم ؟؟حالا برا چی این سوال و پرسیدی ؟

---می خواستم بدونم کسی رو دوست داری؟؟ (چنان بی مقدمه پرسیدم که خودم هم جا خوردم چه برسه به عمو)

عمو در حالی که کاملا دست پاچه شد ه بود گفت:راستش آره!! ولی از طرف مطمئن نیستم

خوب عمو جون بهش بگو ببین اون نظرش چیه؟

---بازم گفتی عمو!!!

---خوب ببخشید محمود خان ...

عمو در حالی که تای ابرویش را بالا می انداخت

گفت: ساغر میدونی از اون موقع که اومدی دانشگاه خیلی پررو شدی؟

حرف عمو بهم برخورد

گفتم: واقعا که!!! برا چی اینو می گی ؟؟

---هیچی بگذریم... حالا منظورت از این حرف چیه ؟

---هیچی می خوام بدونم بر حسب تصادف طرف فرناز نیست ؟؟

عمو با تعجب نگاه من کرد

گفت کی ؟؟ فرناز؟؟!!

---خوب آره؟ مگه چشه ؟هم خیلی خوشگله....

یک دفعه پرید مابین حرفم

گفت ببین ساغر خانم یادمه یه بار دیگه این سوال و ازم پرسیدی

برای بار چندم بگم من به فرناز فکر نمی کنم

یعنی چطور بگم در مورد فرناز..... اصلا در مورد ازدواج به او فکر نکردم ....

نمیدانم چرا... ولی آرامشی عجیب قلبم رابه در تسخیر خودش در آورد

بی اختیار نفس بلندی کشیدم

و تکیه ام را به صندلی دادم

عمو خنده موذیانه ای زد

گفت :می بینم بار سنگینی از رو دوشت بلند شد

متوجه منظورش نشدم با تعجب گفتم منظور ؟؟

هیچی مثل اینکه بدت نیومد از اینکه گفتم: فرناز کاندید انتخابی من برای ازدواج نیست !!!

نمیدانم چرا از این حرفش عرق کردم...

سرم را پایین انداختم و گفتم: نه این جوریام نیست!!

در حالی که دنده را عوض می کرد

گفت: حالا نوبت منه... یه سوال؟؟

--گفتم: بگو ..

---بازم مثل اون موقع ها که بهم می گفتی دوست داری شوهرت اخلاقش مثل من باشه!!!

هنوزم به این عقیده هستی ؟؟

واقعا از خجالت داشتم آب می شدم ...گرمم شده بود.

برای همین پنجره را پایین آوردم

عمو در حالی که می خندید

گفت میبینم گرمت شده؟/ خوب جوابم چی میشه ؟؟

نمیدانستم چه جوابی دهم واقعا در بن بست قرار گرفته بودم

منتظرم ساغری ؟

مجبور بودم جوابش را بدهم

آرام گفتم: خوب تو خوش اخلاقی مهربونی ولی

عمو لبخند زیبایی زد و

گفت ولی منو دوست نداری درسته

بدون اختیار بلند گفتم: نه خیلیم دوستت دارم ...

وای خراب کرده بودم

نمیدانم چرا؟؟

ولی مثل اینکه مغزم از این بازی خسته شده بود

و خودش بدون اراده من جوابداد خنده بلند عمو مرا به خودم آورد

من کاملا حرف دلم را بدون هیچ رو در وایسی به او گفته بودم

عمو بشکنی زد

و گفت واقعا حرف دل منو زدی

نمیدونی از اینکه این حرف رو از زبونت شنیدم چقدر خوشحالم

وای ساغر حالا می فهمم از این که دیر اصرار کردم عزیز اصل موضوع روبهت بگه چقدر پشیمونم

(مغزم هنگ کرده بود)

واقعا.... یعنی واقعا..... سرم را پایین انداختم

عمو ادامه داد

نمی تونستم قبلا بهت ابراز علاقه کنم نمیدونی چقدر زجر کشیدم

هر موقع دستمو می گرفتی یا بغلم می کردی

وای ساغر اگه بدونی

تو بیخیال عالم بودی

منم ....نگم بهتره

و با خنده ادامه داد آبرمو بیشتر از این نبرم باشه خانمی؟؟

سرم را پایین انداخته بودم... دوستش داشتم یکی از آرزوهام فردی مثل او بود

وقتی فهمیدم عموم نیست با خودم کلنجار می رفتم

که نمی خواهمش ولی مگر میشد

و حالا او بدون هیچ گونه پرده پوشی از دوست داشتن با من حرف می زد

ولی اگر او مرا می خواست فرید چرا به من ابراز علاقه کرد

یعنی او به فرید نگفته بود که مرا می خواهد؟

---فهمیدی ؟؟؟یا تو هپروت سیر می کنی

واقعا او مرا از خودم بهتر می شناخت

آرام گفتم ببخشید بازم تو هپروت بودم

---خنده مستانه ای زد

و گفت این حقیقت گوییت منو کشته؟

داشتم می گفتم ناهید وقتی حس کرد می خوامت.... محترمانه بهم گفت دیگه نیام اونجا خودشم نیومد شیراز

ولی مگه می تونستم

بی مقدمه گفتم: ولی من از یه چیز سر در نمیارم

---بگو عزیز دلم

--با این حرفش باز هم خجالت کشیدم

ولی خجالتی توام با سرخوشی

گفتم چرا فرید از من خواستگاری کرد در صورتی که می دونست تو منو دوست داری

متعجب نگاه من کرد

و گفت فرید نمی دونست تو رو می خوام ؟؟

---پس اون شب فرید به تو چی می گفت و می خندید

عمو در فکر فرو رفت

آرام گفت: کدوم شب ؟

---اولین بار که منو دید

وقتی بهش گفتی ساغر دختر برادرم.... رفتارش کلی عوض شد

خودم از پشت پنجره دیدم بهت حرف میزد و می خندید

برای اولین بار صورت سبزه و بانمک عمو قرمز شد

و جوابی نداد

گفتم خوب جواب من چی میشه؟؟

---ببین ساغر یه چیزاییه که اگه برات بگم ناهید زنده زنده سرخم می کنه

فقط می تونم بگم یه موضوعی است که.. عباس قول داده برات بگه

ساغر بخدا نمیدونی چقدر دوستت دارم

نمیدونی ذره ذره بزرگ شدنت رو میدیدم

ولی کو جرات گفتن

مخصوصا که بهم می گفتی عمو....

نمیتونستم ابراز احساسات کنم

یه روز یادته بهم گفتی آرزو داری شوهرت مثل من باشه؟/

داشتم ذوق زده میشدم... ولی نمی تونستم حرف بزنم

فقط نگات کردم

و اونروز تصمیم نهاییم رو گرفتم باید با عزیز حرف میزدم

ولی بازم ترسیدم ...از حقیقت به نحوی فرارمی کردم

تا اینکه فرید بهت اون پیشنهاد مسخره رو داد

داشتم می مردم نمیدونم چرا فرید اون پیشنهاد رو داد؟

فقط می دونم کاسه ای زیر نیم کاسشه؟

بخدا فکر نکنی دارم بدیشو میگم برای اینکه خودمو تو دلت جا کنم

ولی ما چند ساله باهم دوستیم

تقریبا سلیقه فرید رو کاملا می شناسم

دیگه مصمم شدم به عزیز بگم

راستش با تمام وجود می خواستمت یعنی چطور بگم می خوامت

جرات گفتن نداشتم ... ولی چاره نبود به عزیز با هر بدبختی بود گفتم

(داشتم از خجالت آب می شدم)

وقتی عزیز فهمید فقط نگام کرد

و گفت هر چی رو بشه عوض کرد قسمت و نمیشه؟؟

وقتی به عباس گفتم باید ماجرا رو برات بگن... می خواست از پشت گوشی خرخرمو بجوه

وای... ناهید اون موقع دبی بود زنگ زد بهم

گفت اگه.....و خندید

مشتاقانه گفتم مامان چی گفت

آرام شانه اش را بالا انداخت و گفت امشب همه چیز معلوم میشه .....

سردر گم شده بودم

آخر این چه رازیست که همه خبر دارند بجز من

به آرامی سرم را تکان دادم

گفتم: میشه فقط یه کم برام بگی؟ تو رو خدا؟ بخدا خسته شدم از این همه راز؟

عمو لبخندی زد و گفت :عزیز دلم اگه می تونستم که می گفتم

بخدا ساغر از زمانی که تونستم بهت آروم آروم ابراز علاقه کنم نمیدونی چه جشنی تو دلمه

مگه من بمیرم که تو رو دلواپس ببینم

ولی چکار کنم ناهیده دیگه... گفته خودش می خواد برات تعریف کنه

حالا خانمم میشه بری خونه

با تعجب نگاه بیرون کردم

ماشین جلو در بود

با تعجب گفتم: نفهمیدم کی رسیدیم ؟؟

---منم همین طور... ولی ناچارم خودمو زودتر برسونم بیمارستان

کاری داشتی زنگ بزن... شمارمو که داری...

با سر جواب مثبت دادم و آرام پیاده شدم

واقعا دوستش داشتم

از صمیم دل خدا را شکر می کردم که او را به من رساند

فقط خدا کند مامان حرفی نزند

با آوردن اسم مامان در وجودم دلشوره افتاد

خداحافظی کرده و به داخل رفتم

خانه ساکت بود

از دم در بلند سلام کردم

صدای عزیز از آشپزخانه امد: بیا تو دخترم اینجاییم

داخل شدم

مامان و بابا و عزیز و آقاجون نشسته بودند

مینا نبود

گفتم: پس مینا؟؟

مامان گفت: رفته دراز شده...

نمیدونم بچم چشه ؟؟هیچیم نمی گه؟؟ راستی ساغر به تو چیزی نگفته؟؟

گفتم: نه زیاد.... حرف بخصوصی نزده...

حالا بعدا برات تعریف میکنم

چه خبر

بابا گفت :خبرا که دست شماست پس محمود کوش؟

---نمیدانم چرا یک آن دلم برای عمو تنگ شد.... ای کاش او هم با من می آمد

در حالی که مقنعه ام را در می آوردم

گفتم: رفت بیمارستان بجای یکی از دوستاش....

مامان ارام جوری که فکر کرد من نشنیدم

گفت از بس موذیه!!! نه به اون همه اصرارش... نه به فرار کردنش

مگه دستم بهش نرسه

روی خودم نیاوردم

رو به عزیز گفتم: شام چی داریم؟ که از گشنگی دارم میمیرم ؟

عزیز لبخند زیبای همیشگیش را زد

گفت: آجیل پلو درست کردم... شام دیر می خوریم

محمود گفت: فرید و فرناز امشب میان اینجا!!

اگه خیلی گشنته برویکم برنج بکش بخور

بدون تعارف رفتم سر قابلمه

مامان گفت: بهتر نیست لباساتو عوض کنی؟؟

در حالی که در قابلمه را بر می داشتم

گفتم: نه !!!بمونه بعد... بزار یه ته دلی بگیرم...

غذا را داخل بشقاب ریختم

مامان کاملا دست پاچه بود

بابا و عزیز و آقاجون از آشپزخانه در آمدند

ولی مامان محزون نگاهم می کرد

وقتی عزیز می خواست خارج شود

در گوش مامان نمی دانم چه گفت

مامان با سر گفت: باشه...

وقتی تنها شدیم

مامان گفت: ساغر می خواستم تا مهمونا نیومدن یه موضوعی رو برات بگم اشکال نداره؟؟

خوشحال دست از غذا کشیدم

گفتم: نه چه اشکالی؟؟ بفرما

مامان آروم گفت: زمانش چه زود رسید و آرام شروع به تعریف کرد

وقتی با عباس ازدواج کردیم زیاد سنی نداشیتم

با عباس دانشجو بودیم

فکر جبهه عباسو راحت نمی ذاشت

ولی من ترسو تر از این حرفا بودم که بهش اجازه بدم

از اون اصرار و از من ....

خلاصه چند سالی زندگی کردیم

اولش گفتیم درسمون تموم شد بچه دار بشیم

درس تموم شد و.... خبری از بچه نشد

رفتیم دکتر

معاینه و آزمایش و ...گرفتیم

هر دومون سالم بودیم

دکتر می گفت نمیدونم علتش چیه؟

اون موقع دارو کم بود

رفتیم تهرون آخه اون موقع خونمون شیراز بود

اونجا دکتر برام کلومیفن و تاموکسی فن و نمیدونم هزار تا دارو جورواجور نوشت

تخمک بارور داشتم...

ولی نمیدونم چرا بچه ای بوجود نمیومد

برات بگم دختر گل خودم... نا امید از تهرون اومدیم

دیگه نه پول داشتیم نه حوصله

عمو ناصرتم زن گرفته بود و بچه دارشده بود

روزی که گفتن خدا به ناصربچه داده خیلی گریه کردم

عباس می گفت دیگه بچه نمی خوام.... تو رو میخوام...

ولی خوب هم من هم اون آرزو بچه داشتیم

این گذشت تا یکی از اقوام عزیزت بچه دارشد

خیلی دلم گرفت خیلی گریه کردم

اونا که بچه نمی خواستن خدا بهشون بچه داده بود

ولی ما ...

.بعداز چند وقتی تازه بچشون بیست روزش تموم شده بود که تصمیم گرفتن برن اصفهان مسافرت

دیگه ماهم از بچه دار شدن نا امید شده بودیم

بعضی ها می گفتن اگه از هم جدا بشین هر دو تاتون بچه دار میشین

ولی ما همدیگرو می خواستیم

تصمیم نداشتیم جدا بشیم

آره داشتم برات میگفتم

مثل اینکه منافقین تو راه ماشین رو می گیرن به گلوله

آقا صمدم نمی تونه ماشین رو هدایت کنه..... ماشین چپ میشه میره ته دره

انگار اون شب محمود باهاشون بوده

فرداش من و عباس سر کار بودیم

عزیزت زنگ زد قضیه رو گفت

سریع مرخصی گرفتیم رفتیم خونه

محشر کبری بود

فقط از اون ماشین محمود و بچه زنده مونده بودن

فامیلا همه اومدن

چه مراسمی براشون گرفتن

اونا کم کسی نبودن....

براشون هیئت در اومد

مردم زنجیر میزدن

کلی نظامی اومده بودرژه میرفت

خلاصه براشون مراسمی گرفتن که هیچ کی ندیده بود

اخه مظلوم شهید شدن

بعد از مراسم دخترشون موند پیشمون

تو فامیلای درجه یک یه خاله داشت

خالش خودش بچه داشت و حسابی گرفتار بود

عزیز بهشون پیشنهاد داد بچه رو بزارن برا ما

اولش قبول نکردن

خالش می گفت: با بچه های خودش بزرگش میکنه

(به این جای داستان که رسید هر دو گریه می کردیم)

کلی عزیز باهاشون حرف زد تا اونا قبول کردن البته یه شرط گذاشتن

گفتن به شرطی که وقتی دختر بزرگ شد قضیه رو براش بگیم

ما هم قبول کردیم

اونا رفتن و ما با .....

با صدایی که به هق هق تبدیل شده بود

گفتم: نگو که اون دختر منم ؟؟؟

مامان گونه اش را که از اشک خیس شده بود پاک کرد

و گفت: تو دختر خودمی خودم بزرگت کردم

خودم شب تا صبح باهات بیدار بودم

وقتی تب می کردی خودم بودم که پاشویت می کردم

تو دختر خود خودمی

و مرا در آغوش گرفت

خدای من این چه سرنوشتی بود که من داشتم

وای یعنی من دختر صمدم

یعنی پدر مادرم مردن

ولی.....

آرام خودم را از مامان جدا کردم

گفتم: پس مینا؟/

سرش را تکان دا د

و آرام بینیش را پاک کرد

گفت :بعد از این که تو اومدی پیشمون مینا رو حامله شدم

هیچ کس نفهمید چطور شد

اولش خواهرم و برادرم گفتن خودت بچه دار شدی ساغرو بفرست پیش خانوادش

ولی من ...نمیتونستم

تو آسایش و آرامش به خونمون اورده بودی

دوستت داشتم و دارم

تو نور چشم اولمون بودی و هستی

به همه گفتم پاقدم ساغر زندگیم روشن شده

اگه هر کی به اون بی احترامی کنه با من طرفه

بعدش عباس منتقل شد تهرون

منم بزور خودمو منتقل کردم

هر چهار تامون رفتیم

وقتی می خواستیم بریم تهرون به خالت زنگ زدم

گفتم....

اومد دیدت

بعد از اونم چند وقتی یه بار میومد تهرون میدیدت

بهت گفته بودیم دوست منه.... منظورم خاله فرشته ست

پس خاله فرشته که میومد بهم سرمیزد خاله واقعیم بود... نه دوست مامان ....

مامان دستم را در دستش گرفت

و ادامه داد بخدا دوستت دارم

تو نور چشم اولمی

حالا هر کی می خواد هرچی بگه برام مهم نیست

و از دوباره مرا سفت در آغوش خودش گرفت

نمیدانم چرا دلم هوای بیرونمی طلبید

هوای خانه برایم سنگین شده بود

بی اختیار بلند شدم

مامان نگران گفت دخترم کجا؟؟

در حالی که اشک امانم را بریده بود

گفتم میرم بیمارستان پیش عمو

احساس می کردم او هم حرف نگفته دارد

دلم او را می خواست

به هال رفتم

بابا در حالی که سرش پایین و آن را بین دوست قرار داده بود

در فکر فرو رفته بود

نمیدانستم چه بگویم

عزیز با رنگ پریده مرا نگاه می کرد

و آقاجون خودش را با گلدان گوشه اتاق سر گرم کرده بود

مقنعه ام روی مبل افتاده بود

آن را برداشتم

و آرام گفتم: من میرم بیمارستان....

بابا مثل اینکه تازه مرا دیده باشد

گفت :وایسا خودم میبرمت

گفتم :ممنون تنها میرم

---پس بزار برات آژانس بگیرم

نمیدانم چرا دلم هم برای خودم سوخت هم برای بابا

آرام گفتم: باشه

و نشستم بابا سریع به کنار گوشی تلفن رفت و شماره گرفت

آدرس خانه را داد

در حالی که گوشه چشمش را پاک می کرد

گفت:الان میاد

بعد در حالی که معلوم بود دچار شک شده

گفت: باهات بیام ؟؟

---گفتم نه مرسی خودم میرم

مینا از پله پایین می آمد

کاملا معلوم بود جو خانه او را تحت تاثیر قرار داده

بااین که مشخص بود هیچ چیز نمیداند

نگاهی به من کرد

گفت: ساغر چی شده؟

با بغض نگاهش کردم

مینا خواهری که همیشه با هم جر و بحث داشتیم...

حالا پیش خودم می گفتم

کاش خواهر واقعی هم بودیم

مینا رو به بابا گفت: بابا شما بگو چی شده؟؟

بابا در حالی که بغضش را فرو می خور

د گفت چیز خاصی نیست

کوله را بر دوشم انداختم و با یه خداحافظی بیرون رفتم

مینا پشت سرم دوید

وقتی داشتم کفشهایم را می پوشیدم

خودش را به من رساند

و آرام گفت: ساغر در مورد من حرفی زدی؟؟

(دل خجسته ای داره مینا)

آرام گفتم :نه مینا جون... موضوع تو رو بعدا میگم

و با عجله از او دور شدم

نمیدانم چرا یه حس عجیب نسبت به همه پیدا کرده بودم

یک نگاه دیگر.....

پیش خودم گفتم: خدایا کدامین نگاه را باور کنم؟؟؟

نگاه مامان به خودم را.... یا نگاه بابا....

تا حالا هر کدام چه نگاهی به من داشتند

و من چه نگاهی به آنها .....

سوار ماشین شدم گفتم: بیمارستان نمازی

راننده با حرکت سر به راه افتاد

چطور با عمو روبرو شوم

نمیدانستم خدا یا کمکم کن

به در بیمارستان رسیدم

تا پیاده شدم عمو را دیدم تازه یادم آمد کشیک عمو در بیمارستان دروغ بوده بخاطر اینکه متخصصین در بیمارستان به صورت emer jense **کار می کنند نه اینکه شب را در بیمارستان بمانند ولی اصلا این موضوع برایم مهم نبود اصل.....**

فصل نهم

عمو نگران پیش نگهبان ایستاده بود

تا مرا دید به طرفم آمد

نگاهش کردم

خدایا این مردی بود که مرا دوست داشت

و من واقعا از ته قلب او را دوست داشتم

مرد آرزوهایم....

دلم می خواست در آغوشش خودم را گم کنم

ولی حجب و حیا این اجازه را به من نمیداد

سرم را پایین انداختم

و سلام کردم

بی محابا دستهایم را گرفت

و بدون حرف به داخل بیمارستان برد

می خواستم آرام دستانم را از دستش در آورم

ولی محکم تر گرفت بدون اینکه حرفی بزند

در ایستگاه پرستاری چند پرستار نشسته بودند

تا ما را دیدند بلند شدند

یک آن چشمانشان خیره روی دستانمان ماند

سرم را پایین انداختم

عمو رو به یکی از خانمها

گفت خانم فیاضی من داخل اتاقم هستم ...اگر کاری بود اطلاع بده

خانم که حالا فهمیدم فیاضی است با بهت نگاهی به ما انداخت

و لبخند ی زد و گفت: چشم دکتر... به سلامتی نامزدتان است ؟؟

عمو نگاه زیبایی به من انداخت

و گفت: بله خانمم هستند

و با یک ببخشید مرا به اتاقش راهنمایی کرد

وقتی وارد اتاق شدیم با اینکه اصلا حوصله نداشتم

ولی تمیزی و مرتبی اتاق جلب توجه می کرد

میز عمو بالا ی اتاق جا خوش کرده بود

و چند گلدان همیشه بهار و بنقشه و شمعدانی زیبایی خود را به رخ هم می کشیدند

دو صندلی راحتی و یک تخت بیمارستان کنار اتاق لمیده بودند

آرام به سمت صندلی رفتیم و نشستیم

هنوز دستم در دستان عمو آرمیده بود

نگاهی به من انداخت

گفت: آرزوی یک چنین روزی رو می کشیدم...

که تو تموم ناگفته های زندگیت رو بدونی!!

ساغر من...

هیچ وقت اونروز رو فراموش نمی کنم

و شروع کرد تعریف کردن

عمو صمد و خانوادش می خواستن برن اصفهان

دلم می خواست با اونها برم بیشتر به خاطر نوزادشون که تو بودی

رفتم پیش عزیز اینقدر التماس کردم تا اجازه داد

کلی ذوق زده شدم

قرار شد منم باهشون برم که رفتم

اون روزشوم رسید

من به اتفاق خانواده ت به راه افتادیم

یکی دوساعتی تو راه بودیم

برادرات با هم آروم آروم تعریف می کردن

عمو صمد آهنگ ملایمی گذاشته بو

د تو بغل مادرت خوابیده بودی

با التماس گفتم: خاله میشه ساغرو بدی به من؟؟

گفت بزار شیرشو بدم باشه

تو شیر خشک می خوردی

شیشه رو نزدیک لبت کرد

با ولع شروع کردی خوردن

جثت از یه بچه ۲۰ روزه بزرگتر بود

بعد از اینکه شیرتو خوردی با قنداق دادت بغلم(اون موقع ها بچه ها رو قنداق می کردن)

عاشق بوت بودم

نمیدونم چرا همیشه بوی بخصوصی می دی که دلم می خواد .....

ولش کن....

داشتم می گفتم عمو صمد داشت رانندگی می کرد

خاله جلو پیش عمو نشسته بود

من کنار نشسته بودم

بچه ها... منظورم برادراته پیش هم بودن

وقتی بغلت کردم سرمو بردم پشت گردنت

داشتم آروم بوست می کردم

که صدای شلیک اومد

اولش نفهمیدم

فکر کردم لاستیک ترکید

ولی عمو هر کاری کرد نمی تونست فرمون رو نگه داره

از بس هول کرده بود بجای ترمز گاز می داد

یک آن دیدم رو هواییم

ماشین باسرعت داشت پایین میرفت

صدای یا حضرت عباس عمو هنوز تو گوشمه

خاله جیغ میزد و یا فاطمه می گفت

شوکه شده بودم

نا خود آگاه تو رو سفت گرفتم و خم شدم

یک آن در ماشین باز شد

مثل اینکه یکی ما را محکم گرفت و پرت کرد بیرون

هیچی نفهمیدم

با صدای گریه تو به هوش اومدم

دستام خونی بود نگاه تو کردم جالب اینکه تو حتی یه خراش بر نداشته بودی

هنوز تو بغلم بودی

نگاه ماشین کردم همه داخل بودن

هوا داشت تاریک میشد

همین طور که بغلم بودی خودم را به ماشین رسوندم

خاله هنوز زنده بود با اینکه بچه بودم ولی زود متوجه این موضوع شدم

بلند صداش کردم آروم نالید

نمی تونستم از ماشین درش بیارم

پاهاش له شده بودن

واقعا منظره بدی بود

گفتم:خاله الان ماشین میرسه!!!

بیشتر برا قوت قلب خودم این حرفو زدم

نگاهی به من انداخت

گفت: امیر محمود..... مواظب..... دخترم..... باش.... باشه...؟؟

نگاش کردم نمیدونستم چی بگم

تورومحکمتر گرفتم

اشک گوشه چشمش رو نمی تونست پاک کنه

نگاهم افتاد رو دستاش

دستاش پر خون بود

ترسیدم جلو تر برم

گفتم خاله الان ماشین میاد؟؟/

لبخندی آروم زد

گفت: دوست ندارم بمونم... نگران بچه مم...

اگه قول بدی مواظبش باشی راحت میرم ..باشه؟؟؟ تو رو جلو تر بردم

نمی تونست جم بخوره فقط نگات کرد

و چشماشو بست

می ترسیدم... ته دره... با یه بچه کوچیک و ۴ تا مرده..

خدا کمک کرد

ماشین آتیش نگرفت

والا من و تو هم میرفتیم پیششون

عقلم نمیرسید که از ماشین باید دور بشم

گرسنم بود صدای گریه توام بند نمیومد

نمیدونستم چکار کنم یک دفعه شیشه شیرتو دیدم که کنار ماشین افتاده

زود برش داشتم

فلاکس آب گوشه دیگه افتاده بود

زودی آب ریختم تو شیشت و گذاشتم دهنت

شیشت خیلی کثیف بود

ولی من که عقلم نمیرسید باید تمیز باشه

تنها کاری که کردم سر شیشتو گذاشتم دهنم بعد دادم تو بخوری

صدای شغال میومد

نمیدونم اونشب و چطور برات توصیف کنم

فقط می تونم بگم شب خیلی بدی بود

تو عمرم شبی به بدی اون شب رو..... هیچ وقت فراموش نمی کنم

تا صبح بیقراری کردی

وقتی تازه آفتاب داشت در میومد

صدای ماشین اومد و ..ما رو نجات دادن

ولی کابوس یک لحظه ولم نمی کرد

قیافه مامانت وعمو صمد... برادرات...

نمی تونستم بخوابم

همیشه با فریاد خودم از خواب می پریدم

عزیز و آقاجون بیچاره ها مونده بودن با من چکار کنن

دائم از این دکتر به اون دکتر

نمیدونم چقدر خرجم کردن

فقط میدونم در یک سال مریضیم فقط من غذام خوب بود

طفلک بچه ها با این که بزرگ بودن و درس داشتن

همیشه آش جلوشون بود

خیلی برام زحمت کشیدن

اگه میگم نمی خوام تر کشون کنم

اگه می گم نمی خوام حتی همسایشون باشم... می خوام تو همون خونه زندگی کنم

برا تمام محبتاشونه که در حقم کردن

حتی منو عزیز تر از بچه های خودشون می دونستن

دکترا خیلی به اونا گفتن منو بستری کنن

ولی اونا قبول نکردن

تمام مداواها رو تو خونه انجام میدادن

کاری که شاید پدر مادر واقعی هم خسته بشن... انجام ندن...

ولی اونا نه.... تمام و مو به مو انجام میدادن

وقتی نسبتا خوب شدم

فهمیدم عباس و ناهید تو رو بردن پیش خودشون

دیگه کارم این بود از صبح برم خونه اونا

ناهیدم بدش نمیومد خوب کمک حالشم بودم

اونم دیگه هم تو رو داشت هم مینا رو

این بود.... تا اونا رفتن تهرون

از اون موقع به بعدتمام تابستونا جام تهرون بود

عیدا اونا میومدن

با این حال وسط سال که می خواستم درس بخونم و مجبور بودم ازت جدا شم شب و روز ناراحت تو بودم

همیشه دلم هواتو می کرد

این بود تا قبول شدم دانشگاه تهرون

میومدم اونجا

تو بزرگ شده بودی و خانم

می خواستمت

کلی ازت عکس گرفته بودم

با خودم می بردم دانشگاه

تا اینکه مستا جر فرید اینها شدم

داشتم تخصص می گرفتم

نمیدونم میدونی یا نه... بعد از عمومی زود برا تخصص قبول شدم

یه روز داشتم برا فرید از تو تعریف می کردم

کلی از تو براش گفتم چقدر خانومی خیلی باوقاری ....

: ولی نه عکستو نشون دادم نه گفتم چند سالته یعنی فکر می کردم با تعریفام خودش حدس میزنه

ناهید خیلی تیزه یه روز صدام کرد

و گفت محمود دوست ندارم دور و بر ساغر بچرخی ؟

خیلی خورد تو ذوقم

هیچی نگفتم

بعد به وسیله عباس پیغام داد نیام خونتون

منم گوش دادم

ولی خیلی وقتا دم مدرسه می دیدمت

تا اینکه اون سال کنکور قبول نشدی

خیلی نگرانت بودم

کلی برات کتاب تست گرفتم دادم دست عباس برات بیاره

ولی ناهید نفهمید

اگه می فهمید هم عباس و هم منو کباب می کرد

ناهیدو اینجور نبین خیلی دوست داره....

داشتم در مورد فرید می گفتم :اینقدر از تو تعریف کرده بودم که فرید دوست داشت ببینتت

اون شب وقتی تو رو بهش معرفی کردم

خیلی جا خورد

مثل اینکه زمان رو فراموش کرده بود

چون فکر می کرد تو هنوز بچه ای

وقتی رفتی سر به سرم میزاشت

می گفت: عجب بابایی هستی...

چقدر دخترت بزرگه

گفتم: مگه فکر کرده بودی کوچیکه

گفت: آره...از اون شبم که خودت در جریانی

فقط چیزی که بود نمی تونستم بهت ابراز علاقه کنم

تا اینکه اون شب فهمیدی پسر عموتم

احساس می کردم می تونم باهات راحت تر باشم و .... ساکت شد

داشتم دیوانه میشدم

این چه سرنوشتی بود

که روزگار برای من رقم زده بود

گفتم :دلم می خواد برم سر قبر خانوادم

----باشه... خودم صبح می برمت ولی الان بخواب تو ضعیفی میترسم مریض بشی

خوابم نمیامد در حالی که اشکهایم سلانه سلانه خودشان را به پایین پرت می کرند

گفتم :راحتم خوابم نمیاد

---باشه گل خانمم پس بزار یه قرص بهت بدم بخور

از اتاق بیرون رفت

اشکم مثل اینکه فکر بند آمدن نداشت

هیچ فکر نمی کردم... فقط گریه جایگزین همه شده بود

مغزم برای خودش تعطیلی رد کرده بود و کار نمی کرد

عمو سریع وارد اتاق شد

قرص آرامبخشی در دستم نهاد و لیوان را در دست دیگرم گذاشت

با خوردن قرص خواب چشمانم را ربود و به خواب رفتم

وقتی بیدار شدم هوا روشن شده بود

اول متوجه نشدم کجایم؟

ولی زود.... فهمیدم.. یاد دیروز افتادم

پیش خودم گفتم: خدا کنه همه رو خواب دیده باشم؟؟

ولی با آمدن عمو ...

---سلام به ساغر خودم ....

جواب سلامش را آرام دادم

یک دفعه یادم آمد

آن روز می خواهیم سر خاک برویم

سریع برخاستم

گفتم :امروز میریم دیگه ؟؟

---آره عزیز دلم اول یه چیزی بخور بعد.....

خستگی از چشمان عمو نمودار بود

کاملا معلوم بود تا صبح نخوابیده

ولی من غرق در فکر خودم بودم

مادرم پدرم و برادرانم اگر آنها زنده بودند ؟؟

---پاشو دختر تنبل اینجا بیمارستانه نه هتل؟؟

حالا یکی از پزشکان حاذق (و اشاره به خودش کرد)قبول کرده تو اتاقش بخوابی پر رو نشو؟؟

نگاهی به مانتو تنم انداختم

مانتو ام کاملا چروک شده بود

با دست مثلا صافش کردم و برخاستم

روبه رو آیینه بود

خود را در آیینه نگاه کردم

پشت پلکهایم کاملا ورم داشت

احساس می کردم بینیم دو برا بر شده

بر گشتم .....عمو یک لحظه بیرون رفت

وقتی داخل شد

سینی صبحانه را روی میز گذاشت

و گفت: ساغر قوربونت برم عجله کن.... الان دوستم میاد..... اون یه ذره آبروم پیشش میره؟؟/

نگاهش کردم

پیش خودم گفتم: من با داشتن چنین مردی باید ناراحت باشم ؟؟

خدای من چقدر دوستش دارم

سرم را پایین انداختم

گفتم: نمی خورم ...واقعا میلم نمیکشه!!!

عمو در حالی که کیکی از داخل کیفش در می آورد

گفت: باشه پس زود باش فلنگو ببندیم.... و خندید

بیرون رفتیم

هوا گرفته بود مثل اینکه آسمان هم دلش برای من می سوخت

عمو آرام مرا به سمت ماشین هدایت کرد

وقتی در ماشین نشستم

گفت :الان میام و ترکم کرد

قبل از اینکه برود کیک را روی لباسم گذاشت و رفت

باز هم یاد خانواه ام افتادم

با اینکه ندیده بودمشان

ولی..... دلم برایشان تنگ شده بود...

سرم را به شیشه بغل تکیه دادم و چشمهایم را بستم

---میبینم بازم خوابت میاد

چشمهایم را گشودم

گفتم:زود باش بریم...

---کجا ؟؟

---اذیت نکن....بریم سرخاک ...

---باشه میریم ....ولی بهت بگم خیلی نامردی؟؟ اسممو هیچ نمی گی؟؟

(اینم تو این اوضاع شوخیش گرفته بود)

بدون اینکه جوابش را دهم

گفتم :بریم....

---چشم و داخل شد

ماشین را روشن کرده و به سمت .....به را افتادیم

عمو آهنگ سراج را روشن کرد

او می خواند و من .آرام ارام اشک می ریختم ...

به سر خاک رسیدیم

به قطعه شهدا رفتیم و ....

وقتی دیدمشان هر چهار نفر کنار هم غنوده بودند

و چه آرامشی در دیدگانشان بود

نتوانستم خودم را کنترل کنم

اراده خود را از دست داده بودم

زجه میزم... می خندیدم.... خودم را روی قبرها ولو کرده بودم

دوست داشتم همه را یکجا بغل کنم

صورتم را روی قبر مادرم گذاشتم

دوست داشتم بویش را احساس کنم

بوی مادری که هیچ وقت ندیده بودمش

و پدری که مایه افتخار شهر و کشورم و از همه مهمترم خودم بود

بغض اسمان ترکید آرام آرام بارون ریزی به صورتم خورد

با بوی بارون احساس کردم مادرم در کنارم است

بویش را حس کردم

بوی شیرینی که از دیگران گدایی کرده بودم

برادرانم چقدر زیبا لبخند میزدند

یک آن پدرم را در کنارمادرم دیدم و برادرانم را....

فریاد زدم .....می خوام باهاتون بیام؟؟؟

و آنها فقط لبخند تحویلم دادند

داد کشیدم مامان دوست دارم... بابا دوست دارم.... منو با خودتون ببرید.... تو رو خدا.!!!...

بابا اشاره ای یه کنار م کرد و با لبخند گفت :نمیشه .... امیرمحمود منتظرته ....

سوزش شدید ی در صورتم احساس کردم

یک آن چشمانم گشوده شد

مامان داشت گریه می کرد

فرناز مات نگاهم می کرد

بابا قوربون صدقه ام می رفت

با لجبازی سرم را تکان دادم

دوست داشتم فریاد بزنم

ولی کسی راه گلویم را بسته بود

دستانم را بالا آوردم ولی ..

----دختر خوب آروم باش اگه میدونستم اینجوری می کنی هیچ وقت نمی اوردمت اینجا ؟

سرم را بر گردانم

عمو کنارم ایستاده بود

آرام گفتم: نفسم.... نمیاد.....

لیوانی آب نزدیک لبم برد

و گفت :بخور خانمم....بخور....

کمی آب خوردم..... دست آرام آرام گلویم را رها کرد

مامان در حالی که می بوسیدم

گفت:فدات بشم اونا خانوادتن...درست .... ولی من بزرگت کردم..

من مادرتم ....هیچ وقت احساس نکردم تو دخترم نیستی..... تو رو از تموم دنیا بیشتر دوست دارم.. ساغرم

و از دوباره گردنم را بوسید

یک آن بوی مادرم به مشامم رسید

با تعجب نگاه کردم بوی مادرم از بدن مامان ناهید به مشامم می رسد

خود را در بغلش انداختم

دوست داشتم در آغوش مامان غرق شوم

نمیدانم چند وقت در آن حالت بودیم... دوستش داشتم.... مادری را که مرا به دنیا آورده بود....

و مامان ناهید... که عشق و زندگی را به من هدیه داده بود

بابا جلو آمد در حالی که بغض مهمان گلویش شده بود

گفت: دوست دارم دخترم.... تو دختر خوب مایی... فهمیدی!!!!هیچ وقت دلم نمی خواد بجز این فکر دیگه ای بکنی

و برای اولین بار اشک بابا را دیدم

احساس کردم بابا صمد با لبخند مرا تشویق می کند که بابا را ببوسم

خودم را در اغوش او انداختم

دلم برای همه تنگ شده بود

احساس می کردم همه را دوست دارم

خدا را شکر کردم که چنین انسانهای خوبی در سر راه من قرار داد... تا جای خالی پدر مادر حقیقی را برایم پر کنند

بعدا عمو تعریف کرد: که وقتی من تو ماشین بودم میرود زنگ میزند ....

میگه: داریم میریم سر خاک

عزیز و آقاجون نمیان میگن نمیتونیم گریه ساغرو ببینیم

ولی مامان و بابا و مینا میان

عمو می گفت: وقتی مینا اصل قضیه رو دونسته خیلی تعجب کرده!!!

ولی بعدش گفته: ساغر هر کی باشه؟/؟ خواهر خودمه ...

وقتی میرسیم سر خاک بابا اینها اونجا باشند یک گوشه می ایستند

بابا می گوید : نکنه حال ساغر بد بشه ؟

وقتی بی طاقتی مرا می بینند

خود را به قبرها نزدیک می کنند

و در همان حال من از هوش می روم

هر کاری می کنند من به هوش نمیایم

عمو مرتب سیلی به صورتم میزده تا به هوش بیایم

می ترسیدند ..در همان حال باقی بمانم...

وقتی چشمهایم را باز می کنم .....

همیشه محمودبا خنده میگوید: ای مزه داد می زدمت من جرات چنین کاری رو فقط تو عمرم یه بار تجربه کردم واقعا تجربه لذت بخشی بود .....مخصوصا که تا یه چند وقتی جاش رو لپت جا خوش کرده بود

میدانم برای اذیت کردن من این حرف را میزند

چون اون موقع بار ها و بارها

می گفت: دستم بشکنه که تو رو زدم

فردای آن روز باز هم به سر خاک رفتم

ولی این بار شکیباتر رفتار کردم

کم کم این واقعیت راباید می پذیرفتم که سرنوشتم این بوده!!!

ولی دلم طاقت نمی آورد

هر روز به سر خاک می رفتم

و کلی برای پدر مادرم حرف می زدم

همیشه فکر می کردم کنارم نشسته اند و حرفهایم را گوش می کنند

از کودکیم برایشان می گفتم تا بزرگ شدنم

و در آخر از امیر محمود!!

وقتی از امیر محمود برایشان تعریف می کردم

احساس می کردم پدرم لبخند میزند...

یک روز که سر خاک برایشان درد و دل می کردم

سنگینی نگاه کسی را حس کردم

سرم را بر گرداندم

محمود بود

نزدیکم امد

گفت: تو تا کی می خوای اینجا بشینی؟

داری ناهید و عباس و دیونه می کنی؟

بابا اون بیچاره ها کار و زندگیشونو ول کردن اومدن اینجا که پیش تو باشن؟

بی معرفت اصلا اونا رو می بینی؟

خدا رحمت کنه پدر مادرتو.... ولی تو ناهید و عباسو که زنده ان ول کردی چسبیدی به مرده ها ؟

تلنگری بود که مغزم احتیاج داشت

خجالت کشیدم نمی دانستم چه جوابی دهم

حقیقتی بود که من نادیده گرفته بودم

سرم را پایین انداختم

گفتم بریم ...

از پدر مادرم خدا حافظی کردم

دل کندن از انها خیلی سخت بود

ولی حرف مرد مورد علاقه ام.....

به راه افتادم

محمود پشت سرم می آمد

وقتی سوار ماشین شدم اشکهایم نا خود آگاه پایین ریخت

---ببین ساغر می دونم ناراحتی

واقعا هضم این قضیه مشکله؟

ولی تو دختر بزرگی هستی

باید هر جور شده با این قضیه کنار بیای

بخدا ناهید و عباس دارن دیونه میشن

گناه داره... مینا هیچی... مگه تو نمی خواستی به اون کمک کنی

بیچاره دختره مثل اسفند رو آتیشه...

این پسره مزخرف مرتب بهش زنگ میزنه

اونم هر بار یه جور از حرف زدن طفره میره

نمیدونم زیر دست این پسره لاابالی چی داره که می ترسه؟

یه بار گفتم: بزار بهش بگم نمی خوایش رنگ از روش پرید

گفت: باشه برا بعد...

از این ورم ناهید هی غر میزنه می گه محمود چرا هی اصرار کردی الان وقت گفتنش نبود...

عباس بیچاره کارشو از دست نده خوبه!!

نمیدونم خبر داری اون رئیس قسمته؟؟

نمی تونه این همه مرخصی بگیره..؟؟..

عزیز و آقاجون که دیگه هیچی..

بعد لبخند دختر کشی زد

و گفت: خلاصه هممون منتر دست خانم شدیم...

خجالت بکش تو دیگه وقت شوهرته!!!!بعد بادی به غب غب انداخت

و گفت: من زن ناز نازی نمی خوام؟؟؟گفته باشم ؟؟

نا خودا گاه لبخندکمرنگی بر لبم آمد

راست می گفت

باید به خودم می آمدم

گفتم: باشه درست می گی دیگه زیاد نمیام سر خاک به یه شرط

---چه شرطی خانم گل

---هر پنجشنبه بیاریم سر خاک

---نمی گفتیم همین کارو می کردم ...نگفتم فراموششون کن..... گفتم دختر خوبی برا چهار تاشون باش ؟؟

---شرط دوم

محمود تای ابرویش را بالا انداخت

گفت: خوب !!!

الان برام یه بسته چیپس بخری... البته بزرگ باشه.... منظورم از اون خانواده هاشه؟؟

یک دفعه محمود غش کرد خندیدن

و در حالی که سرش را تکان می داد

گفت: دختر تو کی بزرگ میشی؟؟

خندیدم خنده سبکی که تازه به آن رسیده بودم

به خانه رسیدم

نگاهم به صورت مامان افتاد

چقدر تکیده شده بود

بابا را نگاه کردم به نظرم پیر شده بود...

من این چند روز با خودم و آنها چکار کرده بودم؟

تصمیم گرفتم دلشان را بدست آورم

سلامی کردم ...و خودم را در آغوش مامان انداختم...

بوسیدمش و او ....اشکهایش شروع کرده بودند سر سر ه بازی

در حالی که من نیز اشک می ریختم خندیدم

گفتم: می بخشیم

او هم خندید خنده ی شیرینی...

گفت: قوربونت برم مگه چکار کردی که ببخشمت؟؟

بابا از آن طرف با بغض

گفت: تو همیشه دختر ما بودی و خواهی بود....

از مامان جدا شدم

و خودم را در آغوش بابا انداختم

چشمم به عزیز افتاد با دستمال داشت اشکش را پاک می کرد

دلم می خواست همه را بغل کنم

دلم به وسعت آسمان برای همه تنگ شده بود

یکی یکی همه را بوسیدم

وقتی می خواستم مینا را ببوسم

با خنده گفت: خوشم میاد ساغر تو هیچ شرایطی دست از تنقلات بر نمیداره

با تعجب نگاهش کردم عمو پاکت چیپس را بالا گرفت

در حالی که مینا را می بوسیدم

رو به مینا در حالی که منظورم محمود بود

گفتم:عزیزم اشکال نداره همه جا خائن هست...

با این حرف من همه خندیدن

مامان نگاه محمود کرد

گفت: محمود تو می خوای دختر منو بگیری؟ این که داره بهت میگه خائن!!!

با حرف مامان دلم هری ریخت

یعنی همه از این موضوع خبر داشتند؟

یعنی محمود به همه گفته بود؟

وای خدای من.... عرق سرد بدنم را گرفت

سرم را پایین انداختم

خواستم بنشینم که آقاجون با لبخند بانمکی

گفت: ساغر تازه می خواست منو بوس کنه؟ ببینید میذارینش ؟

دلم برای او هم تنگ شده

برخاستم آرام بوسه ای از گونه اش کردم

عزیز با خنده گفت: حالا که امشب همه خوشحالن شام مهمون محمودیم ...

محمود دستانش را به حالت تسلیم بالا گرفت

گفت: من خلع سلاح... ولی چرا من باید شام بدم ؟

مامان نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت

گفت: عباس من داماد خسیس نمی خوام؟

با این حرف همه خندیدند خنده ای که از عمق وجود شان نشات می گرفت

مینا نزدیکم نشست

گفت: ساغر بخدا اندازه دنیا می خوامت

فکر نکن ....فهمیدم چه می خواهد بگوید

با شوخی گفتم: من خواهر بزرگتم چه بخوای؟ چه نخوایی؟ شیر فهم شد؟

مینا خندیدو در حالی که بازوانم را نیشگون می گرفت گفت بچه پررو ؟؟؟

آن شب به خوشی گذشت

فردا بابا بلیط گرفت

معلوم بود تا آن موقع هم برای من صبر کرده

بنا شد مامان و مینا هفته بعد بروند

ولی من تصمیم خودم را گرفتم

هر جور شده باید مینا را در شیراز نگه می داشتم

برای همین با محمود مشورت کردم

نظرم را پسندید

همان شب وقتی با مینا تنها شدیم پیشنهادم رابا مینا در میان گذاشتم

خوش حال شد و موافقتش را اعلام کرد

یک دفعه یاد آن شب که رفتم بیمارستان افتادم

فرید و فرناز مهمان عزیز بودند

برای همین از مینا پرسیدم

راستی اون شب فرناز و برادرش اومدن؟

مینا لبخند محجوبانه ای زد

و گفت آره راستی ساغر چقدر فرناز خانمه!!!

حیف برادر نداریم والا نمی ذاشتم از دست بره...

با خنده گفتم :خانم خانما خوب برا خودت میبری و میدوزی شاید اون قبول نمی کرد

مینا گفت: امکان داره؟ وکمی فکر کردو

گفت: راستی ساغر چقدر فرناز محجبه خیلی خوشم اومد ؟

برای اولین بار بود که مینا از زن محجبه تعریف می کرد برایم جالب بود مینا ادامه داد

اون شب مرتب فرناز می پرسید تو کجایی؟؟

عزیز بهشون گفت: ساغر رفته بیمارستان... طفلک فکر می کرد مریضی به حرف هیچ کدوممونم گوش نمی داد

راستی ساغر می دونستی فرید خبر داره که تو.... بچه ی واقعیی.... و

ادامه نداد منظورش را فهمیدم

گفتم: آره منم تازه فهمیدم

یک سوال فکرم را مشغول کرده بود

برای همین گفتم: مینا فرناز نمی دونست؟

مینا شانه ای بالا انداخت

گفت: نمیدونم؟ ولی به نظر نمیومد بدونه؟

برام جالب بودیعنی فرید به خواهرش چیزی نگفته بود

گفتم: برادرش چکار می کرد؟؟

مینا خنده ریزی کرد

گفت: ساغر بگم خندت میگیره ...

اول سرخوش وارد شد وقتی دید عمو و تو نیستید کلی دمغ شده بود یه جا نشسته بود و هی با انگشتاش بازی می کرد پرسیدم سراغ عمو رو نگرفت (واقعا برام مهم نبود اگه سراغی از من نگرفته باشد)

---چر اتفاقا پرسید بابا بهش گفت:عمو امشب کشیکه

بعش فرید روشو کرد به عزیز

گفت: صبح چیزی نگفت والا مزاحم نمیشدیم

در فکر فرو رفتم یک دفعه پرسیدم ! راستی مینا ...فهمیدن عمو ...پسر عمومونه ؟

---آره فرید زیاد جا نخورد..

فکر کنم خبر داشت

ولی فرناز فقط مات یه گوشه رو نگاه می کرد

راستی یادم رفت وقتی می خواستن برن

فرناز گفت: به ساغر بگو قضیه منتفیه ؟؟

در حالی که خودش را لوس می کرد

گفت:ساغری چی منتفیه؟

منظورش را فهمیدم

ولی جایز نمیدانستم برای مینا چیزی بگویم

فقط سکوت کردم

صبح فردای آن روز تصمیم گرفتم مامان رابه طریقی در جریان قرار دهم

برای همین رو به مامان

گفتم بریم پارک؟

مامان از خدا خواسته

گفت بریم دختر گلم اصلا هر جا تو بگی.... بیا باهم بریم...

لباس عوض کرده به پارک نزدیک خانه رفتیم

نمی دانستم از کجا شروع کنم برای همین اول از دبی پرسیدم

مامان با آب و تاب برایم از آنجا تعریف کرد

من هم غنیمت شمرده برایش از مینا گفتم

بازم با سانسور.....

مامان شوکه شده بود

باورش نمیش

کاملا معلوم بود فکر می کند من قضیه را زیاد شاخ و برگ میدهم

ولی وقتی استدلالهای مرا دید نسبتا آرام شد

در خودش فرو رفته بو د

نمی دانم چرا ولی... یک آن پیش خودم گفتم مرگ یه بار شیون یه بار

برای همین آرام مسئله عروسی کردن مینا را هم گفتم

واقعا قیافه دیدنی پیدا کرده بود

خدا شکر می کردم که نه جای مامان قراردارم نه جای مینا

مامان مثل اسفند روی آتیش شده بود

نتوانستم نگه ش دارم

به خانه رفتیم

تا وارد شدیم مینا با رنگ پریده نگاهی به ما انداخت

مامان دست مینا را گرفت و بالا رفت

عزیز.... چهره نگران مامان..... وگریه مینا ....و قیافه بهت زده مرا زیر نظر گرفته بود

دیگر طاقت نیاورد

آرام مرا به آشپزخانه صدا کرد

وقتی رفتم گفت ساغر تو رو خدا بگو باز چی شده ؟

نمیدانستم چه جوابش را دهم

در همین موقع محمود ماشین را به درون حیاط آورد

بی اراده گفتم عزیز از ع ... مو... بپرس نمیدونم چی بگم؟

و از هال خارج شدم

محمود ماشین را پارک کرد و وارد هال شد

تا مرا دید آرام

گفت می خوام شب با عباس مفصل صحبت کنم

نگاهش کردم

فهمیدم در مورد چه صحبت می کند

ای کاش می توانست ....ولی با قضیه مینا....

گفتم: الان وقتش نیست!!

---چرا منو تو که موافقیم ناهید و عباسم حرفی ندارن عزیز و آقاجون از خداشونه دیگه...

گفتم به مامان جریان مینا رو گفتم...

کیف دستش را کنار راحتی گذاشت

گفت: پس حسابی اوضاع قمر در عقربه

عزیز از پشت سر گفت

میشه به منم بگید چی شده

عمو آرام جریان را برای عزیز تعریف کرد

عزیز در حالی که گوشه دامنش را مرتب می کرد

گفت بخدا اونروز که رفتیم خاستگاری... امروزو میدیدم... ولی کوش گوش شنوا

حالا می خوان چکار کنن؟

گفتم نمیدونم

مینا که میگه اصلا حرفشو دیگه نزنید

حتی نمی خواد اسم ساسانو بشنوه وای به حال.....

عزیز سرش را تکان داد

و آرام گفت خدا کنه بخیر بگذره!!

محمود آروم گفت ایشاا...

مامان پایین آمد گونه هایش خیس از اشک بود ولپهایش قرمز قرمز شده بود

معلوم بود حسابی با مینا دعوا داشته

سرش را به طرف محمود برگرداند

گفت: محمود قرص آرام بخش داری؟

محمود سریع به آشپزخانه رفت کشوی دارو را باز کرد بسته ای قرص در آورد یکی به مامان داد و در حالی که سرش پایین بود

گفت: می خوای به عباس چی بگی

----نمیدونم بریدم به عباس... به برادرم... با این دست گلی که به آب داده و افتاد به گریه

در حالی که اشکهایش را با دستمالی پاک می کرد

روی یکی از راحتی ها نشست و ادامه داد

آخه آدم وقتی به برادر خودش نتونه اعتماد کنه .....میشه به کی اعتماد کرد؟؟

اصلا انتظار نداشتم سرمو کلاه بزارن

خودشون می دونن با چه بدبختی این دو تا دخترو بزرگ کردم

بعد بیاد این کارو با هام کنه؟

عزیز آرام نزدیکش شد

دستی روی سرش کشید

گفت ناهید الان فهمیدن بهتره...

اگه می رفت تو زندگی با یه بچه می خواست برگرده... اونوقت چکار می کردی ؟

---نمیدونم بخدا بریدم...

سرم پایین بود بغض در گلویم چنگ انداخته بود منم خسته بودم ولی نه..... با داشتن مرد ی مثل محمود نباید .....

آرام نزدیک مامان شدم

گفتم به نظرم فعلا بابا رو در جریان همه چیز نزار

فعلا مینا بمونه شیراز ببینیم چی میشه؟ خوبیش اینه که عقد نکردن..؟. یه صیغه محرمیت بوده والا می خواستیم بریم دادگاه پدرمون صلواتی میشد ؟؟

مامان نگاهی به من انداخت

گفت: تو که از اصل قضیه رو خبر داری چرا اینو می گی؟

مگه اون ....

و نتوانست بقیه حرفش را ادامه دهد

مامان راست می گفت مینا کارش از جایی دیگه .....

محمود گفت اونم مسئله ای نیست

نباید کار میشد حالا که شده باید یه جوری درستش کرد

تعجب کردم مگر او می دانست ما در چه موردی حرف میزنیم ...؟

ولی مثل اینکه میدانست ..

کی به او گفته بود ؟

عزیز سرش رو تکون داد

گفت: نباید میزاشتید اونا با هم تنها باشن... با یه صیغه خوندن ....

چرا بهشون اعتماد کردید؟

آخه ناهید جون مگه میشه پنبه رو کنار آتیش گذاشت

مامان سرش پایین بود

محمود نگاهی به عزیز انداخت

گفت: کار شده حالا نباید بزاریم از این بدتر بشه

هر کدام در فکر خود غرق بودیم

محمود به آشپزخانه رفت

لیوانی پر از آب با خودش به هال آورد

قرص را جلوی مامان گرفت

گفت: بخور یه کم حالت بهتر میشه...

مامان مثل بچه های حرف گوش کن قرص و باآب را خورد و با یک ببخشید به اتاق عزیز رفت

تا استراحت کند

آقا جون مثل اکثر مواقع روی بالکن دراز کشیده بود

پیش خودم گفتم از این مرد با حوصله تر خدا آفریده....

واقعا نتوانستم جواب سوالم را پیدا کنم

با رفتن مامان محمود نگاهم کرد

و آرام گفت: ساغر برو ببین مینا چه وضعیه؟

راست می گفت اصلا حواسم به مینا نبود

بالا رفتم مینا داشت گریه می کرد

بالای سرش رفتم

دستم را روی شانه اش گذاشتم

سرش را بلند کرد و .....همدیگر را در آغوش گرفتیم

دلم برایش میسوخت

خود مینا اشتباه کرده بود

ولی مامان بیشتر مقصر بود

گفتم بیا بریم بیرون سرش را تکان داد و گفت نه حوصله ندارم

---فکر می کنی با این کارت همه چیز درست میشه

---نمیدونم ساغر واقعا خسته ام از این دنیا ...دلم اندازه دنیا گرفته

یه اشتباه کوچیک به کجا رسوندم ...

---ببین دختر خوب نباید پیش میومد

حالا اتفاق افتاده نمیشه کاری کرد

خوبیش اینه مامان فهمید... خودش یه جوری راست و ریسش میکنه

---به نظرت درست میشه

---شک نکن حتما

لبخند محوی روی صورت مینا جا خوش کرد

آرام گفت ساغر یه چیزیایی شنیدم

با لحن حرف زدنش فهمیدم چه می خواهد بگوید

با این حال گفتم راجع...

برو خودتو رنگ کن

یعنی نمیدونی راجع عمو محموده..

وقتی اسم محمود را شنیدم لذتی همراه با خوشحالی درونم را در بر گرفت

گفتم تا ببینم چی بشه ؟

----واقعا دست رو خوب کسی گذاشتی

و در حالی که سرش را با تاسف تکان میداد

گفت تو از بچگی هم باهوش بودی

نمیدانم احساس کردم یک آن مینا به من حسودی کرد

با این حال بوسه ای روی گونه ام گذاشت

و گفت خدا کنه خوشبخت بشین

از ته دل خندیدم

گفتم حالا کو تا خوشبختی.... اول کاریم

گفتم حالا کو تا خوشبختی.... اول کاریم

-مینا گفت -- بابا که فکر نمی کنم ناراضی باشه این قضیه هم اینقدر مامانو پریشون کرده که اونم حرفی نداره خودتم که از خداته

گفتم مامان قبل از اینکه از مسئله تو خبر دار بشه ...میدونست..

همه موافقن ولی تا علنی نشه نمیشه حرف زد

مینا با تاسف سرش را تکان داد

و گفت با این مسئله من فکر کنم کار توام عقب بیوفته

در دلم حرف او را تصدیق کردم

با این حال گفتم هر چی خدا بخواد

بر خاستم گفتم بلند شو بریم یه گشتی بزنیم

از مینا انکار و از من اصرا ر به اجبار برخاست

مانتو لی با شلوار لیش را پوشید

منم مانتو مشکی و شلوار لی به پایین رفتیم

محمود پایین ایستاده بود نگاهی به من انداخت

گفت می خواید برید بیرون؟

آرام گفتم: آره ...

---پس صبر کن منم میام ؟

و سریع به اتاقش رفت

به چند دقیقه نرسیده آماده شد

رو به ما گفت: بچه ها بریم

ارام برای این که مامان بیدار نشود از عزیز خدا حافظی کردیم

سوار ماشین شده به راه افتادیم

در راه محمود دائم مزه می پراند

کاملا مشخص بود می خواهد ما را از حال و هوای خودمان در بیاورد

رو به من گفت: ساغری کجا بریم ؟

جلو مینا خجالت کشیدم(آخه خیلی صمیمی باهام حرف زد

گفتم: نمیدونم هر جا مینا بگه!!

محمود سرش را تکان داد

گفت: بریم حافظیه/؟؟؟

و رو به ما دونفر

گفت اشکال نداره ؟

مینا گفت: من که حرفی ندارم

من هم از خدا خواسته گفتم بریم

دوست داشتم سر قبر حافظ تفائلی بزنم

دوست داشتم ببینم حافظ چه جوابی برایم دارد

داخل محوطه شدیم کنار حوض آرزو ایستادیم

رو به مینا گفتم: یه آرزو کن و یه سکه بنداز تو حوض

نگاهی به محمود انداخت و گفت عمو ساغر چی میگه؟

محمود گفت راست میگه میگن هر کی آرزو کنه سکه بندازه تو حوض بر اورده میشه

و دست در جیبش کرد سه سکه در آورد به هر کداممان یک سکه داد

در دلم آرزو کردم خوشبخت بشوم

و کار میناهر چه زود تر درست بشود

هر سه چشمانمان را بسته بودیم

بعد از آرزو سکه ها را درون حوض انداختیم

بعد از فاتحه ای برای حافظ تفائلی به کتاب لسان الغیب زدیم فال محمود خیلی جالب آمد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد بجانان یا جان زتن برآید

نگاهی به من انداخت و گفت

ببین حافظ میگه باید پافشاری کنم

و غش کرد خندیدن

داغ کرده بودم

البته از حرفش کلی لذت بردم

ولی جلو مینا خجالت کشیدم

محمود رو به من

گفت بیا یه فالم تو بگیر... ساغرم نیت کن...

خندیدم و گفتم: نه بابا ول کن

محمود گفت: کی رو ول کنم؟

مینا آرام به پهلویم زد و رو به محمود

گفت :عمو براش فالو بگیر.... داره خودشو لوس میکنه.... ساغر که نیتش معلومه.... محمود هم خنده کنان

گفت: رو چشمم ....و کتاب را باز کرد

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه هجران شود روزی گلستان غم مخور

محمود در حالی که بلند بلند می خواند

گفت: خوب اینم از پوسف ساغر خانم مثل اینکه حافظم فهمیده پوسف ساغر پیدا شده و در حالی که به خودش اشاره می کرد

گفت نوبتی باشم نوبت مینا خانمه

مینا چشمهایش را بست نگاه محمود کردم

چشمک قشنگی برایم زد و دستش را روی قلبش گذاشت

منظورش را فهمیدم

می خواست بگوید تو در قلب منی

من هم خندیدم و نگاهش کردم

مینا چشمهایش را باز کرد

و گفت اگه اشارتون تموم شد لطف کنید فال منم بگیرید

با حرف مینا هر دو زدیم زیر خنده

مینا از کجا مارا دید خدا داند

فال مینا در آمد

گر زین منزل ویران بسوی خانه روم

دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

واقعا تعجب کردم

حافظ چقدر زیبا جواب مینا را داد

بعد از گرفتن فالهایمان به راه افتادیم

مینا در خودش فرو رفته بود

سوار ماشین شدیم

خدا کند کار مینا خیلی زود درست شود ...انشاا....

مینا رو به من گفت ساغر بشین جلو

لبم را گاز گرفتم

گفتم این چه حرفیه منم پیش تو عقب میشینم

مینا مثل اینکه حوصله جرو بحث نداشته باشد

گفت: یک کلام برو جلو

منم از خدا خواسته

گفتم چرا میزنی؟باشه...

و نشستم جلو پیش همه کسم

سکوت داخل ماشین کلافه ام کرده بود

روبه محمود

گفتم میشه ظبط و روشن کنی

محمود نگاهی به من انداخت

لبخند دختر کشی برایم زد

بعد رویش را به مینا کرد

و گفت: مینا یه چیزی به این خواهرت بگو نمیدونم چرا از اون موقع که بهش گفتم به من نگو عمو اسممو نمیاره

از این حرفش خجالت کشیدم

برای اولین بار مینا خندید و با خنده رو به محمود

گفت فکر می کنم خجالت میکشه

و ادامه داد باید مجبورش کنی چند بار جلو خودت اسمتو بیاره روش باز میشه

در حالی که از این حرف خوشم امده بود

گفتم :اگه حرف نزنی بهت نمی گن لالی

آخه اینم شد راهنمایی

محمود غش کرد خندیدن با سر حرف مینا را تایید کرد

و گفت: بخدا راست می گی حسابشو بعدن میرسم

با این حرفش خیلی خجالت کشیدم

تا غروب کلی گشتیم و بعد به خانه رفتیم

مامان بیدار شده بود

وقتی ما را دید رو به من

گفت ساغر یه دیقه بیا اتاق کارت دارم

با تعجب نگاهی به مینا انداختم

شانه ای بالا انداخت.... به اتاق رفتم

مامان در حالی که غم چشمانش را گرفته بود

گفت: ساغر می خوام مواظب مینا باشی...

فردا میرم تهرون

باید تکلیف مینا با ساسان رو زودتر روشن کنم

بایدبا بابات حرف بزنم با دایتم حسابمو تصفیه کنم

گفتم :مامان مینا می مونه شیراز؟

---آره نمی خوام بیاد تهرون

خودت میدونی مینا دختر ضعیفیه می خوام کارا رو راس و ریس کنم

مقصر اصلی خودمم نباید زودبهشون اعتماد می کردم

هر چند فکرشم نمی کردم برادرم بخواد سرمو کلاه بزاره

حالا زنش هیچی...

و در حالی که با خودش حرف میزد

گفت حساب زنشم به وقتش میزارم کف دستش

حالشونو جا میارم... با آبروی من بازی می کنن...

آبروشونو میبرم

باید اول با عباس حرف بزنم

و کلافه گفت: خدا جون چقدر کار دارم

و مثل این که یادش افتاد من آنجایم

گفت ساغر حواست به مینا باشه

گفتم حواسم هست شما خودتونو ناراحت نکنید

-مامان --نه و جلو امد

آرام گفت: تو همیشه دخترمی میدونی که ؟؟؟

گفتم آره و

با خنده گفتم: بری زمین بیاید آسمون بیخ ریشتونم

مامان جلو امد مرا در آغوش گرفت

گفت یکی از محبتهای خدا که در حق ما کرد تو بودی... تو رو به ما داد

و سرش را به گردنم نزدیک کرد

و آرام بوسید

واقعا خدا شکر کردم هر چند خانواده ام را ازم گرفت

ولی خانواده مهربانی نصیبم کرده که جای آنها را برایم پرمی کنند

از آغوش مادر در آمدم

پیش خودم گفتم باید مواظب خواهر کوچیکم باشم

فردای آن روز مامان رفت تهران

من ماندم و مینا

تعطیل بودیم و بیکار

برای این که مینا زیاد فکرش مشغول نشود

گفتم: بیا با هم برنامه بذاریم

کاغذی آوردم و شروع کردم نوشتن

جاهای دیدنی شیراز را به ترتیب در برنامه گذاشتم

برای خودم هم تنوع بود

مینا نگاهی باغم به من انداخت

و گفت: ساغر میشه فردا بریم سرخاک

با تعجب نگاهش کردم

حرف دل مرا میزد

دوست داشتم هر روز به سر خاک بروم

ولی برای این که دیگران را اذیت نکنم مجبور بودم کمتر سر نظرم را بگویم با این حرف مینا .....

فردای آن روز محمود بیمارستان رفته بود

عزیز مجلس روضه همسایه اشان آقاجون هم به پارک

با مینا به راه افتادیم

با تاکسی رفتیم

نمیدانم چرا فقط یک هفته نرفته بودم ولی دلم اندازه دنیا برایشان تنگ شده بود

از دم در دسته گل مریم خریدم با شیشه گلاب

به راه افتادیم قطعه شهدا و.... از دور عکسشان را دیدم

اشکهایم بدون اجازه پایین می ریخت

با گلاب قبرشان را شستم و گلهار ا پر پر کردم

یادم رفته بود با میناهستم

شروع کردم درد و دل

احساس می کردم از دستم ناراحت هستند که یک هفته بهشان سر نزده ام

می خواستم کارم را توجیه کنم تخت روی زمین نشسته بود و ....

نمیدانم چند ساعت در آن حالت بودم

یک آن احساس کردم کسی آرام به شانه ام میزند

برگشتم مینا بود

چشمان قرمزش نشان میداد او هم کلی گریه کرده

گفت بریم.....

سرم را بر گرداندم

احساس کردم بابا و مامان و برادرام خوشحالند

گفتم:الان.... و سرم را روی قبر مادرم گذاشتم

می خواستم از روی سنگ بویش کنم

بعد برخاستم

سبک شده بودم

به مینا گفتم بریم

مینا نگاهی به من انداخت

گفت: ساغر باورت میشه احساس می کنم مادر پدرت حرفامو شنیدن

نمیدونم شاید بهم بخندی ولی ازشون کمک خواستم

فکر می کنماوضاعم راحت درست بشه

من هم یقین داشتم که پدر مادرم کمکمان می کنند

برای همین گفتم شک نکن اونا بی گناه شهید شدن پیش خدا ارج و قرب دارن

فصل دهم

هر دو سبک شدیم

ماشین گرفته به خانه رفتیم

دو هفته گذشت هم پا برای خودم پیدا کرده بودم

یک روز در میان بدون اینکه به کسی بگوییم با مینا به سر خاک میرفتیم و کلی درد و دل می کردیم

نمیدانم این همه حرف را کجای دلم انبار کرده بودم که حالا خود به خود بر زبان می آوردم

باید انتخاب واحد می کردم

صبح زود محمود صدایم کرد

و گفت با هم به دانشگاه برویم

هر چه به مینا اصرار کردم

گفت نمی آید

برای همین با محمود تنها به راه افتادیم در راه محمود

گفت: بهت خوش میگذره

---آره واا...

----خوبه ولی به من نه

---برای چی؟

---برا اینکه همدممو یه نفر دیگه دزدیده

از این حرفش خجالت کشیدم

گفتم: مینا هم خواهرمه هم مهمونمون این چه حرفیه

---حالا نه اینکه هر روز می بریش می گردونیش

با تعجب گفتم: پس چکار می کنم.... ما اصلا خونه هستیم ؟؟

---نه خونه که نیستید؟ولی درسته اون داره از دل شوره و ناراحتی هلاک میشه تو ام محترمانه هر روز میبریش سر خاک؟

واقعا تعجب کردم

گفتم تو از کجا می دونی ؟

محمود ---من باید بدونم؟ خانم رو خواهر خانمم هر روز شال و کلاه می کنن کجا میرن؟؟

من--وای واقعا بعضی موقع ها ازت می ترسم

محمود ---راست می گی ؟

من---آره

محمود --کی آره ؟؟

من یعنی چی

محمود همین من اسم دارم اسمم چیه

-من--خودتو لوس نکن

-محمود --نه لوس نیستم اسممو بگو راحتم کن ببین ساغر چرا از این که اسممو بگی وحشت داری

---من

محمود ---آره تو

من---وحشت ندارم

محمود ---پس بگو اسم من چیه

آرام گفتم امیر محمود

محمود خوب اینو همیشه بگی اشکال داره

من--- آخه برام سخته همیشه بهت گفتم عمو

--محمود -خوب حالام بگو امیر محمود اشکال که نداره

خندیدم او هم خندیدو گفت بگو .....

گفتم و پیش خودم انقدر تکرار کردم که ملکه ذهنم شد

به دانشگاه رسیدیم خیلی شلوغ بودچشم می گرداندم آشنا ببینم نمیدانم دنبال که بودم ولی ...

فرید بود که نزدیکمان میشد

با سر سلام دادم

جواب سلامم را با سر داد

رو به محمود گفت: چه خبر کم پیدایی ؟

---محمود: هر کجا باشیم زیر سایه آقا... و به مثل اینکه نمایش اجرا می کند دستهایش را تکان داد

با حرکت دست محمود خندیدم

فرید نگاهی به من انداخت

گفت: شما چطورید دیگه احوالی ازمون نمی پرسید

خجالت کشیدم

گفتم :خواهش میکنم.... فرناز چطوره ؟

---ای بد نیست دل همه براتون تنگ شده

وای داشت جلو محمود از این حرفها ...

.با دست پاچگی گفتم خواهش می کنم این چه حرفیه

محمود مثل اینکه متوجه منظور فرید شده باشد

گفت: راستی فرید میدونی می خوام زن بگیرم

فرید ابرویش را بالا داد

گفت: خوب این دختر بدبخت کیه که می خوای.....

محمود ---خجالت بکش منظورت دختر خوشبخته دیگه

و هر دو زدند زیر خنده واقعا آنجا ایستادنم دیگر جایز نبود

رو به محمود گفتم من برم ...

---برو خانمم...با فرید حرف دارم کاراتو انجام دادی وایسا میام دنبالت

از آنها جدا شدم

نمی دانم چرا ولی دلم شور میزد

دوست نداشتم فرید حالا از قضیه خبر دار شود

حد اقل نه تا زمانی که که علنی نشده بود

بعد از انجام کارهایم و انتخاب رشته کنار ماشین رسیدم

شماره محمود را گرفتم و به او

گفتم: کارم انجام شده

او هم با خنده گفت: الان میام

در همین حین فرید را دیدم سرم را پایین انداختم مثلا که من ندیدمش

ولی..... جلو امد

سنگینی نگاهش را حس می کردم

الکی کوله ام را باز کردم

-فرید --سلام....

سرم را بالا آوردم و جوابش را دادم

-فرید --میشه چند لحظه وقتتو بگیرم

در حالی که این دست و آن دست می کردم که برود

گفتم الان عمو میاد

---عمو.!!!!.. سرم را پایین انداختم

و جوابش را ندادم

---ساغر خواهش می کنم

گفتم: اگه کاری داری الان بگو

----می خواستم یه جا بشینیم... برات بگم

---نمی تونم

----باشه بهت میگم....راسته به محمود جواب دادی

واقعا خجالت کشیدم

بدون رو در وایسی رفته بود سر اصل مطلب

-من--هنوز که

فرید --پرید تو دهنم

گفت: خواهش می کنم..... یه کلمه راسته یا نه ؟

با سر گفتم آره...

نفس پر صدایی کشید

گفت: چرا؟؟

با تعجب نگاهش کردم

می خواستم بگویم منظورت چیه؟ نکنه ناراحتی نتونستی منم مثل دخترای دیگه بزاری سر کار؟

ولی فقط نگاهش کردم ---

فرید ---شنیده بودم دخترا آدمو می زان سر کار ولی نه این که با این وقاحت

ناراحت شدم پرو پرو تو چشام نگاه میکنه بهم میگه....

ادامه داد آره دیگه دیدی محمود لقمه بهتریه... فرید آس و پاسو می خوای چکار؟

واقعا حرصم گرفت

تمام صفتهای خودش را به من نسبت می داد

طاقت نیاورم

گفتم: منظورت چیه؟چرا صفت خودتو می زاری برای من؟

---چشمهایش را زاق کرده تو صورتم

گفت: صفت خودمو.... عجب رویی داری تو ؟

زدم سیم آخر

گفتم: من رو دارم یا تو... که با صد تا دختر می چرخی؟

فکر کردی منم مثل اونام بزاریم سر کار

معینی هر خصلت بدی داشته باشه این یه خصلتش خوب بود شخصیت تو رو برام روشن کرد

مثل کبکه سر تو گرفتی زیر برف فکر می کنی کسی نمی فهمه؟؟

تو که با نصف دخترای دانشگاه دوستی

نگفتی آخه این دختر.... فامیل دوست صمیمیمه

می خواستی ...

و زدیم زیر گریه ادامه دام بخدا معرفتم بود معرفت دوستای قدیمی نمک بخوری نمک دون بشکنی... اصلا ازت انتظار نداشتم

وقتی معینی گفت: منم گذاشتی سر کار اولش باور نکردم ولی کار سختی نبود یه پرس و جو کوچیک موضوعوبرام روشن کرد

آقای تهرانی تو دخترا معروفه!! حالا با چه نیت می خواستی منم سر کار بزاری خدا میدنه... ازت بدم میاد فکر نکن قبلا عاشقت بودم ولی ...الان نمی خوام سر به تنت باشه ...سرم را بالا گرفتم مسلسل وار حرف دلم را بر زبان آورده بودم

اشک مثل پرده ای جلو چشمهایم را گرفته بود

فرید کاملا جا خورد نگاهم می کرد

گفت: بخدا اون جور که تو می گی نیست

بخدا تو رو برا آیندم می خواستم

نگذاشتم بقیه حرفش را بزند

بدون این که بقیه حرفش را بشنوم از او جدا شدم

بدون هدف به راه افتادم

حالا که تصمیم زندگیم را گرفته بودم

می خواست منصرفم کند

ولی نه محمود عشقم بود نمی توانستم از او دل بکنم

بجز او هیچ کس دیگر را نمی خواستم

او تمام زندگیم شده بود

با بوق صدای ماشین برگشتم

محمود بود خندان نگاهم کرد

گفت: دختر کجا؟ مگه نگفتم وایسا؟

و ماشین را نگه داشت

نگاهی به چشمانم انداخت

گفت: چی شده؟ گریه کردی ؟

-من--نه نمیدونم چرا چشمام میسوزه ؟

محمود ---من می دونم... فکر کنم باید یه کم پول خرج کنم تا سوزشش بیفته

با تعجب نگاهش کردم گفتم منظور؟

---هیچی الان می فهمی

و جلو پاساژی نگه داشت

گفت: بپر پایین که الان جریمم می کن... تا تو بری داخل لباسارو نگاه کنی منم اومدم

پیاده شدم با خودم

گفتم: یعنی می خواد برام لباس بخره و جواب خودم را دادم... نه بابا!!!

پشت سرم وارد شد

گفت ساغرم بیا این ور

بدون فکر پشت سرش به راه افتادم

جلو مغازه مانتو فروشی ایستاد

گفتم: چی می خوای بخری؟

یک دفعه جدی نگاهم کرد

گفت مگه نوکرتو صدا می کنی؟ من اسم دارم؟

با خجالت گفتم: ببخشید محمود چی می خوای بخری؟

خندید خندهی شیرینی که عاشقش بودم

گفت :من برا همه محمودم... ولی برا تو امیر محمود

محمود اسم پدر شوهرته

در دلم شوری به پا شده بود لذتی که ...

محمود ----ساغر بیا تو..

به داخل رفتیم

مانتو ها را نگاه می کردیم ...از یه مانتو شکلاتی خوشم امد

گفتم: می خوای برام مانتو بخری ؟

---آره هر کدومو می خوای بگو

و خط چشمانم را گرفت

بدون اینکه حرف بزنم مانتو را برداشت

گفت: بپوشش ببینم چطوره؟

خجالت کشدیم گفتم نمی خواد

محمود ---گفتم بپوش... بگو باشه؟

در حالی که خودم هم کلی ذوق مانتو را داشتم به اتاق پرو رفتم

مانتو را تنم کردم

خدای من مثل اینکه واقعا برای من دوخته شده بود

تقه ای به در خورد

در را باز کردم محمود بود

نگاهی به مانتو انداخت

گفت: دختر می دونی از اون موقع که اومدی شیراز چقدر لاغر شدی؟

با تعجب نگاهش کردم

در حالی که می خندید

گفت حالا ذوق نکن...

و رو به فروشنده

گفت :این مانتو را بر می داریم

بعد از خریدن مانتو.... شلوار جین زیبایی برایم خرید

گفتم: بریم

---بریم ولی بزار برات روسری و کفشم بخرم بعد

گفتم: نمی خواد بخدا بابابهم پول داده ...

محمود ---بر منکرش لعنت

و در حالی که دست در جیبش می کرد

گفت اگه بدونی چه لذتی داره برات خرید می کنم

باور کن اگه می دونستی همیشه میگفتی بریم خرید....

خندیدم او هم .....

بعد از کلی خرید به فالوده فروشی رفتیم عاشق فالوده های شیرازم

و بعد به خانه .....

به محض رسیدن به خانه مینا نگران آمد جلویم

منم هم یک آن ترسیدم

گفتم مینا چی شده ؟

گفت مامان زنگ زد

---خوب

---می گه فردا بیا تهرون ...

تعجب کردم بدون معطلی زنگ زدم برای مامان

---سلام مامان

---سلام دخترم

---مامان مینا می گه گفتی بیاد تهرون ؟

---آره عزیز دلم

---به بابا گفتی ؟

---آره مفصل براش تعریف کردم

راستش ...بعد از چند دقیقه مکث

گفت ساغر جون قطع کن زنگ می زنمخونه عزیز

با تعجب گفتم: برا چی ؟

---هیچی دخترم پول موبایلت زیاد میشه قطع کن الان زنگ میزنم برات

راست می گفت

برای همین گفتم باشه ...مامان منتظرم و قطع کردم

دلم شور میزد خدا کند بخیر گذشته باشد

۵دقیقه بعد زنگ تلفن به صدا در امد

گوشی را برداشتم

عزیز در آشپزخانه بود

مینا هم مرا نگاه می کرد

صدای مامان بود

بدن مقدمه گفت: به بابات گفتم...

یعنی راستش مجبور شدم همه چیزو بگم

با بابات رفتیم خونه دایی

کلی جرو بحث کردیم

آخه فکر نمی کردم اونا بخوان سرمونو کلاه بزارن

داییت اولش خودشو زد اون راه که مینا دروغ میگه و از این چرن پرندا

وقتی دید بابات عصبانیه ...یعنی راستش یه کم از جرو بحث بیشتر شد

گفتم نکنه زد و خورد....ها...

مامان در حالی که کاملا معلوم بود بغض گلویش را گرفته

گفت: خوب آره بهشون گفتم من دیگه برادر ندارم

باباتم راستش.... خدا بهمون رحم کرد....

نزدیک بود عباس بمیره

واقعا احساس کردم قلبم تو دهانم آمد

گفتم: بابا..... نکنه بابا..... سکته کرد ه

مامان آروم گفت یه سکته ناقص ....خدا بهش رحم کرد

اکبر خیلی ناراحت شد

ساسانو صدا کرد

دیگه کسی نمی تونست جلو اکبرو بگیره

ساسانو گرفته بود زیر کتک

می گفت چرا با مینا ...بغض گلویش را قورت داد

و گفت دیگه تموم شد

گفتم یعنی چی !!هیچی ساسان جریانو برا اکبر تعریف کرده بود

می گفت به حال خودش نبوده اکرم هیچی نمی گفت

گفتم :آخرش

مامان ---چی بگم.... اکبر به زور ویلای شمالشو به اسم مینا کرد

می گفت تا عمر دارم از خجالت شما در نمی آم

می گفت نمی دونستم ساسان معتاد شده

همش اکرمو مقصر می دونست

آخه اون عفریته از همه چیز خبر داشته

ساسان به اکبر گفته مامانم راهنماییم کرده

اکبر نمی تونست سرشو بلند کنه

آخرش به بابات گفت هر چی شما بگید من قبول دارم

گفتم آخرش... نمیدونم اکبر میگه می خواید اینا عقد کنن و فرداش طلاق بده.. که اسمیم تو شناسنامه مینا باشه می دونی در مورد همون جریان....

باور کن ساغر نمی دونم چکار کنم

مغزم از کار افتاده

گفتم بابا الان کجاست

---اوردیمش خونه داره استراحت می کنه

منم نوشتم خودمو بازنشسته کنم

پیش خودم فکر کردم طفلک مامان خیلی کارشو دوست داره ببین چقدر اعصابش خورد شده

----گوشت با منه

گفتم چی ؟...چی گفتی؟

مامان.... هیچی می گم با مینا میایی

خیلی دلم می خواست ولی با شروع کلاسا....

گفتم فکر نکنم ولی تو اولین فرصت ...سعی میکنم بیام

غمگین گفت مواظب خودت باش

گفتم هستم مامان خانمم

خندید ولی چه خنده غم داری...

بعدش گفت ساغر گوشی رو بده عزیز

عزیز را صدا زدم و خودم به پیش محمود و مینا رفتم

برایشان ماجرا را تعریف کردم

آرامش در چشمان محمود نمودار شده بود

مینا سرش پایین بود

آهسته بر خاست

گفتم کجا ؟

---برم وسایلمو جمع کنم... و به بالا رفت

عزیز محمود را صدا زد

نمی دانم مامان چی به او می گفت

یک آن محمود گفت: فردا با مینا میام

نه بخدا... اصلا زحمتی نیست ...الان حالش چطوره ...الحمدا... ...نه اگه می دونستم ....نه بخدا فردا بعدازظهر اونجام ...عزیزم میارم ...اصلا حرفشو نزن ...تعارفی در کار نیست ...باشه ...باشه ...ساغر ...نه داره کلاساش شروع میشه ...خیالت راحت ...باشه ...باشه...خدا حافظ ..

.دلم شور افتاده بود

گفتم: چی شده؟

محمود سرش را برگرداند و

گفت هیچی فردا با عزیز بریم تهرون مینا رو تحویل بدیم و بیام

با ناراحتی گفتم: امیر محمود ...

---جانم

---- منم بیام

محمود ---نه نمیشه خانمم درس داره

گفتم: برا بابا دلم شور میزنه

----عباس حالش خوبه منم دارم میرم ببینم اگه اوضاع رو براهه خانمم و خاستگاری کنم

و با لودگی گفت: فعلا دستم زیر سنگ ناهیده باید چاپلوسی کنم... دیگه نمیشه.... و خندید

خدایا چقدر این مرد مهربونه در هر شرایطی ....دوستش دارم

فردا آقا جونو برا من گذاشتنو... همگی رفتندتهران

هنوز هیچی نشده دلم براشون تنگ شده بود

به مینا عادت کرده بودم

مینا عاقل تر رفتار می کرد

کلاسهایم شروع شده بود

گاه گداری محمود به من زنگ می زد

از مامان و بابا بی خبر نبودم

خیلی دلم می خواست بابا را ببینم

ولی نمیشد... بهم اجازه نمیدادن

از طرف دیگر یکروز در میان با بابا حرف میزدم

بودن و نبودن آقا جون پیشم چنان فرقی نداشت

اصلا زیاد حرف نمیزد یا تلوزیون تماشا می کرد

یا خیلی که می خواست باهام حرف بزنه

می گفت دختر گلم چطوره؟

پیش خودم می گفتم :عزیز خوب حوصله اش با چنین مردی سر نمیره ؟

یک روز از دانشگاه بر می گشتم

فرید و فرناز را دیدم

فرناز بعد از این که فهمید محمود پسر عمومه با من سر سنگین شده بود

ان روز فرید برای پایان نامه آمده بوددانشگاه

دارو خانه را با چند تا از همدوره ا ی هایش باز کرده بودن

تازه از دانشگاه در آمده بودم

که با آنان بر خورد کردم

سلامی دادم و رد شدم

یک آن فرنازاز پشت سر صدایم کرد

برگشتم.... فرناز لبخند کم رنگی زد

گفت: ساغر تحویل نمی گیری (بابا عجب رویی داره این دختر حالا خوبه اونه که سایه مو با تیر میزنه)لبخندی زدم

گفتم: سرم شلوغه... شما نیستتون؟

فرناز نگاهی به فرید انداخت

گفت: ای مام سرمون گرمه

فرید که معلوم بود منتظره تا من و فرناز تعارف الکی یامون تمام شود

گفت: ساغرخانم چند دقیقه باهات کار دارم (پسره پرو)

گفتم: ببیخشید باید زودتر برم آقاجون منتظرمه ...

فرید –فقط چند دقیقه..... تو حرفاتو به من زدی.... بزار منم از خودم دفاع کنم.... بخدا وقتتو زیاد نمیگیرم ...فرناز نگاهی به ما انداخت و در حالی که معلوم بود میداندفرید در چه موردمی خواهد حرف بزند رو به فرید گفت؟ من یه جا کار دارم....خودم میام خونه... و از ما جدا شد

فرید بدون معطلی رفت سر اصل موضوع

گفت: ساغر اون روز تو حرفاتو زدی ولی نزاشتی من حرف بزنم

می خواستم بیام برات توضیح بدم

محمودو دیدم که پشت سرت اومد... نشد حرف دلمو بزنم...

راست می گی من کلی دوست دختر داشتم

ولی همشون میدونستن برا ازدواج نمی خوامشون

یعنی.... چطور بگم.... با هر کدوم دوست میشدم از اول بهشون میگفتم...

آخه شرایطشم نداشتم... ولی تو رو نه...

بخدا تو رو برا زندگی می خواستم

برام خوشگلی مهم نبوده و نیست اصل زن... نجابته که تو داری

خوشگلی زود از بین میره

ولی اخلاق و رفتار نه ...تو رو بخاطر اخلاقت...نجابتت... خانمیت می خواستم... یعنی می خوام

اون روز تمام حرفامو بهت گفتم

بخدا نخواستم سرتو کلاه بزارم

از اول میدونستم محمود عموت نیست

فکر می کردم محمود مثل یه برادر تو رو می خواد

یعنی بهم چیزی نگفته بود

ولی .....نمی گم با من ازدواج کن

دوستت دارم پس خوشبختی تو آرزومه...

خودخواهی اگه بهت بگم محمودو ول کن

محمود همه چیزش از من سرتره

ولی ....در حالی که اشک گوشه چشمش چمباته زده بود

گفت :اینارو بهت گفتم نگی فرید بی معرفته... نمک می خوره نمک دون میشکنه

شاید بی کس باشم... ولی نامرد نیستم.... اونم در مورد بهترین دوستم

ساغر خوشبخت باشی ایشاا... ولی بدون تو رو برا زندگیم می خواستم

الانم بدون مثل یه برادر همیشه بفکرتم

تو رو مثل فرناز دوست دارم

و آرام اشک گوشه چشمش را پاک کرد

نمیدانستم چه بگویم

از حرفهای آن روزم شرمنده شده بودم

حرفهایش به دلم نشست

مطمئن بودم راست می گوید

سرم را پایین انداختم

فقط توانستم آرام بگویم

خوشبخت بشی... همین.... نه یه کلمه بیشتر.... نه یک کلمه کمتر...

از او جدا شدم

درونم غوغا بود

افکار گوناگون در مغزم رژه میرفتند

ولی در آخر یک فکر بیشتر از بقیه خودنمایی می کرد

و آن. فکر ..... محمود بود....

که با تمام وجود خود را به رخم می کشید

و می گفت: تو مال منی

دلم برای فرید می سوخت

امیدوارم او هم خوشبخت شود

به خانه رفتم

سه هفته از موقعی که محمودو عزیز رفته بودند می گذشت

هر چند.. مرتب با همه در تماس بودم

ولی نیامدن محمود نگرانم کرده بود

آخر او هم کار داشت... مرخصی از دانشگاه و بیمارستان ...

بعد از سه هفته آمدند

وقتی زنگ زدند که می آیند تمام خانه را تمیز کردم

طفلک آقا جان هر چی می گفتم

فقط یه کلمه می گفت ....چشم.... و کارش را انجام میداد

دلم برایش می سوخت

خیلی مرد نجیبی بود

هر چند اهل حرف زدن نبود ولی.....واقعا مهربان بود

تا غروب خانه را مثل دسته گل تمیز کردم

برنج را آماده کردم

آقا جون می خواست از بیرون کباب بخرد

بعد از دم انداختن برنج و درست کردن سالاد نگاهی اجمالی به خانه انداختم

تمیزی محیط خانه رضایت بخش بود

به حمام رفتم

دوست داشتم خودم نیز تمیز و مرتب باشم

پیراهن مردانه سرمه ای با مربع های بسیار ریز سفید..... با شلوار جین پوشیدم.... موهایم بلند شده بود

آنها را خشک کرده و روسری سر انداختم

در همین هنگام زنگ خانه به صدا در امد و..... محمود داخل شد

دلم برایش تنگ شده بود

ای کاش به هم محرم بودیم....ولی ..

.با تعجب مینا را دیدم که پشت سر محمود داخل شد

بعد عزیز... بابا و مامان.... با تعجب نگاهشان می کردم

بابا با خنده گفت: ساغر جون سلام... رسیدن بخیر... خوبی.... تهران خوش گذشت... نمی توانستم تکان بخورم

فکر کردم خواب می بینم.... ولی نه... خواب نبود

خودم را در آغوش بابا انداختم

چقدر دلم برایشان تنگ شده بود

وقتی مینا را می بوسیدم

آرام با خنده گفت: ببینم عروس خانم چرا شوکه شدی...

خندیدم خندهی سرخوشی که...

بابا در حالی که می خندید

گفت: خوب ساغر خانم بجای اینکه تو به ما سفر بخیر بگی من بهت گفتم ببینم خجالت میکشی

با خنده پیشش رفتم

گفتم :خجالت کیلویی چند میفروشن؟

منم بخرم؟

با این حرفم همه خندیدن...چقدر دلم برای خنده ی بابا و مامان تنگ شده بود

به آشپزخانه رفتم

چایی ریخته و به هال بردم

وقتی سینی چایی را جلو عزیز گرفتم

عزیز در حالی که خنده ریزی می کرد رو به بابا

گفت: عباس دیگه دخترت وقت شوهرشه ماشاا... ببین چقدر چاییش خوشرنگه

باب با خنده گفت: پس به داماد بگید عروس ما فقط بلده چایی بریزه

با این حرف بابا خجالت کشیدم

البته خجالتی توام با خوشی

مینا به بالا رفت تا لباسهایش را عوض کند

محمود در حالی که از اتاقش در می امد

گفت حرفای خوب خوب شنیدم... در مورد عروس و داماد

مامان در حالی که از داخل سینی.. چایی بر می داشت

رو به عزیز گفت: تو رو خدا عزیز به این پسرت چی دادی اینقدر پررو شده؟

محمود موهای خوش حالتش را به کناری زد

گفت: ما چاکر زن داداش گلمونم هستیم

با این حرف محمود من چنان از ته دل خندیدم.... که مینا.... در حالی که از پله پایین می آمد رو به جمع گفت :باباجون چرا هی به داماد بیچاره حرف میزنید این عروستون داره از خوشحالی ذوق مرگ میشه... هیچی بهش نمیگید؟

با این حرف مینا کلی خجالت کشیدم

سرم را پایین انداختم و به آشپزخانه رفتم

آن شب با حرفهای مینا و لودگی محمود کلی خندیدیم

فردا صبح خاله فرشته از اصفهان آمد

از زمانی که فهمیده بودم خاله واقعیمه محبت بیشتری به او پیدا کرده بودم

با آمدن خاله و بچه هایش به سر خاک رفتیم

مامان در حالی که آرام با سنگ ریزی به قبر پدرم میزد جوری که ما (منظور همهمون که دور قبر نشسته بودیم)بشنویم

گفت: صمد آقا دخترت می خواد شوهر کنه...

میدونم راضیی آخه پسر محمود برادرته

تا جایی که من و عباس تونستیم تو تربیت دخترت کوتاهی نکردیم

البته خودشم از حق نگذریم خیلی خانمه

حالا همهمون اومدیم تا از خودتون اجازه بگیریم

با حرفهای مامان چشمان همه پر از اشک شده بود

مامان با دستمال بینیش را پاک کرد

و ادامه داد براشون دعا کن خوشبخت بشن... تو بی گناه رفتی... یعنی و رو به ۴ تا قبرها کرد و

گفت: همه تون بی گناه شهید شدید... دعا کنید ساغر و محمود خوشبخت بشن

با حرف مامان خاله آرام گفت: چشم خیرتون پشت سر زندگیشون باشه

ودر حالی که با دستمال قبر مادرم را پاک می کرد

گفت: تو برا من خواهر خوبی بودی.. حالا برا دخترت مادر ی کن...

دعا ی خیرتون پشت سرشون

واقعا احساس می کردم مادر و پدرم و برادرام صدای مامان وخاله را میشنوند

یک احساس آرامش در قلبم نشسته بود احساس خوشبختی .....

همان شب عزیز و آقا جون مرا رسما از بابا و مامان خواستگاری کردند

جالب اینکه ساعت حول و حوش ۱۲ عمو محمودم (پدر شوهرم)زنگ زد و با بابا و مامان صحبت کرد

بعد نوبت من شد

امیر محمود چشمانش برق خاصی میزد

تا آن لحظه او را به این صورت ندیده بودم

وقتی گوشی را برداشتم

گفتم: سلام

---سلام دختر خودم

شنیدم حسابی دل پسرمو بردی

خندیدم نمی دانستم چه بگویم

عمو(پدر شوهرم) هم خندید

گفت: تا جایی که از عزیزم شنیدم امیر دختر خیلی خوبی پیدا کرده

خدا رو شکر...عمو صمد خودش آدم خوبی بود...

معلومه که دخترشم عالیه

البته از حق نگذریم عباس و ناهیدم خیلی زحمتتو کشیدن

از حالا باید خدا را دو برابر شکر کنم

چون از حالا به بعد من دو تا دختر دارم

با حرفهایش کلی ذوق مرگ شدم

گفتم: تو رو خدا اینجوری نگید خجالت میکشم..... امیدوارم بتونم برای شما دختر خوبی باشم

---شک ندارم تربیت ناهیدو عباس و نمیشه دست کم گرفت

بعد از کلی صحبت کردن گوشی را به امیر محمود دادم

نمیدانم عمو به اوچه می گفت

امیر فقط می گفت چشم... چشم... حتما...

ودر آخر گوشی را به آقاجون داد

بعد از تلفن... مینا نگاه شیطونی به من انداخت

گفت: خیلی خوشحالم....

با خنده گفتم: برا چی ؟

---آخه میترسیدم دیگه خیلی بترشی.... ولی خوب عمو جان فشانی کردو گرفتت

با این حرف ...محمود چنان قهقه زد.... انگار جوک سال را شنیده است

عزیز با اخم ساختگی

گفت: از امروز به بعد یکی به عروسم حرف بزنه با من طرفه؟فهمیدی مینا خانم ؟

بعد از کلی چرت و پرت مهریه ام را بریدند

عزیز خانه اشان را پشت قباله ام زد

هرچی من و امیر محمود مخالفت کردیم گوش نداد

جالب اینکه آقاجون آرام آرام به این کار تشویقش می کرد

امیر محمود در اخر

گفت: بخدا عزیز همه رو میکنی دشمنمون ؟

عزیز در حالی که بلند میشد

گفت: غلط کردن اختیار مالمو دارم

و رو به بابا گفت: عباس به خواهر برادرات بگو اگه هر کدوم حرفی داشتن بیان به خودم بگن... باشه؟

بابا لبخندی زد

گفت: مطمئن باش هیچ کدوم حرفی ندارن....

اتفاقا دیروز به ناصرو آبجی گفتم: آخه میدونستم می خوایی چنین کاری کنی

یادمه قبلا گفته بودی این خونه مال زن محموده

اونا که حرفی نداشتن منم از خدامه

از دخترو برادر خودم نزدیکتر کی ؟

آن شب به خوشی تمام شد

آخر شب امیر محمود جلو همه انگشتر ظریف و زیبایی در دستم کرد

و مامان و بابا در حالی که اشک از چشمانشان جاری بود دست زدند

آخر شب با مینا به اتاق رفتیم

دل تو دلم نبود از ساسان بپرسم

(البته تا قبلش انقدر در مورد خودم اظطراب داشتم که از او هیچی نپرسیده بودم ولی وقتی از خودم خیالم راحت شد....)

از مینا پرسیدم

مینا تعریف کرد که دایی ویلای شمال به علاوه ۲ دونگ شرکت رو به اسم مینا می کند

و همان روز عقدش می کنند

و فردا آماده میشوند برای طلاق

می گفت: ساسان نمی خواسته طلاق بدهد

ولی عمو محمود میگه: بخدا اگه کارمو ول کنم طلاقتو می گیرم

می گفت زن دایی مثل موش مرده هی میومده با مینا حرف میزنده... ولی مرغ مینا یه پا داشته....

خلاصه دایی میوفته جلو... ساسانو تهدید می کنه که اگه طلاق مینا رو نده از ارث محرومش می کنه

مینا می گفت دایم دایی به مامان و بابا

می گفته: شرمندتونم

ساسانم از ترس اینکه نکنه از ارث محروم بشه طلاق توافقی میده

****

همیشه پیش خودم یک کلمه آقاجون را زمزمه می کنم

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

ولی جرات نکردم این ضربالمثل را برای مینا بخونم

چون مصادف میشد به کتک کاری

فردای آن روز با امیر محمود آزمایش خون دادیم

و بنا شد آخر هفته جشن کوچکی بگیریم

البته عمو ناصر و عمه.... با بچه ها و عروس دامادو نوه ها همه آمدن

خونه عزیز اینا پر از جنب و جوش بود

یک روز قبل از مراسم عقد.. فرناز را دیدم

بعد از چند وقت که محلم نمی گذاشت.... تحویلم گرفت

اول باور نمی کردم

ولی وقتی گفت اونیز با یکی از پسرهای هم کلاسش نامزد کرده متوجه رفتارش شدم

و بالاخره روز عقدم رسید

به آرایشگاه رفتم

تو آرایشگاه خیلی گریه کردم

با هر بندی که در صورتم می نشست کلی اشک میریختم

غروب امیر محمود آمد سراغم

به قول خودش رخش بی قرارو(پرایدشو) گل کاری کرده بود

وقتی منو دید لبخند زیبایی زد

و گفت بابا با خودت چکار کردی؟

گفتم بیریخت شدم ...

---من گفتم بیریخت... بابا خیلی خوشگل شدی... اصلا تو خوابم نمیدیم به این خوشگلی بشی ؟

من---مسخره می کنی ؟

---نه بخدا.... ساغر الان میدونم دست جونبوندم...تو رو زود گرفتم

البته شانسم اوردم قبلا دست به صورتت نزده بودی ...

والا کی تو رو برا من می زاشت؟

ودر حالی که دستان مرا سفت در دست مردانه اش میگرفت

گفت: خداممنونتم خدا شکرت برا این خانم باوقار و زیبا....

خندیدم و او هم خندید

سوار شدیم و به خانه رفتیم

خوش حال بودم

خدا را بخاطر عشقم... به خاطر خانواده ام... شکر میکردم

به خانه رسیدیم عمو و عمه و خاله با عروس و دامادا و نوه ها همه بودند

از خانواده مامان هیچ کس نیامده بود

فقط زنگ زدند تبریک گفتند

دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود

نه بی توجهی خانواده مادری نه حرف دو پهلو زدنشان

برایم امیر محمودم مهم بود وهست

وقتی عاقد خطبه عقد را می خواند

احساس می کردم مادر و پدرو برادرانم در مجلس حضور دارند و خوشحالند

من هم لبخند میزدم

مطمئن بودم آنها از اینکه فرزندشان خوشبخت میشود خوشحالند

---ساغر تو رو خدا امروز به من بدبخت رحم کن نرو تو عالم هپروت ...

.باز هم امیر محمود بود

که آرام مرا از عالم هپروت در می آورد

سرم را بالا گرفتم همه داشتند ما را نگاه می کردند

امیر محمود دستم را گرفت و فشار آرامی به دستم داد

با اطمینان از این که او را دارم

گفتم با اجازه بزرگترهایم بله

صدای کل کشیدن خاله فضای خانه را پر کرد

حیاط کوچک عزیز پر از صندلی بود و مهمانان نشسته بودند

فرناز با نامزدش آمد

در دلم برایش دعا کردم او هم خوشبخت شود

مینا روی یکی از صندلیها که گوشه حیاط بود تنها نشسته بود

جالب اینکه فرید داشت طرف صندلی مینا میرفت

در دلم برای هر دو دعا کردم

شنیدم خدا دعای عروس را اجابت می کند

از خدا خواستم فرید و مینا بهم برسند و مثل من و امیر محمود خوشبخت شوند

با چشم فرید را تعقیب کردم

صندلی بغل دست مینا را کنار کشید

نمی دانم به مینا چه گفت

که مینا با لبخند نگاهش کرد

امیر محمود آرام در گوشم گفت: دختر تو دیگه عروسی هنوزم از فضولی دست بر نمی داری

با خنده گفتم :امیر محمود کاش عمو (پدر شوهر گرامی)هم میومد

او هم خندید

گفت بابا ماه دیگه اینجاست... می خواد عروسشو ببینه

خودت دیدی براش جور نشد

حالا بجای اینکه فکر کنی

بریم وسط با هم برقصیم

که آرزو تو دلم نمونه

در حالی که دست هم دیگر را گرفته بودیم به وسط مجلس رفتیم

و اولین رقص دونفره را باهم اجرا کردیمممممم

امروز سه سال است که با امیر محمود ازدواج کرده ام و پیش عزیز اینها زندگی می کنیم

خدا به ما پسر گلی داده... اسمش را گذاشتیم امیر مهدی

هر روز خدارا بخاطر خانواده ام شکر می کنم

مینا همان سال در دانشگاه قبول شد

الان مهندس عمران است هنوز ازدواج نکرده

می گوید نمی خواهم بیگدار به آب بزنم

هر سال عید مامان و بابا با مینا به شیرازمی آیند

زحمت امیر مهدی بیشتر با عزیز و آقا جون است

منم با درسهایم سرگرمم

امیر محمود هم مثل سابق در دانشگاه و بیمارستان کار می کند

زندگی آرامی داریم و خدا را بخاطر تمام نعمتهایی که به من ارزانی داشته شکر می کنم

****

تو رو خدا ساغر نگاه کن امیر مهدی تمام نخود لوبیاهای کابنتو ریخته زمین الان.....

باز هم در عالم هپروت سیر می کردم با فریاد امیر محمود برگشتم

زمین آشپزخانه پر از نخود لوبیا بودو امیر مهدی وسطشان نشسته بود و می خواست آنها را بخورددویدم و بغلش کردم

امیر محمود به داخل آشپزخانه آمد در حالی که امیر مهدی را از بغلم من می گرفت

گفت این پدر سوخته داره خیلی شیطون میشه هر سه خندیدیم خنده ای خوش

پایان

معرفی دیگر رمانها:

دانلود کتاب دنیای sms2012(جاوا و آندرویدوتبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی(جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا ،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن ۵دقیقه(جاواوآندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدوpdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی ۱(جاواو آندروید)

دانلود رمان نگین (جاواو آندرویدوpdf)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی ۲(جاواو آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب عظمت خود را در یابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب بالهای شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش ۲(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتی عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز ۱(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز۲(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم ازعشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط برای یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من..تو..او..دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا۱(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تقلب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مزاحم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان چشم هایی به رنگ عسل(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رایکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پارلا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوشناز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اتفاق عاشقی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اریکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نبض تپنده(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آبی به رنگ احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com